

دیموناتا

کتاب پنجم

دَد منش

نویسنده: درن شان

برگردان: رضا رستگار، شقایق شیده

ویراستار: پیام فخرایی

تصویرگر: شبیم حسین پور کهواز

طراح لوگو: بهزاد عباسی

(اخطار: نامناسب برای کودکان)

کلیه حقوق مادی و معنوی این متن به وب سایت طرفداران ایرانی درن شان و مترجمین این کتاب تعلق دارد.

هرگونه کپی برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر آن چه به صورت چاپی و چه به صورت الکترونیکی، بدون اجازه از وب سایت مربوطه و مترجم ممنوع می باشد.

امیدواریم عوامل خشنودی طرفداران این سری داستان ها را فراهم کرده باشیم.
با تشکر

مدیر مسئول وب سایت طرفداران ایرانی درن شان

darrenshansfans.ir

مقدمه:

با یاری خداوند منان و همکاری دوستان گرامی، موفق شدیم این جلد را نیز با تمام کمی و کاستی‌های موجود ترجمه کنیم و در اختیار شما عزیزان قرار دهیم.

همانطور که در صفحه اول این کتاب الکترونیکی ذکر شده، افرادی در به انجام رسیدن این پروژه ما را یاری کردند که لازم است همینجا از آنان تشکر به عمل آوریم:

قبل از هر چیز خانم شقایق شیده، که کتابشان را در اختیار ما قرار دادند و همچنین ترجمه بخش دوم را بر عهده گرفتند.

بعد از آن از دوستان خوبم خانم شبنم حسین پورکھواز که زحمت نقاشی‌ها و سرفصل‌ها را کشیدند، و آقای بهزاد عباسی که لوگوی تبلیغاتی را برایمان طراحی کردند تشکر می‌کنیم.

از آقای پیام فخرایی برای ویراستاری خوب و دقیقشان، که مقایسه تک تک جملات با متن انگلیسی و تطبیق آن با کتاب باعث شد تقریباً هیچ خطی از متن جا نماند، و وفاداری تا حد ممکن رعایت شود.

و از آقای رضا رستگار که ترجمه بخش اول و مسئولیت جمع بندی، پی اف سازی و بازخوانی نهایی متن بر عهده ایشان بود.

و همچنین از همه کسانی که به نوعی ما را در این کار یاری کردند و در کیفیت و سرعتمان تاثیر گذاشتند.

موفق و پیروز باشید

توضیحی مختصر درباره‌ی نام این جلد:

بحث و جدل‌های فراوانی بر سر اسم این کتاب انجام شد و با توجه به ماجراها و قضایایی که در کتاب مطرح شده، بیشتر نام‌ها اشاره به خون خانوادگی گرابز گریدی دارد.

نام‌های دیو صفت، جانور خوی، درنده خوی، خون دیو، دیو خون، دیو همخون، هیولا صفت و بسیاری دیگر پیشنهاد شد. ما تصمیم گرفتیم نامی انتخاب کنیم که هم از دو کلمه‌ی کاملاً فارسی ساخته شده باشد و هم معنای نام خارجی را دربر بگیرد.

دَد به معنی جانور وحشی و درنده مثل گرگ و سگ است. و منش که درواقع همان خوی و خصلت آدمیست.

برای دسترسی به فصلها کفایت روی آنها کلیک کنید

بخش اول:

۱- لعنت بر سندن

۲- میزری

۳- کابوسها

۴- تمهیدات

۵- پارتی حیوان

۶- جستجوی گنج

۷- کارگری

۸- غار

بخش دوم:

۹- پیمان

۱۰- گفتن حقیقت

۱۱- میزری ۲

۱۲- دیدار از خانه

۱۳- یک چهره آشنا

۱۴- راز سهیم شده

۱۵- Shake dog shake

۱۶- وحشی

۱۷- تا ماه پروازم ده

بخش اول:

لاکی^۱

این بخش توسط رضا رستگار ترجمه شده است.

^۱ Loch - اسم خاص - م.



۱

لعنت بر سدمن^۱

دستانم از خون قرمز شده‌اند. برهنه در میان یک جنگل می‌دوم، اما اهمیتی ندارد چون من یک حیوانم، نه انسان، حیوانات هم به لباس نیازی ندارند.

طعم خون را در دهانم احساس میکنم. باید به تازگی چیزی خورده باشم، اما انسان بود یا یک حیوان وحشی، اهمیتی ندارد. همچنان گرسنه‌ام - این تنها چیزیست که اهمیت دارد. باید غذای تازه‌ای برای جویدن پیدا کنم. آن هم به سرعت.

از روی کُنده‌ی قطع شده‌ای که بر زمین افتاده است می‌پریم، اما با پاهای برهنه بر روی شاخه‌هایی فرود می‌آیم که می‌شکنند و من زوزه کشان به درون گودالی از لجن می‌روم. شاخه‌ها من را گاز می‌گیرند، سپس دو چشم آتشین در لجن ظاهر می‌شوند. این‌ها شاخه نیستند. دندانند! در حالی که با پاهایم ضربه می‌زنم بدون صدا جیغ می‌کشم....

پوسته‌های درخت با لجن به اطراف پراکنده می‌شود. با تردید به شلوغ‌کاری‌ام می‌نگرم و تپش قلبم به حالت عادی بازمی‌گردد. اشتباه می‌کردم. من طعمه‌ی یک بچه‌هیولا، که کف دستش دندان داشت و به جای چشمانش گلوله‌های آتشین قرار داشت، نشده بودم. اینجا فقط یک چاله‌ی لجن است که با خرده‌های شاخه و برگ پوشیده شده.

با ترشروی از جایم بلند می‌شوم و پاهایم را با انبوه علف‌هایی که آنجاست پاک می‌کنم. همانطور که با ناخن تراشه‌ها را از پوستم جدا می‌کنم، صدایی می‌گوید: «گرابز^۱...»

^۱ Sandman - به معنی مرد سنی، اشاره به یک افسانه‌ی جن و پری که یکی از شخصیت‌های آن در چشمان کودکان شن می‌پاشد تا آنها را خواب‌آلود کند.

نام را به سرعت تشخیص نمی‌دهم. سپس یادم می‌آید - نام خودم است. یا روزگاری بوده. محتاطانه سر بلند می‌کنم، هوا را بو می‌کشم، اما تنها چیزی که به مشامم می‌رسد خون است.

صدا زمزمه می‌کند «گروبیچ...»^۲ و من با خشم می‌غرم. از نام واقعی‌ام متنفرم. گرابز عالی نیست، اما از گروبیچ بهتر است. هیچ‌کس تا بحال مرا با آن صدا نزده، جز مامان و خواهرم گرت.^۳

صدا با حالت نیش‌داری می‌گوید: «می‌تونی منو پیدا کنی.»

به سوی تاریکی جنگل می‌غرم، سپس تلوتلوخوران به سوی بوته‌هایی که فکر می‌کنم صدا از آنجا می‌آید، حرکت می‌کنم. آنها را از هم می‌درم، اما چیزی در طرف دیگرش نیست.

می‌خندد: «غلطه» صدا از پشت سرم می‌آید.

می‌چرخم و چشمانم را تنگ می‌کنم، اما هیچ‌کس را نمی‌بینم.

صدا نجوا می‌کند «بین‌طرف» این بار از راستم می‌آید.

همچنان تیزبینانه نزدیک می‌شوم، به سوی منبعی که صدا را ایجاد کرده می‌روم. حس می‌کنم کلکی در کار است، مثل یک دام. اما نمی‌توانم به آن بی‌توجه باشم. کنجکاوی مرا در خود غرق کرده، اما چیز دیگری هم هست. صدا صدای یک دختر است و من فکر می‌کنم می‌دانم صدای کیست.

درست وقتی که می‌خواهم دور یک درخت بچرخم، حرکتی در سمت چپم حس می‌کنم.

هشت بازوی دراز و رنگ‌پریده در نور ماه می‌جنبند. دو جین مار کوچک هیس‌هیس می‌کنند و می‌لولند. از ترس فریاد می‌کشم و خود را به درخت می‌کوبم، و از وحشت چشمانم را با دست می‌پوشانم. چند ثانیه می‌گذرد اما چیزی حمله نمی‌کند. دستم را پایین می‌آورم، می‌فهمم که آن بازوها تنها شاخه‌هایی از چند درخت نزدیک بوده‌اند.

مارها هم شاخه‌های درخت مو هستند، که در باد تکان می‌خورند.

^۱ Grubbs

^۲ Grubitsch

^۳ Gret

احساس ناخوشایندی دارم، اما به زور سعی می‌کنم لبخندی ضعیف بزنم. سپس لغزان درخت را دور می‌زنم تا کسی را که مرا صدا زد ببایم.

به کناره‌ی یک برکه می‌رسم. به آن اخم می‌کنم. من این جنگل را می‌شناسم و می‌دانم که اینجا نباید هیچ برکه‌ای باشد. اما حالا، برکه‌ای بی‌پروا اینجاست، و انعکاس ماه کامل بر سطحش خودنمایی می‌کند. تشنه‌ام. خون روی زبانم خشک شده و طعمی زننده و مس‌مانند به جا گذاشته. خم می‌شوم تا از برکه بنوشم، و چهاردست و پا پایین می‌روم و مثل یک گرگ سرم را به سوی آب می‌برم.

قبل از اینکه بنوشم صورتم را در آب آینه‌مانند می‌بینم. همه جایم خونی است که در پوست و موهایم خشک شده. چشمانم گشاد می‌شود و ترس وجودم را فرا می‌گیرد. نه به خاطر خون، بلکه به این دلیل که سایه‌ی کسی را پشت سرم می‌بینم.

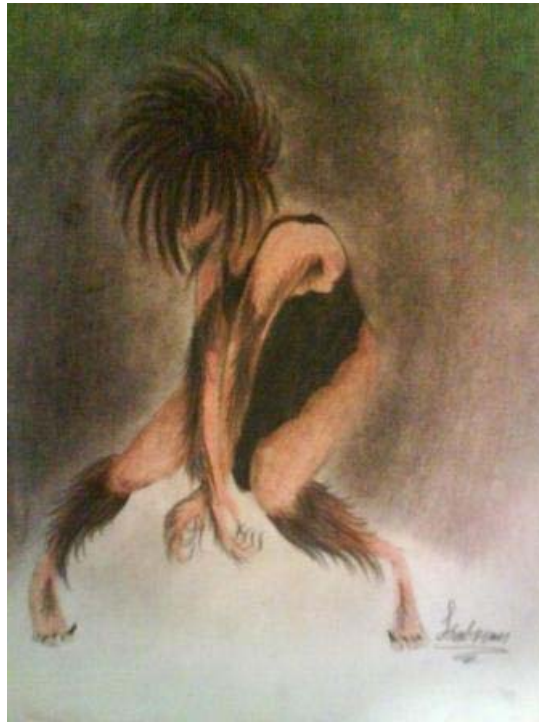
می‌خواهم برگردم، اما خیلی دیر شده. دختر سرم را محکم به پایین هل می‌دهد و من به زیر می‌روم. آب دهانم را پر می‌کند و گلویم بسته می‌شود. سعی می‌کنم بجنگم اما دختر قوی است. او مرا پایین نگه می‌دارد و شش‌هایم پر می‌شود. طعم مس‌مانند همچنان در دهانم است و وقتی پلک می‌زنم، با شگفتی و وحشت توامان متوجه می‌شوم برکه در واقع گودال خون است.

وقتی بدنم شل می‌شود، دختر با گرفتن موهایم مرا بیرون می‌کشد و با صدایی تیز می‌خندد. با وحشت و شتاب نفس می‌کشم. «تو همیشه یه بزدل بدردنخور بودی گروبیچ»

می‌نالم: «گرت؟» سرم را بالا می‌کنم و به خواهرم که لبخندی تمسخرآمیز بر لب دارد خیره می‌شوم. «فکر می‌کردم مُردی.»

با صدای قورقورمانندی می‌گوید: «ه.» و چشمانش باریک می‌شود و پوزهاش کش می‌آید. «تو مُردی.»

همانطور که صورتش به یک گرگ دگرگون‌یافته تغییر می‌کند می‌گیریم. می‌خواهم هلش دهم یا بزنمش. اما تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که بنشینم و به او زل بزنم. و بعد، وقتی تغییرشکل تمام می‌شود، دهانش را به گشادی باز می‌کند و می‌غرد. به جلو می‌جهد و دندان‌هایش دور گلویم بسته می‌شود و گاز می‌گیرد.



در حال خفگی از خواب می پریم. می خواهیم جیغ بکشیم، اما در تصورم، دندان های گرت دور گلویم محکم شده. درحالیکه همچنان در دنیای خواب هستم به خواهر مردهام حمله می کنم. وقتی دست هایم به او نمی رسد، چشمانم را می مالم و اتاق خوابم به حالت شناور اطرافم ظاهر می شود.

به آرامی می نالم، می نشینم و پاهایم را از لبه ی تخت آویزان می کنم. با دست هایم صورتم را می پوشانم، و بدترین قسمت خواب را به یاد می آورم، بعد می لرزم و از جا برمی خیزم تا به دستشویی بروم. لازم نیست امشب تلاش کنم دوباره بخوابم. از تجربیات گذشته می دانم که در این صورت کابوس های حتی بدتری به سراغم خواهد آمد.

در راهروی دستشویی متوقف می شوم. ناگهان مطمئن می شوم که شیاطین در سایه ها کمین کرده اند و اگر چراغ را روشن کنم، حمله خواهند کرد. می دانم مسخره است، این هم یکی از موج های کابوس. اما با وجود اینکه انگشتان لرزانم به سمت کلید برق می روند، آن را فشار نمی دهم.

در آخر آه می کشم: «بیخیالش.» و قدمی به جلو برمی دارم. اجازه می دهم امشب ترس هایم به راه خود ادامه دهند، مثل تاثیری که روی اغلب مردم می گذارد، و در تاریکی مشغول به کار می شوم.



۲

میزی^۱

«معلومه که من شبا کابوس می بینم - کی نمی بینه؟»

«هر شب؟»

«نه.»

«بیشتر شبا؟»

بعد از کمی مکث: «نه.»

«اما زیاد؟»

شانه بالا می اندازم و به جهت دیگری نگاه می کنم. من در دفتر آقای ماوچ^۲ هستم. میزری ماوچ - مشاور مدرسه. او چند بار در هفته اینجا کار می کند، با دانش آموزانی که با تکالیفشان کنار نمی آیند یا با والدین سخت گیر سر و کله می زند و فشارها را کم می کند، بچه های معمولی با مشکلات معمولی. و بعد به من می رسد.

میزری عاشق این است که بنشیند و یک جلسه ی زگیل وار با من داشته باشد.

چرا که نه؟ اینجا همه قصه ی گرابز گریدی^۱ را می دانند - پدر و مادر و خواهرش جلوی چشمش قصابی شدند... ماه های طولانی در تیمارستان بستری بوده (میزری اضافه می کند: «زندانی شده در ساختمانی که برای

^۱ Misery یک کلمه ی دوپهلوی که هم نام مشاور مدرسه است و هم به معنی غم و رنج

^۲ Mr Mauch

بیمارانی با اختلالات موقت ساخته شده»... به کارشری ویل^۲ آمده تا در خانه‌ی قدیمی شب‌زده‌ای با عمویش درویش^۳ زندگی کند... عمویی که درست بعد از آن سلامت روانی‌اش را از دست داد... گرابز یک سال نقش پرستار عمو را ایفا کرد تا اینکه حالش خوب شد... چند ماه بعد با درویش و دوستش بیل-ای اسپلین به یک مجموعه فیلم‌سازی رفتند... شاهد مرگ غم‌انگیز صدها انسان بود، آن هم در یک آتش‌سوزی فجیع که کل مجموعه را دربرگرفت.

با تاریخچه‌ای مثل این، من مثل یک استخوان دایناسور بزرگ هستم که هر روان‌پزشکی را از شعاع صد کیلومتری مثل سگ به سمت خود جذب می‌کند!

میزری می‌پرسد: «امکانش هست درباره‌ی خواب‌ها با من حرف بزنی، گروبیچ؟»

«نه.»

«مطمئنی؟»

دل‌م می‌خواهد بخندم اما این کار را نمی‌کنم. میزری بی‌خطر است. خیلی هم برایش لذتی ندارد که روزها و سال‌های متمادی پرونده‌های کوچک مدرسه را با خود این طرف و آن طرف ببرد و با مشکلات مشابه و خسته‌کننده نوجوانان سروکله بزند.

اگر من هم جای او بودم، از اینکه فرصتی پیدا کنم با دانش آموز پرمشکلی مثل خودم سروکله بزنم تنم به خارش می‌افتاد.

پس از چند ثانیه سکوت، میزری مرا به خود می‌آورد: «گروبیچ؟»

«هومم؟»

«تعریف کردن خواب‌ها ممکنه بهت کمک کنه. مشکل سهیم شده مشکل نصف شده‌س»

تقریباً می‌خواستم این‌گونه جواب بدهم: «بازم حرفای کلیشه‌ای؟» اما دوباره زبانم را نگه می‌دارم. اگر این‌گونه خردش کنم، روزش خراب میشود. حتی شاید اشکش را دریاورد.

به جای آن می‌گویم: «مشکل بخصوصی نیست آقا» و سعی می‌کنم جلسه را آرام کنم. من دارم کلاس فیزیک را از دست می‌دهم و کاملاً از این درس خوشم می‌آید.

^۱ Grady

^۲ Carcery Vale

^۳ Dervish

«خواهش می‌کنم گروبیچ، منو ویلیام^۱ صدا کن.»

«ببخشید، آقا - منظورم اینه که، ویلیام.»

میزری لبخند گل و گشادی می‌زند، گویی پیشرفتی حاصل کرده باشد.

با ملایمت اصرار می‌کند: «کابوس‌ها اگر طولانی بشن یه جور مشکل به حساب میان. اگه به من میگفتی

شاید میتونستیم یه راهی برای توقفشون پیدا کنیم.»

با لحنی که تندتر از چیزی بود که می‌خواستم گفتم: «من اینطوری فکر نمی‌کنم.» او درباره چیزی حرف

می‌زند که فراتر از حد مغزش است. برای من اهمیتی ندارد که یک مشاور مدرسه به من علاقه نشان می‌دهد،

فقط از این متنفرم که او مثل یک روان کاو درجه دو، ناشیانه سعی می‌کند رازهای مرا از من بیرون بکشد.

میزری که متوجه می‌شود فراتر از حد خود گام برداشته سریع می‌گوید: «من نمی‌خواستم برنجونمت گروبیچ.»

با لحن محکمی می‌گویم: «اگه بخوام باهاتون روراست باشم آقا. من فکر نمی‌کنم شما صلاحیت بحث

درباره‌ی مسائلی مثل این رو داشته باشید.»

میزری، درحالی‌که غصه چهره‌اش را می‌پوشاند، موافقت می‌کند: «نه نه، البته که نه. من نمی‌خوام وانمود کنم

چیزی هستم که نیستم. معذرت می‌خوام اگه اونطوری قیافه گرفتم. من فقط فکر می‌کردم، اگه تو حوصله

صحبتو داشتی، میتونست کمک کنه. من می‌تونم یه شروع باشم. البته که این وظیفه من... من هیچ...

همونطور که تو گفتی، هیچ تخصصی ندارم که...»

زمزمه‌اش را فرومی‌خورد.

با خنده و احساس گناه می‌گویم: «تاراحت نشید. من آدم مهمی نیستم. فقط نمی‌خوام درباره خوابام با کسی

صحبت کنم. اونم نه همین حالا.»

میزری آب دهانش را قورت می‌دهد و سریع سر تکان می‌دهد و می‌گوید می‌توانم بروم و او هفته دیگر

برخواهد گشت، اما برای دیدن من تلاش نمی‌کند. اینگونه کمی فرصت نفس کشیدن به من خواهد داد. شاید

یک یا دو ماه دیگر دوباره مرا صدا کند، تا با من «گپ» بزند!

در کنار در مکث می‌کنم، نمی‌خواهم او را اینگونه تسلیم و مغموم تنها بگذارم - سرش روی نوشته‌هایش خم

شده و مثل کسی می‌ماند که می‌خواهد جلوی عطسه‌اش را بگیرد.

¹ William

«آقای ماو- ویلیام.»

او با کنجکاوی بالا را نگاه می‌کند. «دفعه‌ی دیگه، اگه خواستید، می‌تونید به من بگید گرابز.»

مرددانه تکرار می‌کند: «گرابز؟»

«چیزی که دوستام صدام می‌کنن.»

می‌گوید: «اوه.» و صورتش بشاش می‌شود، گویی در یک شرط‌بندی بزرگ برنده شده باشد.

من در حالیکه خنده‌ام را پنهان می‌کنم از اتاق بیرون می‌لغزم - مشاوران مدرسه - بازی بچه‌ها!

— ساعت نهار^۱.

لاک می‌خواهد بداند با میزری درباره چه چیزی صحبت می‌کردم.

می‌گویم: «اندازه مغز تو. با خودمون می‌گفتیم چقدر کوچیکه.»

لاک خرناس می‌کشد: «نگران اندازه مغز من نباش. مغز من سالمه. خیلی سالم‌تر از اون نخودفرنگی که تو

کله توتئه.»

چارلی^۲ می‌پرسد: «اندازه‌ی مغز چقدری هست؟»

همه به او خیره می‌شوند. «منظورم اینه که، مغز می‌تونه کله رو پر کنه؟» و شروع می‌کند به سیخونک زدن

به جمجمه‌اش و گشتن به دنبال نقاط نرم آن.

لاک می‌گوید: «در مورد تو شک دارم. احتمالاً اونقدر فضای خالی اونجا داری که می‌شه توش یه توپ فوتبال

جا داد.»

همه قاه قاه می‌خندند. حتی خود چارلی. او معمولاً مرکز شوخی‌های ما بوده. برایش مهم نیست. این شوخی‌ها

همیشه کوچک و ساده بوده‌اند. همه چارلی رال^۳ را دوست دارند. او آنقدر خوب است که از این مسائل کینه به

دل نمی‌گیرد.

^۱ در حقیقت همان زنگ استراحت ظهر -م.

^۲ Charlie

^۳ Rall

ما شش نفر، درحالی‌که در چهارچوب در ایستاده‌ایم تا از باران در امان باشیم، به زمین فوتبال چهارگوش می‌نگریم. گروه معمول وحشی‌ها، بی‌توجه به باران، توپ فوتبال قدیمی خسته‌ای را - و همدیگر را - شوت می‌کنند.

دسته‌ی من - خودم، لاک، چارلی، فرانک^۱، لئون^۲ و ماری^۳. من و لاک سردسته، یا مافوق بقیه هستیم. ما دو نفر از گردن کلفت‌های مدرسه هستیم، که باعث شده به یکدیگر نزدیکمان کند. لاک کشتی‌گیر است. از من خواست که همدستش شوم، برای همین هم دوستم شد. برای مدت زیادی از همدست او شدن خودداری می‌کردم - کشتی‌گیری واقعی مثل آن چیزهایی که در تلویزیون نمایش می‌دهند، حساب‌شده و خارق‌العاده نیست - اما او بالاخره موفق شد مرا وادار کند تا با او همراه شوم. خیلی در این ورزش وارد نیستیم، و آنقدرها هم سرگرم نمی‌کند، اما برای خوشحال نگه داشتن لاک، به چند جلسه‌ای که هر ماه برگزار می‌شود می‌روم و روی تشک‌های کشتی خودم را خسته و خیس از عرق می‌کنم.

ماری می‌گوید: «من فکر می‌کنم میزری یه جورایی، مدل مردای مسن، سکسیه.»

و سوت و هو کردن‌های شگفت‌زدگی اطرافش بلند می‌شود.

لئون به نفس‌نفس می‌افتد و ادای سکنه‌کردن را درمی‌آورد: «تو به ماوچ علاقه جنسی پیدا کردی؟»

ماری به سردی می‌گوید: «نه، فقط فکر می‌کنم سکسیه. شرط می‌بندم بیرون مدرسه زن‌های زیادی به طرفش جذب می‌شن.»

خنده‌ها متوقف می‌شود و پنج پسر گروه با تردید به هم نگاه می‌کنند. این چیزی نیست که ما پسرها آن را اظهار کنیم، اما دخترهای همسن و سال ما، بسیار بیشتر از ما از دنیای بزرگ‌ترها سر در می‌آورند. بالغ‌ها به شکل دیگری عمل می‌کنند. آسان است بگویند چه کسی در مدرسه قهرمان یا بازنده، خوب یا بدقیافه است. اما دنیای بیرون معمابرانگیز است. ورزشکاران حرفه‌ای مسلماً خوش‌تیپ هستند، مثل بازیگران، ستاره‌های پاپ و غیره. اما آدم‌های معمولی چه؟ چه چیز باعث می‌شود یک مرد معمولی برای یک زن جذاب به نظر برسد؟ نمی‌دانم. اما اگر میزری ماوچ آن چیز را داشته باشد، احتمالاً پس از این به مشکل خواهیم خورد. از اخم‌های بقیه می‌فهمم که آنها هم دارند دقیقاً مثل من فکر می‌کنند.

Frank^۱

Leon^۲

Mary^۳

درحالیکه سعی می‌کنیم به دنیایی قدم بگذاریم که میزری ماوچ در آن خدای سکس است، رنی^۱ و شانون^۲ قدم زنان، درحالیکه دست در دست هم دارند و به یک جوک خصوصی می‌خندند، نزدیک می‌شوند.

ماری می‌گوید: «من الان داشتم به پسرا می‌گفتم، که آقای ماوچ چقدر سکسیه.»

«ویلیام؟» رنی متفکرانه سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «جذابه.»

لاک بر سر خواهرش پارس می‌کند: «ویلیام؟»

«خودش خواست با این اسم صداش کنم.»

لاک می‌غرد: «نمی‌دونستم مشاوره میری.»

رنی گُر گرفته می‌گوید: «خیلی چیزها هست که تو درباره من نمی‌دونی.» سپس یک ابرویش را بالا می‌برد و رو به شانون می‌گوید: «ویلیام ماوچ - خسته کننده‌س یا سکسی؟»

شانون با جدیت می‌گوید: «یه سکسی تمام عیار.» و بعد می‌خندد. «متاسفم! قیافه‌هاشونو!»

لئون غرولند می‌کند: «اون یه خوکه»

و دخترهای دیگر به همراه شانون جیغ می‌کشند: «اصلاً خنده‌دار نبود.»

رنی به تلافی می‌گوید: «خیلی هم مضحک بود.» و درحالیکه از خنده اشک می‌ریزد ادامه می‌دهد: «شماها خیلی راحت سر کار می‌رید. فکر کن میزری ماوچ بخواد جذاب باشه!» و با شدت بیشتری می‌خندد.

من، درحالیکه یک دستمال از جیبم در می‌آورم و به رنی می‌دهم می‌گویم: «بیا»

رنی به شیرینی لبخند می‌زند و دستمال را روی گونه‌اش می‌مالد. چهار جفت لب به سرعت غنچه می‌شوند و سوت بلبلی سر می‌دهند.

فرانک شروع به خواندن می‌کند: «گراپزو رنی، نشستن تو یه درخت...»

می‌غرم: «بیشین بینیم باا!» و با ملایمت دستمالم را از رنی پس می‌گیرم - که باعث می‌شود بیشتر سوت بکشند.

Reni^۱
Shannon^۲

--> لاک در کنار من می‌آید، همانطور که همیشه اینطور بوده. درباره‌ی خیلی چیزها می‌توانیم حرف بزنیم - دوستان، معلم‌ها، تکالیف، تلویزیون، فیلم، بازی‌های کامپیوتری، موسیقی، کشتی، اندازه‌ی مغزها. رابی مک‌کارتی^۱ در میان راه به ما می‌پیوندد. او عضو ثابت دسته‌ی ما نیست، اما چون اخیراً با ماری دم گرفته، مجبور است با ما بگردد.

من با رنی زیاد خوش و بش می‌کنم. آن دستمال اختصاصاً برای او بود. یکی از دستمال‌های درویش. من هم مثل بقیه‌ی آدم‌هایی که در قرون وسطی زندگی نمی‌کنند از دستمال کاغذی استفاده می‌کنم! یک هفته‌ای می‌شود که آن را با خودم دارم، و منتظر فرصتی هستم تا به رنی تقدیم کنم. مزخرف و شوخی‌وار به نظر می‌رسد - اما نیمه‌جدی هم هست. یک فرصت برای رد و بدل کردن لبخند و نگاه‌های شیرین.

رنی می‌داند به او علاقمندم. و فکر می‌کنم نسبت به گرابزی^۲ احساسات داشته باشد. اما من در مسائلی مانند این تجربه‌ی زیادی ندارم. همیشه فرصت پیش می‌آید اما من نشانه‌ها را اشتباهی می‌گیرم. واقعاً نخواهم فهمید وقتش کی می‌رسد، تا وقتی که دل و جرئتش را پیدا کنم دستم را دور او بگیرم و سعی کنم ببوسمش، اما فکر می‌کنم این کار برای کسی مثل من عجیب و غریب به نظر می‌رسد.

لاک با این قضیه مشکلی ندارد. دیده‌ام که وقتی پسرهای دیگر به رنی دست‌اندازی می‌کنند رفتارشان چگونه است - طوری خودش را پف می‌دهد تا بزرگتر از قبل به نظر برسد، و مثل یک خرس می‌غرد و آنها را فراری می‌دهد. اگر رنی اشتیاقی به هر کدام از آن پسرها داشت، حتماً به لاک می‌گفت کنار بکشد. اما بیشتر اوقات او می‌گذارد لاک نقش برادر بزرگتر غیرتی را ایفا کند، و حتی او را به این کار ترغیب می‌کند.

موافقت لاک مهم است، او بهترین دوست من است. هیچکس نباید بدون اجازه‌ی بهترین دوستش، با خواهر او دوست شود. کاملاً غیرمنطقیست.

در پایان وقت نهار، پسری چاق و کوچک، که پلک چپش تنبلی دارد، آرام آرام نزدیک می‌آید و احساس گناه درونم زخم می‌زند، بیش از احساسی که در دفتر میزری ماوچ داشتم.

^۱ Robbie McCarthy

^۲ Grubbster

بیل-ای^۱ امیدوارانه لبخند می‌زند و می‌گوید: «سلام گرابز.»

می‌نالیم: «سلام.»

لاک فریاد می‌زند: «هی بیل-ای! چطوری تو؟»

و دستش را جلو می‌آورد. بیل-ای نیز ناخودآگاه دستش را دراز می‌کند، اما لاک دست خود را عقب می‌کشد و شستش را روی دماغ می‌گذارد و زبانش را درآورده و انگشتانش را تکان می‌دهد.

«ضایع شدی!»

بیل-ای از عصبانیت سرخ می‌شود، اما موفق می‌شود لبخند کج و کوله ای بزند و با حالتی کمرو دستش را پایین می‌آورد.

رنی چشمانش را به سوی برادرش می‌چرخاند و به خشکی می‌گوید: «خیلی بدجنسی.»

لاک می‌خندد: «این میگو خیالیش نیست، هست اسپلین^۲؟» و کله‌ی بیل-ای را مثل کشتی‌گیرها سفت می‌گیرد.

بیل-ای با صدای خفه‌ای می‌گوید: «نه.»

لاک بیل-ای را رها می‌کند و موهایش را به هم می‌ریزد. بیل-ای همچنان لبخند می‌زند اما لبخندش خیلی تقلاکنان است و صورتش مثل ماشین آتش‌نشانی قرمز شده. «چطوری گرابز؟»

«بد نیستم. تو چطوری؟»

«خوبم.»

ناشیانه به هم لبخند می‌زنیم. بقیه گروه ثانیه‌ای به ما خیره می‌شوند. سپس صحبت‌های معمول از سر گرفته می‌شود، و فقط ما صحبتمان فرق دارد.

بیل-ای می‌پرسد: «آخر هفته کار داری؟»

«نه خیلی. شاید چند تا حرکت کشتی با لاک تمرین کنیم.»

«اوه. گفتم شاید پیام پیشت با هم بشینیم چند تا فیلم ببینیم... اگه مشکلی نباشه...»

^۱ Bill-E

^۲ Spleen

به سختی می‌خندم: «بابا تو که لازم نیست بررسی. هر وقت دلت خواست می‌تونی بیای. همونقدر که خونهی منه خونه تو هم هست.»

لبخند بیل-ای به حالت عادی برمی‌گردد: «کولیو!^۱ می‌خواهی با من فیلم ببینی؟»

«شاید. اما من احتمالاً باید برم خونهی لاک و تمرین کنم. می‌دونی که.»

بیل-ای به آرامی می‌گوید: «آره، می‌دونم.»

زنگ به صدا درمی‌آید و صدها کودک ناله کنان، فریادکشان و خندان به کلاس‌هایشان برمی‌گردند. بیل-ای بدون خداحافظی در مسیر خود به راه می‌افتد. او را می‌نگرم که تنها و تکی بدون هیچ دوستی میان جمعیت حرکت می‌کند، دلم می‌پیچد. احساس شرم می‌کنم. مثل کرمی که می‌خواهد با لولیدن و خزیدن، خودش را از آسیبی حفظ کند.

قبل از اینکه لاک گاسل^۲ وارد شود، بیل-ای اسپلین بهترین دوستم بود. وقتی بعد از مرگ پدر و مادرم و گذراندن مدتی در تیمارستان به اینجا نقل مکان کردم، او کاری کرد که احساس کنم در این دنیا تنها نیستم. او به من کمک کرد تا دوباره به زندگی برگردم و در مدرسه مایه‌ی آرامشم بود. در ساعات نهار، وقتی همه از من دوری می‌کردند او با من همراه بود. در حادثه مجموعه فیلم اسلاتر^۳ او در کنار من می‌جنگید - و آن چیزی هم که با آن جنگیدیم آتش نبود. وقتی بعد از مدت کمی کابوس‌هایم دوباره بازگشتند، اگرچه ذهن خودش به اندازه کافی پریشان بود، سعی کرد کمکم کند.

چطور باید این چیزها را جبران کنم؟ با رها کردن او به خاطر دوستی با لاک، رنی و گروه کوچکمان.

این کار اشتباهیست اما چیزییست که معمولاً رخ می‌دهد. وقتی یک دوست قدیمی با دوستان جدید خو نمی‌گیرد، مجبوری از او جدا شوی. این قانون مدرسه است. قبلاً هم دوستانی را به این صورت رها کرده‌ام، و بسیاری از دوستانم هم چنین کاری با من کرده‌اند. تنها تفاوتش در اینجا این است که بیل-ای برادر ناتنی من است. اگرچه خودش این را نمی‌داند.

^۱ Coolio! که چیزی شبیه به ایول خودمان است - م.

^۲ Gossel

^۳ Slawter

--> شیمی. معمولاً از این درس خوشم می‌آمد اما امروز عصر نمی‌توانم تمرکز داشته باشم. همچنان درباره‌ی بیل-ای فکر می‌کنم. واقعا نمی‌خواستم بی‌ادبانه او را از خود برانم. وقتی اولین بار با لاک آشنا شدم، هنوز برای بیل-ای وقت داشتم. لاک را فقط هر از گاهی بعد از مدرسه می‌دیدم. هنوز زیاد با بیل-ای این طرف و آن طرف می‌رفتم.

اما به تدریج این روند تغییر کرد. لاک شروع کرد به دعوت کردن من به خانه‌اش و آمدن به خانه‌ام. از طریق لاک من با فرانک مارتین^۱، چارلی رال و لئون پن^۲ دوست شدم. و از طریق آنها شانون کمبل^۳ و ماری هایز^۴ - و البته رنی - را شناختم.

فکر رنی باعث می‌شود چند دقیقه از فکر بیل-ای بیرون بیایم. خیالبافی‌ها درباره‌ی موه‌های تا شانه بلندش، مژه‌های بلند، چشمان قهوه‌ای روشن و... شروع می‌شود. او به هیچ‌طریقی فوق‌العاده نیست - مثل برادرش بزرگ و تنومند است، و دماغی سرپائینی دارد - اما همه فکر می‌کنند او یکی از داغ‌ترین دخترهای مدرسه است.

سرم را تکان می‌دهم تا افکار رنی را از مغز بیرون برانم و دوباره حواسم را به بیل-ای می‌دهم. همه‌ی دوستان جدید نیازهای جدیدی برآورده می‌کردند. برای من هیجان‌انگیز بود که بینشان پذیرفته شوم، در صحبت‌هایشان شرکت کنم و مثل خودشان با من رفتار کنند. مدت زیادی از وقتی که جزئی از گروه شده‌ام می‌گذرد. با خود فکر نکرده بودم که این چقدر برایم مهم بوده و یا چقدر برایش اهمیت قائل بوده‌ام.

از بیل-ای خواستم که با ما همراه شود اما او نتوانست. نمی‌دانم چرا. او از بیشترمان کوچک‌تر است - مدرسه را یک سال زودتر شروع کرد - اما لئون خیلی از او بزرگ‌تر نیست. هیکلش کوچک است اما فرانک هم خیلی غول‌آسا نیست. او از کلمات محاوره‌ای مثل «کولیو!» استفاده می‌کند، اما حرف تعجب مورد علاقه‌ی رابی^۵ هم کلمه‌ی به شدت بدِ «رادیکال!»^۶ است. چشم چپ او تنبل است، اما چارلی هم دندان‌های خرگوشی دارد.

Martin^۱Penn^۲Campbell^۳Hayes^۴Robbie^۵Radical^۶ - چیزی مثل «چه خفن»

شانون هم یک خال سیاه زشت روی صورتش دارد، و خودم هم مثل یک کشتی غول آسا هستم... همه ما به گونه‌ای چیزهای عجیب داریم، هر کس به طریقی.

بیل-ای باهوش و بامزه است و بهتر از من صحبت می‌کند. اما هرگز در مدرسه نتوانسته جا باز کند. وقتی ابتدا مدرسه را شروع کردم متوجه نبودم. به نظر می‌رسید بیل-ای هم مثل بیشتر بچه‌های معمولی اطراف باشد. می‌دانستم که دوستان زیادی نداشته، اما مطمئن بودم بیشتر از من دوست دارد.

بعد از کمی شروع کردم به فهمیدن اوضاع. مثلاً اینکه بیل-ای هرگز بعد از مدرسه به خانه‌ی کسی نمی‌رفت. اینکه چطور مردم درباره‌اش جوک می‌ساختند و وقتی چیزهایی مثل «کولیو!» می‌گفت دستش می‌انداختند. اینکه چقدر پسرهایی مثل لاک گاسل برایش گردن کلفتی می‌کردند.

من چشمانم را بر روی رفتاری که لاک با بیل-ای دارد نبسته‌ام. لاک همیشه او را اذیت می‌کند، مثل همین دست‌دادن یا کله‌گرفتن امروز. این شوخی‌ها با شوخی‌هایی که با چارلی می‌کند فرق دارند. زنده‌ترند. او بیل-ای را جلوی دیگران دستپاچه می‌کند، باعث می‌شود او احساس حقارت و دورافتادگی کند.

من اغلب به دعا کردن با لاک و آنهایی که بیل-ای را اذیت می‌کنند فکر کرده‌ام. اگر هر کدام از آنها به او صدمه می‌زد، من مطمئناً با آنها برخورد می‌کردم. اما مقابله با شوخی و دست‌انداختن سخت‌تر است. شما نمی‌توانید به یک پسر، به خاطر اینکه به کسی طعنه زده، مشت بزنید... می‌توانید؟

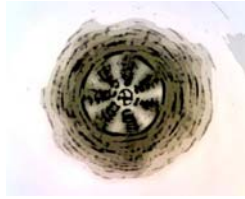
اگر دخالت می‌کردم وضعیت بدتر می‌شد و بیل-ای مثل یک انسان سست‌عنصر که نمی‌تواند از خود مراقبت کند به نظر می‌رسید. جدای از این، آنقدرها هم بد نبود. او مثل یک غم متحرک که نبود. و من هم همیشه او را سرشوق می‌آوردم.

کلاس تمام می‌شود. بعد از آن کلاس انگلیسی داریم. آرام و متفکرانه و تنها به سوی آن کلاس می‌روم. احساس شرمندگی می‌کنم. امروز عصر باید به سراغ بیل-ای بروم. او را به خانه‌ی خودم دعوت کنم. برنامه‌ی آخر هفته‌ام را برای گذراندن با او خالی کنم. فیلم ببینیم، ذرت بوداده بخوریم، به دنبال گنج پنهان لرد شفتتری^۱ بگردیم.

^۱ Lord Sheftree

اما این کار را نمی‌کنم. به جای آن تنها از احساس گناه رنج می‌برم، و صبر می‌کنم این ماجرا بگذرد. بعد می‌گذارم همه چیز به حالت عادی خودش برگردد.

من خیلی پستم آره، اما این چیزیه که اتفاق می‌افتد. اگر می‌خواستم توضیح دهم، میزری ماوچ نمی‌فهمید، اما مطمئنم هر کس دیگری در این مدرسه - یا هر مدرسه‌ای در جهان - مرا درک می‌کرد.



۳

کابوس‌ها

«معلومه که من شباً کابوس می‌بینم - کی نمی‌بینه؟»

با این جمله میزری را به شکل بی‌ادبانه‌ای پس زدم، اما این حرف از مدرسه تا خانه مثل یک سگ ولگرد مرا دنبال کرد. من چند مایل خارج از کارشوری ویل، در یک خانه‌ی قدیمی عظیم زندگی می‌کنم که سه پله می‌خورد تا به در ورودی برسید، و با اشیاء عتیقه و بدل‌جات مرموز پر شده. آنجا یک زمانی دارایی یک حاکم ستمگر به نام لرد شفتری بوده. یک جوان دلفریب که از قطعه‌قطعه کردن نوزادها و دادنشان به خورد حیوان خانگی‌اش پیرانها^۱ لذت می‌برد. اما این روزها این خانه به عموی من، درویش گریدی، تعلق دارد - او به اندازه‌ی لرد شفتری ثروتمند است و قدرت بیشتری دارد. تنها تفاوتش این است که عادت زنده ندارد. وقتی به خانه می‌رسم درویش در آشپزخانه مشغول جویدن ساندویچ است. نصف ساندویچ را به طرفم می‌گیرد و می‌پرسد: «تو مدرسه روز خوبی داشتی؟»

درحالی‌که یک گاز از ساندویچ می‌گیرم جواب می‌دهم: «خیلی-خیلی». مرغ و بیکن. ممم!

درویش درست مثل روز اولی می‌ماند که او را دیدم. لاغر، قدلند، بالای سرش کمی تاس، موهای دور آن خاکستری. یک ریش خاکستری سیخ هم دارد که یک سال پیش یا کمی بیشتر آن را زده بود اما دوباره رشد

^۱ Piranha - یک ماهی غارتگر که در جنوب امریکا زندگی می‌کند و به ماهی‌ها و موجودات زنده‌ی دیگر، و بعضی اوقات به انسان‌ها، حمله می‌کند

کرده. چشمان آبی نافذ. یکپارچه کتانی پوشیده. تنها تفاوت واقعی در چهره‌اش است. صورت او بیش از قبل خط و زخم دارد، و مثل مردی می‌ماند که هنوز در حال بهبود یافتن از یک ماجراست. که هست.

می‌گویم: «بیل-ای گفت ممکنه آخر هفته بیاد اینجا.»

درویش سر تکان می‌دهد و همچنان به خوردن ادامه می‌دهد. او می‌داند رابطه‌ی بین من و بیل-ای مثل قبل نیست، اما هرگز چیزی نمی‌گوید. حدس می‌زنم او فکر نمی‌کند نیازی به این کار باشد - چیزی که او بگوید نمی‌تواند شرایط را درست کند. برای بزرگ‌ترها بهتر این است که خود را از چیزهایی مثل این دور نگه دارند. کاملاً روشن است که ما نمی‌توانیم مشکلات آنها را حل کنیم، و من هرگز نمی‌فهمم چرا بسیاری از آنها فکر می‌کنند می‌توانند مشکلات ما را حل کنند.

از جلسه‌ام با میزری به درویش می‌گویم. او فقط کمی به موضوع علاقه نشان می‌دهد و می‌گوید: «ماوچ مرد خوبیه. اما خیلی باهوش نیست. اگه زیادی فضولی کرد، بگو تا باهاش یه صحبتی بکنم.»
خرناس می‌کشم: «روزی که خودم نتونم آدمایی مثل میزری ماوچ رو کنترل کنم روزیه که جهنم یخ می‌بنده.»

درویش پلک‌هایش را نازک می‌کند و با حرارت می‌گوید: «اوه گرابز، تو خیلی جوانمردی!»

زیر لب می‌غرم: «بیشین بینیم با!»

و هر دو می‌خندیم و ساندویچمان را تمام می‌کنیم.

-- < «معلومه که من شبا کابوس می‌بینم - کی نمی‌بینم؟»

نمی‌توانم این جمله لعنتی را از کلام بیرون کنم! همه جا با من است: وقت تکلیف نوشتن، تلویزیون نگاه کردن، گوش کردن به سی دی و گشتن در مجله‌ی کُستی لاک.

همه کابوس می‌بینند، مطمئناً همینطور است، اما شک دارم تعداد زیادی کابوس‌هایی مثل کابوس‌های من داشته باشند. خواب‌های پریشان از شیاطینی که به یکباره همه را قتل عام می‌کنند، یک جهان شبکه‌ی تار عنکبوتی و هیولاهایی به اندازه‌ی ستاره‌های آسمان. همه بر پایه‌ی تجربه‌های دست اول.

حدوداً ساعت ۱۱ و نیم به رخت خواب می‌روم، که نسبتاً برای من عادی است، اما به راحتی به خواب نمی‌روم. و وقتی هم که موفق می‌شوم بخوابم...

در اتاق خوابم در خانه هستم - خانه‌ی اولم. از چشمان بازیکنان فوتبال پوستر روی دیوارهایم خون می‌چکد، اما این مرا اذیت نمی‌کند. گرت وارد می‌شود. او به دو نیم شکافته شده و روده‌هایش از پشت او آویزان‌اند. یک شیطان با بدن سگ اما سر سوسمار در حال جویدن دل و روده‌ی اوست.

گرت می‌گوید: «بابا تو رو می‌خواد.»

می‌پرسم: «تو دردسر افتادم؟»

آه می‌کشد: «نه به اندازه‌ی من.»

از راهرو پایین می‌روم، به سوی اتاق مامان و بابا. در کابوس‌هایم هزار بار این مسیر را طی کرده‌ام، و همیشه احساس گرما و ترس داشته‌ام. چند قطره اشک از گونه‌ایم سر می‌خورند و دستم روی دستگیره‌ی در قرار می‌گیرد، همانطور که همیشه می‌دیدم. می‌دانم چه چیزی در داخل خواهیم دید - پدر و مادر مُرده‌ام، و لردلاسی^۱ که به شکلی شریرانه از خودراضی آنجا ایستاده. نمی‌خواهم در را باز کنم، اما البته این کار را می‌کنم، و همه چیز درست مثل شب اولی که دنیایم زیرورو شد اتفاق می‌افتد.

صحنه عوض می‌شود و من در تیمارستان هستم. دستانم را بسته‌اند و بر دیوارها غرش می‌کنم، و هر طرف را می‌نگرم شیاطین خیالی را می‌بینم. بعد یکی از دیوارها محو شده و به یک مانع تار عنکبوتی تبدیل می‌شود. درویش از میان آنها وارد می‌شود و می‌گوید: «من می‌دونم که شیاطین واقعی هستن. می‌تونم کمکت کنم.»

هق‌هق کنان می‌گوییم: «کمکم کنی فرار کنم؟»

«نه.»

او آینه‌ای را بالا می‌گیرد و من خود را می‌بینم که به یک گرگ‌نما تبدیل شده‌ام. او با دندان قروچه می‌گوید: «کمکت می‌کنم که بمیری.» و یک تبر را به سوی گردنم تاب می‌دهد.

رواندازم را با پا کنار می‌زنم و روی تخت غلت می‌خورم و محکم روی زمین می‌افتم، چند متر آن طرف تر. تقلاکنان هنوز حضور عمومی تبر به دستم را احساس می‌کنم. سپس بینایی‌ام درست می‌شود و متوجه می‌شوم

^۱ Lord Loss

بیدارم. نالان روی پا می ایستم و ساعت کنار تختم را نگاه می کنم. تقریباً ساعت یک بامداد است. مثل اینکه امشب هم نمی توانم خواب راحتی داشته باشم.

تی شرت و زیرپیراهنم از عرق خیس اند. لباسم را عوض می کنم و به دستشویی می روم و آب خنک به صورتم می پاشم، سپس می روم تا در عمارت به گشت و گذار بپردازم. اغلب وقتی نمی توانم بخوابم، به پرسه زنی و جستجوی اتاق ها و راهروها می پردازم. اینجا امن است و می دانم که هیچ آسیبی مرا تهدید نمی کند. این خانه توسط طلسم های قدرتمند محافظت شده.

در قسمت قدیمی تعمیرشده ی عمارت می خزم و پاهایم روی زمین های سنگی احساس سرما می کند، اما آنقدر تنبلم که بر نمی گردم تا دم پای ام را بپوشم.

خودم را در مکانی تازه تر می یابم. از زمانی که آنجا غیر قابل سکونت شده بود، چیز بدنمایی بر روی پوسته ی اصلی میخ شده بود.

درویش همواره درباره ی خراب کردن قسمت های اضافی حرف می زند اما هنوز قدمی پیش نگذاشته.

به قسمت مجلل و تزئین شده ی ساختمان قدیمی تر می روم و همانند شب هایی مثل این، که خوابم نمی برد، به سرسرای پرترها می رسم. چند جین نقاشی و عکس، همه از اعضای مُرده ی خانواده. بیشترشان آدم های جوانی که بسیار زودتر از وقت طبیعی شان مرده اند - مثل خواهرم، گرت.

مدت ها است که عکس گرت را تماشا می کنم، چیزی در گلویم است، و میلیون ها بار آرزو می کنم ای کاش می توانستم به او بگویم چقدر به خاطر اینکه در ساعات نیازش پیش او نبودم متاسفم - ساعتی که دچار لیکانترویی می شد.

این نفرین خانوادگی است. بیشترمان به گرگ نما تبدیل می شویم. این خط خون برای بیشتر نسل هایی که حتی کسی انتهایش را به یاد ندارد بوده و هست. در دوران بلوغ نمایان می شود. خیلی ها به سن دوازده سالگی، سیزده سالگی یا شاید حتی هفده یا هجده سالگی می رسند... و تغییر می کنند. بدنمان دگرگون می شود. کنترل ذهنمان را از دست می دهیم. جانورانی رام نشدنی می شویم که تنها برای کشتن زنده اند.

ما مثل گرگ نماهای داخل فیلم ها نیستیم، که وقتی ماه قرص کامل است تغییر می کنند و بعد دوباره به شکل عادی برمی گردند. وقتی تغییر شروع می شود، همیشگی است و قربانی فقط چند ماه قبل از سقوط نهایی

فرصت دارد، وقتی او کمی به خاطر هر ماه کامل دیوانه می‌شود. اما بعد وقتی شب دگرگونی کامل فرا می‌رسد دیگر هیچ راه برگشتی پس از آن نیست. جز یک راه. راه لردلاس و شیاطین.

اتاق مطالعه درویش.

با کامپیوتر مشغول شطرنج بازی کردنم، اتاق مطالعه حتی با در نظر گرفتن استانداردهای موقرانه‌ی عمارت، اتاق عظیمی است و متفاوت با بقیه اتاق‌ها سنگ فرش شده. دو میز بزرگ، چند قفسه کتاب، یک دسکتاپ، یک لپتاپ به اضافه دستگاه تایپ آنجا قرار گرفته است. دیوارهایش با تابلوهای چرمی پوشیده شده و برای تزئین شمشیرها، تیرها و دیگر سلاح‌ها از دیوار آویزان شده‌اند. ولی هرگز برای پنج تخته شطرنجی که روزی اینجا نگه می‌داشت، جایگزینی نگذاشت، به همین دلیل من الان با کامپیوتر بازی می‌کنم.

گرت دچار نفرین خانوادگی شده بود. پدر و مادرم در تلاشی برای نجات او، با یک ارباب شیطانی به نام لرد لاس معامله کردند. بله، اینجا فقط دنیای گرگ‌نماها نیست - شیاطین هم در راهروهای سایه‌وار شب پرسه می‌زنند. یا بهتر بگوییم دیموناتاها^۱.

لرد لاس یک موجود وحشتناک است، با گوشتی قلبه‌قلبه و قرمز روشن و حفره‌ای که به جای قلبش است و از مار پر شده. و همیشه از هزاران بریدگی و ترک‌های کوچکی که روی پوستش است خونریزی می‌کند، و به جای راه رفتن روی هوا سر می‌خورد. او از رنج کام می‌گیرد. به دنبال غم می‌گردد، انسان‌ها را عذاب می‌دهد، و از غمشان تغذیه می‌کند. هیچ چیزی برای او لذیذتر از انسانی که در فلاکت شدید باشد نیست - شاید به جز یک دست بازی جذاب شطرنج.

دستانم به آرامی روی ماوس حرکت می‌کند و مهره‌های سیاه و سفید را روی صفحه جابجا می‌کند. دهه‌های فراوانی قبل از این، یک خانواده‌ی جادوگر قدرتمند، اشتیاق لرد لاس را به شطرنج کشف کردند. او درجاییکه دو نفر از نزدیکان یک بچه‌ی دگرگون‌یافته می‌توانستند در بازی شطرنج با او رقابت کنند، یک مسابقه راه می‌انداخت. اگر لرد لاس شکست می‌خورد، او بچه را به شکل طبیعی بازمی‌گرداند و نفرین را برای همیشه از او رفع می‌کرد. اما اگر می‌برد...

^۱ The Demonata

پدر و مادرم از بین رفتند. تحت قوانین لردلاس، هر دویشان به همراه گرت کشته شدند. من هم ممکن بود بمیرم، اما توانستم قدرت‌های جادویی مخفی‌ام را فرابخوانم و بگریزم.

ماه‌ها بعد، تحت مراقبت درویش، واقعیت را درباره‌ی چیزی که رخ داد فهمیدم، و اینکه بیل-ای برادر ناتنی ناشناخته‌ی من بود. همچنین فهمیدم که بیل-ای طعمه‌ی نفرین لیکانتروپی شده است.

من و درویش با لرد لاس روبرو شدیم. آن کار دلاورانه‌ترین و وحشتناک‌ترین کاری بود که انجام داده بودم یا امیدوار بودم به انجام برسانم. من موفق شدم سر لرد لاس کلاه بگذارم و از عشقش به غم و اندوه بر علیه خودش استفاده کنم. او آن را جدی گرفت و قسم خورد که از هر سه‌مان انتقام خواهد گرفت.

چند ماه بعد در مجموعه فیلمی که اسلاتر نام داشت، او تقریباً موفق شد انتقامش را بگیرد. یک استاد وحشت درحال ساخت فیلمی درباره‌ی شیاطین بود. من، درویش و بیل-ای با تطمیع به دام کشیده شدیم. لرد لاس یک لشکر از شیاطین را به روی بازیگران و کارکنان رها کرد. صدها انسان به طرز فجیعی کشته شدند، اما ما موفق شدیم فرار کنیم.

بیل-ای به شدت از برخوردش با شیاطین شوکه شد. با کمک‌های درویش او دوباره به حالت عادی بازگشت و نسبتاً بهتر شد. اما این روزها ظاهری ناآرام و عصبی دارد - او از ترس شیاطین همیشه حواسش به سایه‌ها و تاریکی‌هاست.

و من؟ جدای از کابوس‌ها و بی‌خوابی‌های شبانه‌ام، آیا توانسته‌ام از پشش بریبایم؟ آیا زندگی خوبی دارم و با آن کنار آمده‌ام و مسیرم را در این جهان پیدا کرده‌ام؟ خوب، بله تلاشم را می‌کنم. اما هنوز حشراتی در مرهم زندگی‌ام وجود دارد و تهدید می‌کنند که همه چیز را به هم بریزند.

اول اینکه، چند سال دیگر طول می‌کشد تا من مطمئن شوم آیا ژن لیکانتروپی را دارم یا نه. احتمالی بسیار قوی وجود دارد که من به یک گرگ‌نما تغییرشکل دهم.

اگر واقعاً شروع به تغییر کردم، زندگی‌ام تباه است. لرد لاس مداخله نخواهد کرد. او با تعصب شدید غیرانسانی‌اش از ما متنفر است. هیچ چیز در هیچ دنیایی نمی‌تواند او را وسوسه کند که به من فرصت رهایی بدهد. درویش خیلی چیزی نگفته اما هر دویمان راهش را می‌دانیم - اگر تحت طلسم ماه قرار گرفتیم و بدنم تغییر کند، تنها راه درمان تبری خواهد بود که بر گردنم فرود می‌آید.

و اما دردسر دوم... خوب، چیزی که حتی از اولی بدتر است:

به دستشویی ام برمی‌گردم، و آب بیشتری به صورتم می‌پاشم و می‌گذارم خودش خشک شود، و آب را می‌نگرم که چرخ می‌خورد و در زهکش فرو می‌رود. در خلاف جهت عقربه ساعت می‌چرخد و تحت کنترل جاذبه زمین از سینک بیرون می‌زند. تمرکز می‌کنم و با دقت به آب خیره می‌شوم. نیرویی درونی در تلقینم رشد می‌کند. جریان آب کمی گرفته می‌شود و بعد به شکل ماریپیچ دوباره به نرمی به پایین فرو می‌رود - اما این بار در جهت عقربه‌های ساعت.

چند ثانیه نگاه می‌کنم، سپس سرم را تکان می‌دهم و افسون را می‌شکنم. جریان آب به حالت عادی بازمی‌گردد. افسرده و هراسان به سوی تخت‌خوابم بازمی‌گردم، تا بقیه‌ی شب را تیره‌بختانه، زیر رواندازهایم بیدار بمانم.

جادوگران کم‌یابند. فقط یک یا دو جادوگر در هر قرن زاده می‌شوند. انسان‌هایی با پتانسیل‌های جادویی شیاطین، که می‌توانند با یک حرکت مچ دستشان دنیا را عوض کنند.

افراد دیگری هم هستند که مُغ^۱ خوانده می‌شوند. آنها فقط وقتی که انرژی شیطانی در هوا جریان داشته باشد می‌توانند جادو کنند، اما در شرایط دیگر فقط می‌توانند افسون‌های ضعیف انجام دهند. بیشتر مُغ‌ها افرادی از گروهی هستند که به نام مریدان^۲ شناخته می‌شوند - آنها با شیاطین می‌جنگند و سعی می‌کنند جلوی عبور آنها به دنیا را بگیرند.

تا آنجا که هر کسی می‌داند، من نه جادوگرم و نه مُغ. من بیشتر از خیلی انسان‌ها قدرت جادویی دارم، و هر وقت با لرد لاس و هم‌پالگی‌هایش مواجه می‌شوم آن را فرامی‌خوانم. اما من واقعاً یکی از اجزاء دنیای جادو نیستم.

این برای من کافی است. نمی‌خواهم یکی از مریدهایی بشوم که با شیاطین می‌جنگند. می‌خواهم زندگی عادی‌ام را دنبال کنم. فکر مواجهه دوباره با لرد لاس و هم‌نوعانش مرا به وحشت می‌اندازد. و مثل هر کسی که به طور طبیعی جادوگر نیست، هیچ دلیلی ندارد که بخوام در درگیری‌های شیطانی دیگری مداخله کنم. می‌توانم با مردم دیگر کنار معرکه بنشینم و نسبت به جنگ‌هایی که بین نیروهای خوب و نیروهای اهریمن ایجاد می‌شود بی‌تفاوت و از بلاهای جادو و مسئولیت‌هایی که برایم ایجاد می‌کند آزاد باشم.

^۱ مُغ کلمه ایست که از آئین زرتشت ایرانیان گرفته شده و در انگلیسی image نوشته می‌شود - م.
^۲ Disciples

حداقل این چیزبست که درویش به آن معتقد است. مدلی که من دوست دارم آنطور باشد.

اما چیزی در اسلاتر دگرگونم کرد. قدرتی درونم کشف کردم، و اگرچه آن را از درویش پنهان کردم، آن قدرت از من بیرون نرفت. جادو دارد راه خود را به بیرون باز می‌کند و مشتاق است خود را برهاند. این جادو باعث می‌شود بتوانم جریان آب را برعکس کنم، چیزهای سنگین را بلند کنم، اشیاء را بدون لمسشان جابجا کنم. بارها از خواب پریده‌ام و متوجه شده‌ام که بالای تختم روی هوا شناور شده‌ام.

من با عزمی راسخ با جادو جنگیده‌ام. و در بیشتر موارد موفق بوده‌ام. امیدوارم با تمرکز و جنگیدن با آن در تک تک مراحل، بتوانم آن را از کل سیستم بدنم خارج کنم و به یک حالت عادی بازگردم.

دوست دارم در موردش با درویش مشورت کنم و توصیه او را بخواهم. اما می‌ترسم. زندگی او جادو است. او یک مرید است و آن هم از نوع درجه یکش، که خودش را وقف ماموریت‌های نگهبانی از دنیا در مقابل شیاطین، کرده. درویش عاشق من است، اما هیچ شکی ندارم که اگر از قدرت‌های من باخبر شود، به من فشار خواهد آورد تا افسون‌های بیشتری یاد بگیرم. ممکن است بگوید که دنیا به من نیاز دارد. نق بزند، سخنرانی کند و درخواست کند. من مقاومت خواهم کرد، اما عموی من وقتی به یک چیزی کلید کند، به شکل غیرقابل باوری می‌تواند وادار کننده باشد. مطمئنم که با سقلمه‌اش مرا به دنیای جادو بازخواهد گرداند... به دنیای شیاطین.

بنابراین من اینجایم. می‌خواهم یک نوجوان متوسط باشم که تنها نگران بلوغ، جوش‌های صورت، گشتن با دخترها، تخت تاثیر قرار دادن دوستان و پیشرفت در مدرسه باشد.

اما من مجبورم بهترین قسمت روزم را با افکاری از قبیل تغییر شکل دادن به یک گرگ‌نما، یا تبدیل شدن به یک بچه جادوگر زبل که باید با اهریمن‌ها و شیاطین بی‌قلب بجنگد سپری کنم.

«معلومه که من شبا کابوس می‌بینم - کی نمی‌بینه؟»



۴

تمهیدات

«--> درویش باید چند روز برود. «میرا^۱ داره میره به سمت مراتع دور. اینطور که پیداس ممکنه تا چند ماه برنگرده و می‌خواد به روش خودش خداحافظی کنه.»

پوزخند می‌زنم: «به روش خودش؟» میرا^۲ فلیم^۲ یکی از نزدیک‌ترین دوستان درویش است. بطور قطع سکسی‌ترینشان. او از یک هات داگ که زیادی هم داغ شده باشد داغ‌تر است! «تو و میرا بالاخره دست به کار می‌شید؟»

درویش می‌گرد: «مسخره نشو. ما فقط دوستیم. میدونی که.»

با کنایه می‌گویم: «این چیزیه که شما همیشه به من می‌گید...»

درویش با اوقات تلخی می‌گوید: «خوب درسته. من هیچ‌وقت تا حالا بهش پیشنهاد نکردم و حالا هم قصد ندارم این کارو بکنم»

با خلوص نیت می‌پرسم: «چرا که نه؟»

درویش قیافه‌ای دین‌مآبانه به خود می‌گیرد و به نرمی می‌گوید: «گرایز، اون وقت که بهت گفتم پدرت پدر بیل-ای هم بوده یادت میاد؟»

محتاطانه می‌گویم: «آره...»

^۱ Meera

^۲ Meera Flame - معنای تحت الفظی flame شعله، تب و تاب، شور و عشق است - م.

«چیزی که بهت نگفتم این بود که مادرت... خوب، زنی که تو فکر می‌کردی مامانت بود قبل از اینکه تو به دنیا بیای با پدرت آشنا شد. میرا...» مکث می‌کند.

با دهان باز به او خیره می‌شوم، سرم سنگین می‌شود، اندامم می‌لرزند. دنیایم شروع به انفجار می‌کند. و بعد می‌بینم نیشش را باز کرده.

فریاد می‌زنم: «تو توله‌شغال!» و به دوطرف کله‌ی درحال کچل‌شدنش ضربه می‌زنم. «هیچ خنده‌دار نبود.» او می‌خندد: «اوه خیلی هم بود.» و اشک‌هایش را پاک می‌کند.

بیشتر وقت‌ها از شوخی‌های انحرافی درویش خوشم می‌آید. اما وقت‌هایی هم هست که او واقعاً کار را به دماغم می‌رساند.

می‌غرم: «همینجوری ادامه بده، شاید دربارهی تو با میزری ماوچ صحبت کنم. شک دارم اون بخش خنده‌دار این شوخی مسخره رو ببینه. اگر هم اون منو از زندان تو آزاد کنه و یه جایی ببره که مردم نیمه‌نرمال باشن تعجب نمی‌کنم.»

«اگه فقط،» درویش آه می‌کشد، بعد یک وری به من نگاه می‌کند. «نمی‌خوام خیلی پیچیده‌ش کنم، اما یه چیزایی رو باید بهت بگم و ازت می‌خوام توجه کنی.»

با پوزخندی ترش‌روپانه می‌پرسم: «دیگه چی؟ مامان‌بزرگ بابابزرگ اسپلین پدربزرگ مادربزرگ من؟ میزری ماوچ برادر فراموش‌شده‌ی توئه؟»

درویش می‌گوید: «این خونه تا حالا یک بار بهش خسارت وارد شده، نمی‌خوام دوباره خراب شه. دوستای کوچیک عجیب‌غریتو تا اونجا که می‌تونی کنترل کن. یه قانونی بذار که نتونن خیلی به اینجا خسارت وارد کنن. و محض خاطر رفتن به بهشت نذار هیچ کدومشون به اتاق مطالعم وارد بشن. یادت نره اونجا با طلسم‌هایی مراقب می‌شه، پس هر کی بدون اجازه اونجا بخواد پرسه بزنه...»

من ناگهان فریاد می‌زنم: «چی داری واسه خودت ورور می‌کنی؟» از وقت‌هایی که او بدون روشن کردن موضوع شروع به سخنرانی می‌کند متنفرم.

درویش اخم می‌کند: «امروز یه ذره کندذهن شدی، نه؟»

بی‌صبرانه داد می‌کشم: «چی؟»

با انگشتش به سرم تقه می‌زند. «من دارم می‌رم.» دوباره تقه می‌زند. «خونه دست تو می‌مونه.» «الان آخر هفته‌س.»

می‌رود که سومین تقه را هم به سرم بزند. دستش را در هوا می‌گیرم، و وقتی بالاخره متوجه منظورش می‌شوم صورتم به لبخند گل و گشادی باز می‌شود. در یک لحظه هر دو با هم، من با هیجان و درویش طعنه‌آمیز، می‌گوییم: «پاااارتیییی!»

— < فرانک با حرارت می‌گوید: «استریپ پوکر^۱! چیز دیگه غیرممکنه!»

لاک پارس می‌کند: «هی! خواهر منم اونجاستا.»

«پس صبر می‌کنیم تا اون با گرابز یواشکی برن بیرون، بعدش... با-بومبا!»

همه می‌خندند، حتی لاک.

چارلی از من می‌پرسد: «هنوز چیزی به دخترا گفتی؟»

«نه. اول می‌خواستیم با شماها مشورت کنم و نظراتتونو بپرسم، مثل اینکه چند نفر دعوت کنیم، باید زمینه‌سازی بکنم اگه-»

لاک خرخر می‌کند: «زمینه‌سازی؟ این که یه پیژامه‌پارتی تجملاتی نیست احمق!»

لئون با نگاهی نگران می‌گوید: «من باشم زیاد آدم دعوت نمی‌کنم. یه بار این اشتباهو کردم. وقتی پدرمادرم رفته بودن اسکی، تقریباً کل مدرسه رو به خونمون دعوت کردم. فرداش همه تلاشمو کردم تا بتونم خونه رو تمیز کنم اما غیرممکن بود.»

فرانک سر تکان می‌دهد: «آره. این اولین پارتی توئه. نمی‌خواهی که با آوردن تعداد بیشتر از حد کنترلت خرابش کنی.»

^۱ مهمانی - جشن - بزم

^۲ Strip poker - نوعی بازی ورق که در آن به ازای هر دست باخت، به عنوان جریمه باید یکی از لباس هایتان را دریاورید - م.

لاک موافقت می‌کند: «مخصوصاً به این دلیل که فرصت‌های خیلی بیشتری در آینده داریم. اون عمارت به شدت می‌تونه تو چند سال آینده با ارزش باشه. اون همه اتاق - اون همه اتاق خوب- و یک عمو که حساب همه‌شو داره... معدن طلاست. اما ما باید با دقت گام برداریم. اگه الان خونه رو به هم بریزیم، درویش ممکنه دیگه تو رو خونه تنها نذاره.»

بحث ادامه پیدا می‌کند. همه - لاک، فرانک، چارلی، لئون و رابی - نظرات خودشان را می‌گویند. موسیقی، غذا، نوشیدنی، لیست مهمان‌ها... هر کدام به طور مفصل مورد بحث قرار گرفته. اما لیست مهمان‌ها موضوعی که قسمت اعظم قضیه را تشکیل می‌دهد، یکی از آن مواردیست که مدام روی آن بحث می‌کنیم.

فرانک اصرار می‌کند: «به هر پسر دو دختر، اگه سه تا نشه.»

رابی می‌غرد: «نه، اگه تعداد مساوی نباشه اون‌ا دوره‌مون می‌کنن.»

لئون مبارزه طلبانه می‌گوید: «تو چیکار داری؟ تو فقط با ماری باش.»

رابی چشمک می‌زند. «خیلی چیزا ممکنه تو یه پارتنی اتفاق بیفته.»

چارلی خارج از بحث ناگهان فریاد می‌زند: «شیرینی ژله‌ای. باید شیرینی ژله‌ای هم داشته باشید. همه جا بشقابای پر از شیرینی ژله‌ای.»

لاک داد می‌کشد: «تو دیگه واقعاً زیادی عاشق شیرینی ژله‌ای هستی!» و ما از خنده ریسه می‌رویم.

«شما گفتار دارید به چی می‌خندید که اینطوری پهن زمین شدید؟» رنی بدون اخطار قبلی ظاهر می‌شود و شانون نیز در کنارش است.

چارلی شروع می‌کند: «ما داریم -»

لاک به او سقلمه می‌زند و به تندى به من سر تکان می‌دهد - که من قضیه پارتنی را مطرح کنم.

درحالیکه دعا می‌کنم قلبم خیلی بلند تاپ‌تاپ نکند - و مطمئنم او می‌تواند صدایش را بشنود به رنی می‌گویم:
«درویش آخر این هفته نیست. من دارم یه پارتی راه می‌ندازم.»

رنی لبخند می‌زند: «عالیه. امیدوارم ما هم دعوت باشیم؟»

من با سرعت جت می‌گویم: «معلومه.» و بعد خودم را کنترل می‌کنم. «اما به هیچ کس نگو. می‌خوام خودمونی باشه - فقط چند تا از آشناهای فهمیده‌تر.»

رنی می‌گوید: «خوبه.» و درحالیکه با شانون نخودی می‌خندد از آنها دور می‌شوند.

لئون ادا درمی‌آورد: «آشناهای فهمیده‌تر» و بقیه به دندهام سقلمه می‌زنند و سوت می‌زنند. «گریدی تو بعضی وقتا خیلی چرندیات به هم می‌بافی.»

— < قضیه‌ی پارتی به سرعت پخش می‌شود. هرگز اینقدر محبوب نبوده‌ام. اول و آخر کلاس‌ها دوره‌ام می‌کنند و از من جزئیات بیشتر می‌خواهند، مرا محاصره می‌کنند و می‌خواهند تا دعوتشان کنم. فکر می‌کنم مکان به اندازه‌ی دیگر چیزها جذابیت دارد. همه آنهاپی که در ویل زندگی می‌کنند عمارت شب‌زده‌ی قدیمی‌ای را که در آن زندگی می‌کنم می‌شناسند اما بیشترشان هرگز درونش نبوده‌اند.

موقع نهار با موجی از عشقِ پارتی‌های یک‌دنده مواجه می‌شوم که به دنبال بلیط طلایی ورود می‌گردند. احساس شاهی می‌کنم، عرض حال می‌شنوم، و مشاوران سلطنتی دوره‌ام کرده اند (لاک و همراهان). با نصیحت لاک من سرد برخورد می‌کنم و می‌گویم که تعداد محدود است و فقط می‌تونم چند نفر منتخب دعوت کنم. به هیچ کس مستقیماً نه نمی‌گویم و قسم می‌خورم که همه‌ی درخواست‌ها را مد نظر قرار دهم.

پس من انتخابم. پس منو دعوت کن.

--> درست قبل از اینکه زنگ کلاس بخورد، آخرین درخواست‌کننده‌ام نزدیک می‌شود. بیل-ای. به شکل ناهنجاری لبخند می‌زند، حتی ناهنجارتر از معمول. «سلام گرابز.»

«سلام.»

لاک دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: «حقه‌باز ما چطوره، اسپلینو؟»

وقتی بیل-ای دوباره گول می‌خورد می‌نالیم. دستش را دراز می‌کند تا دست بدهد و دوباره تحقیر می‌شود، در حالیکه لاک دستش را می‌کشد. «ضایع شدی!»

منتظر نمی‌مانم که بیل-ای یا لاک حرف دیگری بزنند. به سرعت می‌پرسم: «قضیه پارتی رو شنیدی؟»

بیل-ای می‌گوید: «آره. می‌دونم که از من انتظار می‌ره آخر این هفته پیام، اما--»

به کوتاهی حرفش را قطع می‌کنم: «تو که نمی‌خواهی کنار بکشی، می‌خوای؟ یا لا بیل-ای، این اولین پارتی منه. من به پشتیبانی روحی تو نیاز دارم.»

یک قرمزی گلگون، از خوشحالی، در مرکز گونه‌های پسرک پخش می‌شود. به آرامی درحالیکه کمی مظلون است که این یک شوخی ظالمانه باشد می‌پرسد: «تو از من می‌خوای پیام؟»

محکم می‌گویم: «معلومه. در حقیقت، اگه تو نیای پارتی لغو می‌شه.»

لاک وحشت‌زده شروع می‌کند: «یه دقیقه صبر کن بینم...»

اما او را ساکت می‌کنم: «شوخی نمی‌کنم.» و همچنان به بیل-ای خیره شده‌ام و سعی می‌کنم حداقل مقداری از روابط اشتباهی که بینمان به وجود آمده را درست کنم.

«خوب... منظورم اینه که... فکر می‌کنم... باشه.» بیل-ای نیشش باز می‌شود. «مطمئنأ چرا که نه؟»

«عالیه.» انگشت اخطارکننده‌ام را به سویش می‌گیرم. «اما به مامان بزرگ بابابزرگ اسپلین نگو پارتیه، وگرنه نمی‌ذارن بیای.»

بیل-ای می‌خندد: «نه شرلوک جان!» و بسیار خوش‌حال‌تر از این اواخر که او را دیده‌ام، با سرعت دور می‌شود.

درویش در حال آماده شدن برای رفتن است. لباس‌های چرم پوشیده و گیره‌های کلاهش را درمی‌آورد. موتورسیکلتش بیرون در جلویی آماده‌ی رفتن است. می‌پرسد: «پارتی امشب یا فردا؟»

«فردا. ملت امشب بخوان بیان ضایع‌س. تازه یه وقتی هم دارم صبح برم تو ویل خرید کنم.»

به من یادآوری می‌کند: «می‌دونی که من بعدازظهر همین یکشنبه برمی‌گردم.»

«می‌دونم.»

«اگه اومدم داخل یه استخر استفراغ و یه کوه آشغال دیدم...»

به او اطمینان می‌دهم: «اینطور نمی‌شه. زیاد دعوت نکردم، و چند نفری هم شب می‌خوابن تا صبح کمکم کنن تمیز کنیم. تنها مسئله اینه که، مطمئن نیستم بتونم همه‌ی لباسا رو تا قبل از برگشتنت بشورم.»

درویش می‌گوید: «اون مشکلی نیست.» سپس ابرویش را بالا می‌برد. «اونایی که قراره شب بمونن همه پسرن دیگه، درست می‌گم؟»

«البته.»

«بهتره که اینطور باشه. چون اگه بفهمم طور دیگه‌ای...»

«نمی‌شه.»

«خوبه.»

دولنگه در غول‌آسا بازند. درویش به بیرون قدم می‌گذارد، و هوای تازه‌ی بهاری را تنفس می‌کند. می‌گوید:

«این آخر هفته هوا سرده. پنجره‌ها رو باز نذاری، خونه یخ می‌زنه.»

به او می‌گویم: «همه چیزو تحت کنترل دارم.»

«شک دارم.» او روی موتورش سوار می‌شود.

«سلام منو به میرا برسون.»

«حتماً.»

«از طرف من هم بیوش.»

«بامزه.» و بعد بدون خداحافظی او رفته و دارد از جاده‌ی خانه تا خیابان پایین می‌رود و تقریباً به مرز محدوده‌ی سرعت را شکسته - و تازه او فقط دارد موتورش را گرم می‌کند. اگر همه با سرعت دیوانه‌وار عمومی من راندگی می‌کردند، جاده‌ها از خون لبریز می‌شد.

— < این اولین بار نیست. درویش قبلاً هم مرا در خانه تنها گذاشته، اما این اولین باری است که او همه چیز را در اختیار خودم گذاشته. قبل از این، همیشه توافق بر سر این بود که من فقط نگهبانی می‌دهم. هیچ پارتنی در کار نبود. این بار او آنقدر خوب بوده که انگار گفته باشد خانه به مدت چهل و آندی ساعت مال خودم است تا هر کاری دلم می‌خواهد با آن انجام دهم.

احساس غریبی دارم. خودم در حال فکر کردن به این که همه چیز غلط از آب در بیاید می‌بینم - شیشه‌های شکسته، گلدان‌های خرد شده، یک نفر اتفاقی وارد اتاق مطالعه درویش می‌شود و به قورباغه تبدیل می‌شود. یک دل می‌گوید ای کاش می‌توانستم پارتنی را لغو کنم. قبلاً، طی چند ماه اخیر، با لاک در چند وحشی‌پارتنی شرکت کرده‌ام و هرگز نگران این نبودم که چه می‌کنیم، چه شلوغ‌کاری‌ای انجام می‌دهیم و وقتی که والدینشان برمی‌گردند چه اتفاقی برای بچه‌هایی که آنجا زندگی می‌کردند می‌افتد. حالا که خودم جای آنها هستم، متوجه می‌شوم که چه مسئولیت خطیری است. شاید باید خودم را به مریضی بزنم و از پارتنی صرف نظر کنم.

تلفن زنگ می‌زند. لاک است. گویی حالت دودلی مرا احساس کرده و می‌خواهد با دخالتش مرا به حال و هوای پارتی برگرداند. می‌پرسد: «درویش رفته؟»

«بله.»

«خوبه. نمی‌خواستم تو مدرسه در این مورد صحبت کنم - گوش کم نیست - اما در مورد مشروب چی فکر میکنی؟ آره یا نه؟»

زمزمه می‌کنم: «ممکنه یه کم زیادی باشه. همین که همه به هوش باشن همه چیز ممکنه به اندازه کافی وحشیانه باشه.»

لاک می‌خندد: «آره، اگه همه مست باشن به اندازه‌ی کافی وحشیانه می‌شه، اما کیفش خیلی بیشتره! من همش داشتم به اون بطری‌های مشروب داخل سرداب فکر...»

با صدای بلند فریاد می‌زنم: «به هیچ وجه، بیشترشون گروندن. خیلی گرون. هیچکس طرف مشروب نمی‌ره. این یه قانون طلاییه. اگه کسی این قانونو بشکنه من همه‌تونو می‌ندازم بیرون.»

لاک غرغر می‌کند: «ضدحال. خوب، آبجو چی؟ من می‌تونم از یکی از پسرعموهای بزرگم بخوام یک یا دو جعبه آبجو برامون بیاره.»

«من ترجیح می‌دم این کارو نکنی.»

با ظن می‌پرسد: «تو که نمی‌خوای جا بزنی، آره؟»

شروع می‌کنم: «خوب...»

لاک سریع می‌گوید: «خوبه. پس مست شدنو کنار می‌ذاریم. اگه کسی با خودش شرابی چیزی آورد، چه عالی. اگه نه، همینجوری به هوش واسه خودمون می‌گردیم. به اندازه کافی منصفانه هست؟»

با ناراحتی می‌گویم: «آره، فکر می‌کنم.»

«عالیه. صبح می‌بینمت. اوه، و رنی رو با خودم میارم تا تو حمل کیسه‌ها کمکم کنه. مشکلی نیست؟»

«نه چه مشکلی.» روحم آزاد می‌شود و فوراً از قید و بندهایم رها می‌شوم. «خوب... می‌شه. آره. هر چی.»

یک خنده‌ی کوتاه، و بعد لاک قطع می‌کند و مرا تنها می‌گذارد تا به برنامه‌ریزی پارتی برسیم.

—> من، لاک و رنی برای خرید از سه جا به سوی دهکده راه می‌افتیم. فرانک و لئون نیز وقتی متوجه می‌شویم به کمک بیشتری نیاز داریم، در آخرین خرید همراهان می‌شوند. این همه وقت‌گذرانی با رنی عالی است. قدم زدن در کنار او به داخل و بیرون از کارش‌ری ویل، بحث درباره‌ی پارتی، دسته‌های موسیقی، سیاست... هر چیزی که او بخواهد درباره اش صحبت کنیم.

لاک پیشنهاد می‌دهد در خرید مقداری از غذاها و نوشیدنی‌ها پول وسط بگذارد، اما به او می‌گوییم همه چیز روبه‌راه است. درویش پولدار است - این یک ارث خانوادگی‌ست که یک روز به من و بیل می‌رسد - و او هرگز چیزی از من دریغ نمی‌کند. او در اتاق مطالعه‌اش یک عالمه پول نقد برایم گذاشته و به من گفته که به خوبی از آن استفاده کنم.

رنی بسیاری از سازماندهی‌ها را انجام می‌دهد. من دیشب چند ساعت به درست کردن یک لیست از هر چیزی که ممکن است به دردمان بخورد گذراندم، و کمی بیشتر از یک ذره از کارم راضی بودم. امروز صبح او یک نگاه به لیست انداخت، خندید و آن را پاره کرد. پرسید: «عیسی مسیح می‌خواد بیاد؟»

متحیر جواب می‌دهم: «اوه... نه.»

«پس به خیال معجزه حضرت عیسی نشین!»^۱ اون چیزی که تو تو اون لیست نوشتی ما رو تا ساعت ۹ هم ننگه نمی‌داره. حالا، یه کاغذ قلم تازه بهم بده - این کار نیاز به توجه و دخالت زنونه داره.»

^۱ forget about the loaves and fishes miracle اشاره به معجزه حضرت عیسی که در آن پنج نان و دو ماهی را چند برابر کرد تا هزاران انسان گرسنه و نیازمند به غذا را سیر کند - م.

با وجود اینکه از اعتراف به این متنفرم، اما او درست می‌گفت. درحال حمل کردن مواد مورد نیاز از کارشویی ویل به خانه، به نظر می‌رسد خیلی زیادی خرید کرده‌ایم - با این همه چیز می‌شد یک میلیون گرسنه را غذا داد. اما وقتی آنها را در بشقاب‌ها و کاسه‌ها قسمت و در سه اتاق اصلی پارتی پخش کردیم - دو اتاق نشیمن بزرگ و آشپزخانه - به نظر نمی‌رسید همه چیز را استفاده کرده باشیم.

«شاید به یه خرید دیگه احتیاج داشته باشیم.» فرانک این را درحالی می‌گوید که یک پاکت سیب‌زمینی برشته باز می‌کند.

رنی به تلافی می‌گوید: «شاید بهتر باشه قبل از اینکه کسی برسه تو از هله‌هوله خوردن دست برداری.» و پاکت را از دستش قاپ می‌زند. نگاهی حرفه‌ای گرایانه به اطراف می‌اندازد و می‌گوید: «نه، همین کافیه. بیشتر از این هدر دادنه.» ساعتش را چک می‌کند. «من می‌رم خونه حاضر بشم. و شما پسرا...» دماغش را چین می‌دهد و ادا درمی‌آورد. «تا حالا اسم حموم به گوشتون خورده؟»

او می‌رود. من به اطرافم، به لاک، فرانک و لئون نگاه می‌اندازم. آنها نیز به من زل می‌زنند. بعد همه با هم دستمان را بالا می‌بریم و دماغمان را می‌گیریم.

۵

پارتی حیوان

پارتی قرار نیست تا ساعت هفت شروع بشود. اما اولین مهمان‌ها درست بعد از ساعت شش در حال آمدن هستند. مظرب و نگرانم، از این که کت‌هایشان را کجا باید بگذارند، غذا و نوشیدنی به اندازه کافی هست، آیا کسی چیزی که نباید با خود بیاورد، قاچاقی آورده؟ اما هر چه بیشتر می‌آیند، خنده و هم‌همه‌ها بیشتر می‌شود. از این که مهمان‌ها سرگرم‌اند، خیالم راحت‌تر می‌شود.

همه‌ی آنهايي که آمده‌اند در لیست مهمان‌ها نیستند، اما من نمی‌توانم جلوی این مورد را بگیرم. اگر آنها را بیرون کنم جو خراب می‌شود. همیشه در همه‌ی پارتی‌ها باید انتظار چند نفر که بی‌اجازه می‌آیند را داشت. لاک و فرانک کمک می‌کنند (لئون نمی‌تواند تا ساعت نه برسد)، درهای جلویی را باز می‌کنند و به تازه واردها خوش‌آمد می‌گویند. من هم اطراف عمارت را به بقیه نشان می‌دهم. احساس خوبی است که راهنمای این همه مهمان شگفت زده باشی. من عاشق راهنمایی کردن آنها میان راهروها، نشان دادن سلاح‌های روی دیوار، توضیح دادن تاریخ خون‌بار خانه و نشان دادن سرسرای پرتره‌ها و صورت‌های مردگان به آنها هستم.

ماری درحالی‌که نقاشی‌ها و عکس‌ها را بررسی می‌کند می‌پرسد: «چرا این همه جوون بینشون هست؟» به دروغ می‌گویم: «ما به خونواده‌ی ماجراجویییم. یه جا آروم نمی‌شینیم که بزرگ بشیم. ما زندگی و خطر رو به آغوش می‌کشیم و در نتیجه خیلی هامون در جوونی می‌میرن.»

رنی می‌گوید: «حداقل جسدای خوش‌تیپی ازشون باقی مونده.» و به شیرینی می‌خندد و باعث می‌شود سرخ شوم.

--> بیل -ای یک ربع به هشت می‌رسد. وقتی او وارد می‌شود و لاک از او استقبال می‌کند من درحال پایین رفتن از پله‌ها هستم.

لاک جسورانه می‌گوید: «هی، بیل-ای، از دیدنت خوش‌وقتم، خوشحالم تونستی بیای.» و دستش را دراز می‌کند، که بیل-ای بطور قابل پیش‌بینی - و باید اعتراف کنم سرگرم‌کننده - سعی می‌کند بگیرد. «ضایع شدی!»

اما حتی شوخی لاک هم نمی‌تواند حالش را خراب کند. بیل-ای فقط کمی دست و پایش را گم می‌کند و پشت سر لاک به سوی نزدیک‌ترین خوراکی‌ها گام برمی‌دارد. ده دقیقه دیگر به طور کامل به ملج و ملوچ می‌گذرد، او در کنار من است و همانطور که دورتادور عمارت را به آخرین گروه نشان می‌دهم پشت سرم می‌آید. در میانه‌ی راه او از من جلو می‌زند - او بیش از من از خانه و افسانه‌هایش باخبر است و در تعریف داستان بهتر است. من اهمیتی نمی‌دهم. خیلی خوب است او را می‌بینم که از لاک خود بیرون آمده. ای کاش همیشه این‌گونه باشد.

--> وقتی شب به درازا می‌کشد، احساسی عجیب در من شروع می‌شود. احساس تهوع و گیجی. اتاق‌ها و اطرافیانم به شکل عجیبی از تمرکز خارج می‌شوند. نفسم سنگین است و اگر حرکت تندی داشته باشم در گوش‌ها و دل و سینه‌ام احساس درد می‌کنم. از الکل نیست - هیچ کس با خودش نوشیدنی الکلی نیاورد - اما شاید کسی یک قاشق پودر یا یک قرص در نوشیدنی‌ها ریخته است.

رنی که متوجه من می‌شود که تلوتلوخوران به سوی آشپزخانه می‌روم می‌پرسد: «حالت خوبه؟»
نفس بریده می‌گویم: «یه ذره... عجیبه...» باید چند متر مانده به در آشپزخانه روی زمین بنشینم.

رنی کنار من چمباتمه می‌زند و می‌گوید: «به نظر نمیاد حالت خوب باشه.» و دستی به پیشانی‌ام می‌گذارد.
«نوشیدنی خوردی، آره؟» سرم را به مخالفت تکان می‌دهم. با صدای محکمی می‌گوید: «مواد مخدر؟»
خس خس کنان می‌گویم: «نه... تا اونجا که... می‌دونم... داشتم می‌رفتم... به آشپزخونه تا... چک کنم... فکر کنم یه نفر... ممکنه تو نوشیدنی‌ها... چیزی ریخته باشه.»

رنی روی پایش بلند می‌شود و می‌گردد: «به نفعشونه این کارو نکرده باشن. اگه این کارو کرده باشن می‌دمشون دست پلیس! همینجا بمون.» به سرعت می‌رود تا بررسی کند. پنج یا ده دقیقه بعد - حساب زمان

از دستم در رفته، سرم به شدت ذق ذق می‌کند - او با خیال راحت‌تر برمی‌گردد. «همه حالشون خوبه. فکر نمی‌کنم نوشیدنی‌ها رو دستکاری کرده باشن.»

زیرلب می‌گویم: «شاید فقط یه کم ناخوشم.»

او می‌گوید: «همینطور به نظر می‌رسه.» سپس بازویم را می‌گیرد و کمکم می‌کند روی پا بایستم. «بیا بیرمت بیرون. هوای تازه خیلی برات خوبه.»

او مرا از طریق آشپزخانه و در پشتی به بیرون می‌برد، سپس مرا به دیوار تکیه می‌دهد و کنارم می‌ایستد. نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم تمرکز کنم. بعد از چند دقیقه سرم کمی آزاد می‌شود و دلم آرام می‌گیرد.

رنی چانه‌ام را بالا می‌گیرد و چشمانم را می‌نگرد و می‌پرسد: «بهتری؟»

لبخند می‌زنم: «مثل روز اول.»

رنی با جدیتی که در نگاهش است به سمت من خم می‌شود؛ ممکن است که این اولین بوسه‌ی ما باشد؟ امید وارم خرابش نکنم. در فیلم‌ها چطور این کار را می‌کنند - زبان یا فقط لب‌ها؟

اما در آخرین لحظه حالت چهره‌اش عوض می‌شود و سریع به جای لب‌هایم دماغم را می‌بوسد.

او دستم را می‌گیرد و می‌خندد: «یالا رومئو^۱. این بیرون برای کچلک بازی خیلی سرده.»

زمزمه می‌کنم: «داخل چطور؟» و از اینکه بدون لکنت زبان توانستم از خط عبور کنم به خودم لبخند می‌زنم.

نیش رنی باز می‌شود: «شاید بعداً.» و به داخل برمی‌گردد. با حالی خوش، درحالی‌که احساسی بهتر از چیزی که چند دقیقه پیش داشتم دارم، به دنبالش می‌روم. درست وقتی که به در آشپزخانه می‌رسم می‌ایستم و وحشتی واقعی سرتاپایم را فرا می‌گیرد.

چراغ‌های داخل آشپزخانه خاموش شده‌اند. می‌توانم انعکاس آسمان را در شیشه‌های تیره‌ی در ببینم. دست رنی را رها می‌کنم، به آرامی برمی‌گردم، به آسمان بی‌اثر نگاه می‌کنم و چشمانم روی ماه ثابت می‌شود - ماهی که گرد و بزرگ است، و به شکل خطرناکی نزدیک کامل شدن.

^۱ اشاره به شخصیت عاشق در نمایشنامه‌ی "رومئو و ژولیت" نوشته‌ی شکسپیر - م.

--> خود را درون اتاق مطالعه درویش حبس کرده‌ام. ناهموار و سریع نفس می‌کشم. وحشیانه می‌لرزم. شبی را که بیل-ای تغییر کرد به یاد می‌آورم. هیولایی که به آن تبدیل شده بود. درویش مجبور بود او را در قفس زندانی کند تا مردم را از خطر او در امان نگه دارد. در غیر این صورت او را می‌کشت.

آیا دارم به یک گرگ‌نما تبدیل می‌شوم؟

نمی‌دانم. ناخوشی و گیجی همچنان پابرجاست، اما ممکن است بیشتر حاصل ترس باشد تا چیز دیگر. شاید این فقط نگرانی است که مرا مثل روح سفید کرده و باعث شده چیزی نماند بالا بیاورم، و مثل رقص برزیلی بلرزم.

به دستانم دقیق می‌شوم، و از آنها می‌خواهم بی‌حرکت شوند. بعد از کمی از من اطاعت می‌کنند. بعد خود را وادار می‌کنم تا معمولی و هموار نفس بکشم. وقتی حس می‌کنم کنترل خود را بدست آورده‌ام، تصویر خود را در یک آینه‌ی دستی کوچک می‌نگرم، و به دنبال نشانه‌های بد دور چشمان و لب‌هایم می‌گردم - جایی که علامت‌ها اول از آنجا خود را نشان می‌دهند.

هیچ چیزی نیست. همان خطوط و چین‌های قبلی. چشم‌ها کمی درنده‌تر از حالت طبیعی است - که قابل درک است - اما مال خودم. نه محو شده و نه حیوانی.

ای کاش درویش اینجا بود. به زنگ زدن به موبایلش فکر می‌کنم. او خیلی دور نیست. با سرعتی که او می‌راند می‌تواند در عرض چند ساعت خودش را برساند. تلفنم را از جیبم بیرون می‌کشم، شماره‌ی او را می‌یابم و شروع می‌کنم انگشتم را روی دکمه‌ی تماس فشار دهم... بعد توقف می‌کنم.

خرخر می‌کنم: «من که تغییر نمی‌کنم» از اینکه اینقدر ترسیده‌ام از دست خودم عصبانی هستم. ساعت‌ها نگاه می‌کنم. «از ده گذشته. لعنتی، نزدیک یازدهه. ماه الان در حداکثر قدرتش. اگه قرار بود تغییر کنم، تا الان باید می‌کردم.»

صدایی درونم نجوا می‌کند: /ما شاید این یک شروع. آخرین بار این صدا را چندین ماه پیش در اسلاتر شنیده بودم - صدای جادو. هیچ کس یک شبه دگرگون نمی‌شه. این به فرآیند تدریجیه، که در عرض چند ماه گسترده می‌شه. این می‌تونه شروع یک پایان باشه.

وحشت را عقب می‌زنم و موافقت می‌کنم: «شاید. اما من که قرار نیست امشب وحشی بشم. دلیلی نداره کسی از من بترسه. پس نیازی هم نیست درویش رو بکشونم اینجا.»

اما اگه حالا وقت دگرگونی باشه... اگر عمرت به عنوان یه انسان محدود شده باشه...

شریرانه می‌خندم: «این تنها دلیلیه که می‌تونه باعث بشه این پارتیو محکم بچسبم.» سپس به طبقه‌ی پایین می‌روم، لبخند می‌زنم و مثل بقیه رفتار می‌کنم - طبیعی.

--> نیمه‌شب فرا می‌رسد و می‌گذرد. بیشتر مهمان‌ها هم پیاده یا سوار بر دوچرخه به خانه‌هایشان برمی‌گردند. چند نفر هم پدر و مادرشان به دنبالشان آمدند. در آخر تنها آنهایی که شب می‌خوابند خواهند ماند - لاک، فرانک، لئون، چارلی، رابی، بیل-ای، رنی، ماری و چند نفر دیگر که خواستار یک تخت برای شب شده بودند. (قبول، به درویش دروغ گفتم که فقط پسرها می‌مانند، اما چیزی که او نمی‌داند نمی‌تواند او را ناراحت کند. حله؟

در حالیکه که احساس تهوع دارم و می‌خواهم پارتی را تمام کنم می‌پرسم: «جای خوابتونو نشون بدم؟» فرانک می‌خندد: «کی می‌خوابه، الان وقته بطری چرخونیه!»

از آنجایی که ناله‌های موافقت و اشتیاق به گوش می‌رسد، هیچ کس مخالفت نمی‌کند. بنابراین پنج دقیقه‌ی بعد همه در بزرگ‌ترین اتاق پارتی جمع می‌شویم، و مضطرب به شکل یک دایره دور یک بطری خالی می‌نشینیم. بسیاری نخودی می‌خندند، بعضی نگاه مضطربی دارند، بعضی‌ها لبشان را خیس می‌کنند. یک شمارش سرسری می‌کنم - نه پسر، چهار دختر.

از فرانک می‌پرسم: «این بازی چطوره؟»

او دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌گوید: «هر کدوم به نوبت اینو می‌چرخونیم. وقتی روبروی یکی از جنس مخالف قرار گرفت - هوویا!»

اعتراض می‌کنم: «اما ما از اونا بیشتریم.»

اخم می‌کند: «خوب؟»

¹ spin-the-bottle - نوعی بازی که در آن همه افراد به شکل دایره مینشینند و یک بطری وسطشان قرار میدهند. نفر اول بطری را میچرخاند و به طرف هر کس قرار گرفت، باید او را بوس کند. نفر دوم بوس شونده است که دوباره بطری را می‌چرخاند. اگر دو همجنس به هم افتادند بطری دوباره چرخانده می‌شود. این بازی برنده یا بازنده ندارد و تنها بهانه‌ای برای جوانان غرب است تا عقده‌هایشان را خالی کنند - م.

«خوب... منظورم اینه که... حداقل دوتای اونا مجبور می‌شن بیش از یه پسر و بوس کنن.» و نگران این هستم که رنی کس دیگری را ببوسد.

فرانک می‌خندد. «خب ابله جان، همینجوریه دیگه. به همه یه عالمه می‌رسه.»

ماری مداخله می‌کند: «فقط بوسه معمولی. نه مک زدن نه زبون، نه تا وقتی که هر دو طرف بخوان. روشنه؟» فرانک با ترشروی سریع می‌گوید: «البته، البته!»

رنی می‌گوید: «شوخی نمی‌کنیم. اگه هر کدوم از شما قانونو بشکنه، دیگه کافیه، بازی تمامه، همه‌تون حذفید.» فرانک آه می‌کشد و چشمانش را می‌چرخاند. «باشه، گرفتیم چی شد. حالا کی اوله؟»

لاک می‌گوید: «این پارتی گرازه.»

من سرفه می‌کنم و با تردید می‌گویم: «مشکلی نیست. من فکر می‌کنم بیل -ای باید اولین حرکتو بکنه.» بیل -ای می‌خندد: «من این حرکتو تایید می‌کنم.» در این مدت طولانی اینقدر او را راحت و آسوده ندیده بودم. او بطری را می‌قاقد و دیوانه‌وار می‌چرخاندش. می‌چرخد... می‌چرخد... می‌چرخد... انگار هیچ وقت نمی‌خواهد بایستد. اما در آخر می‌ایستد - و آن هم به سوی رنی.

نیش بیل -ای باز می‌شود. «متاسفم رفیق، اما بطری تصمیم می‌گیره.»

همچنانی که بیل -ای و رنی در مرکز دایره به یکدیگر می‌رسند و صدای سوت و هلهله‌های هیجان شنیده می‌شود فشار خونم بالا می‌رود. صفرای که در تمام شب تهدید می‌کرد از من بیرون بزند راهش را تا گلویم باز می‌کند. اما بعد رنی یک بوسه‌ی خیلی کوچک روی لب‌های او می‌زند و هر دو سر جایشان می‌نشینند. خیالم راحت می‌شوم و استفراغ را قورت می‌دهم و ناشیانه لبخند می‌زنم.

بازی ادامه می‌یابد. وقتی یکی از پسرها می‌چرخاند و بطری رو به یک پسر دیگر قرار می‌گیرد قهقهه‌ی خنده سر می‌دهیم. و وقتی چنین چیزی برای دخترها اتفاق می‌افتد خنده‌های شهوانی به گوش می‌رسد. بیشتر بوس‌ها مثل بوس اول هستند، بوسه‌های سریع. اما فقط چند تایشان قوی‌ترند، وقتی که دو نفر مجذوب هم باشند - رابی و ماری، لئون و نینا دافی^۱.

من مجبور می‌شوم دو بار ماری را ببوسم، و نینا را سه بار (که به شوخی می‌گوید: «دیگه داره جدی می‌شه.») و بالاخره رنی می‌چرخاند و بطری در نهایت رو به من قرار می‌گیرد.

^۱ Nina Dufy

فرانک کرکر می‌خندد: «وو-هوو!»

چارلی فریاد می‌زند: «زدی به هدف!»

لاک می‌غرد: «آروم باش حیوون.» و لبخند محکمی می‌زند.

من و رنی می‌ایستیم و به سوی هم راه می‌رویم. رنی با پای چپش بطری را از سر راه کنار می‌زند. لرزان به هم لبخند می‌زنیم. و بعد می‌بوسیم.

لب‌هایش خشک‌تر از آن چیز است که فکر می‌کردم، اما خوب است. دستانم دور کمرش می‌رود و انگشتانم به هم قفل می‌شوند، و مواظبم او را خیلی محکم فشار ندهم چون ممکن است دنده‌هایش را بشکنم. بوس ادامه می‌یابد. لب‌هایش تکان می‌خورد و لب‌های من هم به دنبال آن - از چیزی که فکر می‌کردم آسان‌تر است. نمی‌دانم چرا قبل از این آنقدر مضطرب بودم. می‌توانستم خیلی زود عادت کنم!

صدای هلهله و سوت زیادی می‌شنوم. همه‌ی آنها را از گوشم خارج می‌کنم و چشمانم را می‌بندم. آنقدر احساس خوشحالی می‌کنم که ممکن است منفجر شوم. آتش گرمی درونم رشد می‌کند، و احساس مریضی را در من می‌سوزاند و به سرعت در تمام بدنم پخش می‌شود و مثل بخار از منافذم بیرون می‌زند. خود را در بوسه‌ی داغ و خواب‌آور گم می‌کنم و نسبت به همه چیز ناآگاه می‌شوم.

سپس صدای نفس‌زدن‌های از شگفتی، لحظه را خراب می‌کند.

«چه-؟»

«این چه جورشه-؟»

«اوه خدای من!»

از عصبانیت چشم راستم را باز می‌کنم - چه شده که همه را اینقدر برانگیخته؟ سپس متوجه می‌شوم. بطری دوباره دارد می‌چرخد، اما نه روی زمین - تقریباً یک متر بالای زمین، در میان هوا معلق و همانطور که می‌چرخد به بالا می‌رود.

بطری به آرامی بالا می‌رود. همه (به جز یک نفر) از جا می‌پرند و هراسان عقب می‌کشند. رنی متوجه می‌شود مشکلی پیش آمده. بوسه را قطع می‌کند و قدمی به عقب برمی‌دارد، و بطری را می‌بیند. چهره‌اش خشک می‌شود.

رنی آرنج راستم را لمس می‌کند و با تردید می‌گوید: «گرابز، حالت خوبه؟»

نجوا می‌کنم: «بله.»

وحشت‌زده و به دنبال یک مایه‌ی اطمینان به نزدیک‌ترین ذره به صورتش، زل زده و نگران است هر لحظه

دوباره به جلو شلیک شود. «می‌دونی چه اتفاقی داره می‌افته؟»

لبخند می‌زنم: «بله.» بدون اینکه بدانم چطور هر کدام از این کارها را انجام می‌دهم، یک دستم را به سوی

شیشه‌ها تکان می‌دهم و تکه‌های فراوانی به گلببرگ‌های گل تبدیل می‌شوند، که به آرامی و زیبایی روی

زمین می‌افتند. دست دیگرم را تکان می‌دهم و تعداد بیشتری از خرده ریزه‌ها به پروانه تبدیل می‌شوند. آنها پر

می‌زنند و دور چراغ بالای سرمان می‌چرخند. یک تکان دیگر دست و بقیه‌ی شیشه نیز به ترکیبی از گل و

پروانه تبدیل می‌شود.

یکی از گلببرگ‌های افتان را می‌قایم و به رنی تقدیم می‌کنم. «برای شما، بانوی من.»

سپس همه تشویق می‌کنند و بر پشتم می‌زنند، و سعی می‌کنند گلببرگ‌ها و پروانه‌ها را بقاپند و از من

می‌خواهند بگویم چه کلکی سوار کرده‌ام.

تنها بیل-ای است که می‌داند کلکی در کار نبوده. و تنها او می‌فهمد که این جادو واقعی بوده. و احتمالاً تنها

او می‌تواند درک کند و احساس حیرت و وحشت دل‌سوراخ‌کن را با من شریک شود.

—> بعداً. همه به جز من و بیل-ای به رخت خواب رفته‌اند. من جلوی در اتاقم هستم و هنوز گلببرگ را در

دست دارم. بیل-ای روبرویم است و چشمانش مستقیم و جدی به من دوخته شده. «چطور این کارو کردی؟»

«درویش داره به من آموزش می‌ده.»

بیل-ای سرش را تکان می‌دهد. «الاغ! درویش به من گفت تو نمی‌خوای جادو یاد بگیری. وگرنه اون که

موافقه. اما حتی اگه اون جادو به تو یاد می‌ده، این چیزی که تو انجام دادی فراتر از چیزیه که از درویش دیدم.

جدای از اسلاتر.» او مضطربانه به اطراف نگاه می‌کند. «نکنه شیاطین تونستن به دنیا وارد بشن؟ تو از جادوی

اونا استفاده کردی؟»

«نه ما اینجا جامون امنه. شیاطین نمی‌تونن به کارشری ویل وارد بشن.»

اصرار می‌کنند: «پس چطوری اون کارو انجام دادی؟ جادو از کجا اومد؟»

با بیچارگی سرم را تکان می‌دهم. «بیخیال شو. این به تو ربطی نداره.»

«شاید بتونم کمک کنم اگه-»

«بهت گفتم که این به تو هیچ ربطی نداره!» بیل-ای آزرده خاطر می‌شود و من فوراً احساس تاسف می‌کنم.

به دروغ می‌گویم: «چیز مهمی نیست. این مسئله مدت زیادیه که به وجود اومده. من هنوز درباره‌ش با درویش

حرف نزدم، اما از امشب، فکر می‌کنم مجبورم این کارو بکنم.»

بیل-ای می‌پرسد: «این اولین بار نیست که اتفاق افتاده؟»

«یه نشانه‌هایی بوده، اما نه به این وضوح.»

«فکر می‌کنی...» او به سختی می‌تواند خود را وادار کند حرفش را بزند. «فکر می‌کنی ممکنه یه جادوگر

باشی؟»

«نه. اگه بودم درویش می‌فهمید. اما شاید از چیزی که فکر می‌کردیم پتانسیل بیشتری داشته باشم. ممکنه یه

مُغ نهفته باشم. اگه اینطور باشه، درویش می‌دونه چیکار باید بکنه.»

بیل-ای سرتکان می‌دهد، و شروع به رفتن می‌کند. اما برمی‌گردد و به نرمی می‌گوید: «تو نمی‌تونی بیشتر از

این ازش فرار کنی. منظورم جادوئه. دیگه مجبوری یاد بگیری، تا بتونی کنترلش کنی. اگه امشب نمی‌تونستی

اون شیشه رو متوقف کنی... اگه اونو به گل و پروانه تبدیل نکرده بودی...»

آه می‌کشم: «می‌دونم.»

«واقعاً به درویش می‌گی؟ سعی نمی‌کنی مخفی نگهش داری که؟»

«بهش می‌گم. احمق که نیستم. می‌دونم اگه جادو کنترل نشه چیکار می‌کنه. من نمی‌خوام به هیچ کس

صدمه بزنم.»

بیل-ای با لبخندی شب به خیر می‌گوید و می‌رود.

به سوی اتاق خوابم می‌لغزم و بدون عوض کردن لباس روی روتختی‌ها دراز می‌کشم و به سقف خیره می‌شوم

و به تپش‌های قلبم و خونی که شرشر میان بدنم در حرکت است گوش می‌دهم و سعی می‌کنم برای هر

چیزی که درونم رخ می‌دهد یک دلیل عاقلانه جور کنم.

--> بعدتر. آرام بیدار می‌شوم. به کندی متوجه می‌شوم که احتمالاً بالای تختم به خواب رفته‌ام. بعد متوجه می‌شوم که من اصلاً دیگر روی تخت نیستم. من کنار پنجره‌ی گرد که شیشه‌های لک‌گرفته دارد، در اتاق خوابم ایستاده‌ام و به زوزه‌های بیرون گوش می‌دهم. نه، بیرون نه - اینجا!

با وحشت برمی‌گردم. حالا کاملاً هشیارم. نمی‌توانم چیزی در اتاق ببینم اما همچنان می‌توانم زوزه‌های یک گرگ‌نما را بشنوم! کجاست؟ باید نزدیک باشد. خیلی بلند است. کجا...؟

با تکانی ناگهانی، متوجه می‌شوم که او در شیشه‌ی جلوی من است. حداقل، انعکاس او. صورتم تیره‌تر از قبل شده. برقی شیرانه در چشمانم می‌درخشد. لب‌هایم به زور روی دندان‌هایم کشیده شده. یک دستم را بالا می‌برم و می‌بینم که انگشتانم به درون بسته می‌شوند، مثل چنگال. شروع می‌کنم دوباره زوزه بکشم، و به درون اشعه‌های رنگی نور ماه گام برمی‌دارم.

می‌ایستم. به تصویرم متمرکز می‌شوم و همان گرمایی را حس می‌کنم که وقتی داشتم رنی را می‌بوسیدم، درست قبل از بلند شدن بطری، حس کردم. صورتم را بررسی می‌کنم، خطوط تیز، چشمان درنده. گرما را به سوی آن سوق می‌دهم و آرزو می‌کنم نقاب کنار برود. می‌خواهم صورت معمولی خودم بازگردد و می‌گویم که این صورتک گرگ-انسان از بین برود.

و همانطور می‌شود. اگرچه نباید، پوستم به قالب و رنگ معمولی‌اش بازمی‌گردد. لب‌هایم دوباره روی دندانم می‌آیند. انگشتانم شل می‌شوند. زوزه درون گلویم خفه شده و به سرفه‌ای خشک تبدیل می‌شود.

چند لحظه بعد دوباره خودم هستم که کنار پنجره ایستاده‌ام، و حمام نور ماه می‌گیرم، که به دلایلی دیگر رویم تاثیر ندارد. گرما هنوز هست. مثل یک پتوی محافظ آن را دور خود می‌پیچم و با خود به رخت‌خواب می‌برم و بقیه‌ی شب دراز و کسل آن را با خود نگه می‌دارم. آنقدر وحشت‌زده‌ام که نمی‌توانم چشمانم را ببندم، از چیزی می‌ترسم که اگر محافظم را ببندازم و خود را آزاد و بی‌حفاظ رها کنم و به خواب روم، به آن تبدیل می‌شوم.



۶

جستجوی گنج

چند ساعت با چشمان بسته در اتاقم پنهان می‌مانم. وقتی خورشید ماه را فراری دهد و روز فرا برسد دیگر ایمن هستم. اما خواب ناآرامی بود، پر از کابوس گرگ‌نماها و بدن دگرگون‌شده. خود را تصور می‌کنم که کارهای ترسناکی انجام می‌دهم و آشفتگی به بار می‌آورم. تنها فرقی این است که این کاملاً من نیستم. یک حیوان با شکل و قالب بدن من است، اما صورتی در هم پیچیده، به جای دندان نیش گرگ، و به جای انگشتان چنگال دارد و موهایش از خون خیس است.

گرایز گریدی - هیولای عجیب‌الخلقه.

-- کمی بعد از ظهر، وقتی سلانه سلانه از پله‌ها پایین می‌روم بیشتر تمیزکاری‌ها انجام شده. لاک به من می‌گوید که رنی همه را ساعت ده از خواب بیدار کرده و مثل شیاطین از آنها کار کشیده. (انتخاب لغتش مایه تاسف است.) او باید ساعت یازده می‌رفته اما لاک را نگهبان گذاشته تا کسی تنبل‌بازی درنیورد.

لئون در حال جارو کردن گلبرگ‌ها از کف اتاق نشیمن می‌گوید: «تو یه حقه‌ای سوار کردی. خیلی دوست دارم بدونم چطور انجامش دادی.»

چارلی یک پروانه را از پنجره‌ی باز به بیرون می‌راند و می‌گوید: «اون جادو بود.»

لئون حرفش را اصلاح می‌کند: «یک حقه‌ی جادویی.»

چارلی پافشاری می‌کند: «نه، جادوی واقعی بود، نبود گرابز؟ من کتابایی این اطراف دیدم که درباره‌ی جادوگرا و ساحره‌ها و ووت‌نات^۱‌ها بودن. اون یه جادوی واقعی بود، درسته؟»

به زور لبخند کمرنگی می‌زنم: «نه فقط یک کلک بود. اینجور چیزا جادوی واقعی نیستن.»

چارلی می‌گوید: «اما کتابا-»

با خستگی جمله‌اش را تمام می‌کنم: «فقط کتابن.» سپس می‌روم تا شرایط آشپزخانه را بررسی کنم.

همانطور که آنجا را ترک می‌کنم صدای زمزمه‌ی لئون را می‌شنوم: «جادو! تو بعضی وقتا واقعاً کودن می‌شی.»

چارلی با ترش‌رویی می‌گوید: «من کاری ندارم اون چی می‌گه. می‌دونم چی دارم می‌گم. اون یه جادوی واقعی بود. حاضرم یک میلیون شیرینی ژله‌ای سرش شرط ببندم.»

—وقتی همه چیز تا آنجا که می‌توانستیم تمیز می‌شود، دوستانم خداحافظی می‌کنند و راهی خانه‌هاشان می‌شوند تا قبل از دوشنبه خود را برای مدرسه آماده کنند. بیل-ای صبر می‌کند تا لاک به دستشویی برود، سپس حالم را می‌پرسد.

همچنان که مغزم از سردرد وحشتناک ذق‌ذق می‌کند و از شکم صداهای ناجور می‌شنوم به دروغ می‌گویم: «خوبم.»

بیل-ای می‌گوید: «دیشب بعد از اینکه رفتیم تو رخت‌خواب صدای زوزه از خواب بیدارم کرد. چند نفر دیگه هم شنیدن. امروز صبح هم یه ذره درباره‌ش صحبت شد اما نه زیاد - بیشترشون هنوز تلاش می‌کردن بفهمن چطور اون حقه رو سر بطری پیاده کردی.»

فقط خرخر می‌کنم و چیزی نمی‌گویم.

بیل-ای مردد می‌گوید: «گرابز، من می‌دونم ما هرگز درباره‌ی نفرین خانوادگی بحث نکردیم. تو اسلاتر یه چیزای پایه‌ای بهم گفتی، اما هیچ‌وقت اطلاعات بیشتری بهم ندادی و من هم اصرار نکردم.»

^۱ نوعی جادوگر -م.

بیل-ای مدت زیادی فکر می‌کرد درویش تنها کسی بود که تقریباً به یک گرگ‌نما تبدیل می‌شد. نهایتاً در اسلاتر واقعیت را به او گفتم، به جز آن قسمت که درویش عمویش است، نه پدرش. هرگز به بیل-ای نگفتم که پدرمان یکی است. می‌خواهم، اما او به درویش احساس وابستگی می‌کند و اعتقاد دارد پدر واقعی‌اش است. هرگز دلش را نداشته‌ام این توهمش را خراب کنم.

پس از مکشی ناخوشایند بیل-ای ادامه می‌دهد: «خوب، من می‌دونم تقریباً به یه گرگ‌نما تغییرشکل دادم و تو و درویش نجاتم دادید. شما با لردلاس روبرو شدید و انسانیت منو برگردوندید. اما این درمان واقعاً دائمیه؟»
«بله.»

«من بی‌خطریم؟ مطمئنی؟»

لبخند می‌زنم: «صد در صد.»

«پس اون چیزا...؟» دوباره تردید می‌کند. «جادوی تو... زوزه‌ها... تو هم بی‌خطری؟»

لحظه‌ای جواب نمی‌دهم. سپس، به آرامی و به دروغ می‌گویم: «بله.»

«لازم نمی‌شه که تو رو توی قفس سرداب مخفی حبس کنم؟»

مضطربانه می‌خندم: «نه.» من از آن سرداب متنفرم. از وقتی که لرد لاس را شکست دادیم تنها یک بار آنجا بوده‌ام، وقتی درویش نزدیک بود به خاطر کابوس‌هایش سلامتی عقلش را از دست بدهد. «من خوبم، اون‌کی که زوزه می‌کشید من نبودم. شاید فقط یه سگ بزرگ که از خونه‌ش فرار کرده بوده. حالا نگرانی رو بذار کنار - داری کم کم رو اعصابم راه می‌ری.»

لاک درحالی‌که دستانش را بال شلوارش خشک می‌کند باز می‌گردد و صحبت متوقف می‌شود. اگرچه هنوز احساس می‌کنم بیل-ای بطور کامل حرفم را باور نکرده. او می‌داند یک جای کار می‌لنگد، و من کاملاً روراست نبوده‌ام. اما به بدترین چیزها یا هر چیزی نزدیک به آن مظنون نمی‌شود. او به من اعتماد دارد. مرا بهترین دوست خود می‌داند. باور نمی‌کند که من در مواردی به این مهمی مستقیماً دروغی بگویم.

چقدر کم می‌داند.

—یکشنبه‌ای طولانی و خسته‌کننده. پس از گشت و گذار در خانه، هر سه‌مان خسته، در کانال‌های تلویزیون می‌گردیم تا شاید چیزی پیدا کنیم که ارزش نگاه کردن داشته باشد. سی دی می‌گذاریم و بعد از گذشتن چند قسمت از موسیقی آن را خاموش می‌کنیم. لاک دست از زخم زبان زدن به بیل-ای برداشته و من نیز نگران لیکانترویی و جادویم هستم.

لاک غر می‌زند: «چه روز مزخرفی.» و تلویزیون و سی دی پلیر را خاموش می‌کند. از جا می‌پرد و دستانش را به هم می‌مالد. «بیا کشتی بگیریم.»
«حالشو ندارم.»

ترغیب می‌کند: «یالا!» و به آرامی به صورتم ضربه می‌زند تا مرا به حرکت وادارد.
خمیازه‌کشان می‌گویم: «نه.»

لاک ابرودر هم می‌کشد، سپس به بیل-ای رو می‌کند. «تو چی اسپلینو؟» او پسر کوتاه‌تر را از کمر می‌گیرد و به دور خود تاب می‌دهد.

بیل-ای لگد می‌پراند و فریاد می‌زند: «ولم کن!»

لاک می‌خندد: «یه زنده‌شو پیدا کردیم.» و او را بر زمین می‌اندازد، سپس روی او می‌افتد و شروع می‌کند به قلقلک دادن.

بیل-ای با صورت قرمز فریاد می‌کشد: «نه!» و همچنان که از قلقلک می‌خندد و هم‌گریه می‌کند، مثل یک دختر به لاک سیلی می‌زند.

با عصبانیت می‌غرم: «ولش کن.» - سروصدا باعث بدتر شدن سردردم شده.

لاک می‌ایستد و می‌گوید: ممتاسفم بیل-ای. بذار کمکت کنم بلند شی.» او دست راستش را به سویش دراز می‌کند. بیل-ای می‌خواهد آن را بگیرد اما لاک سریع دستش را عقب می‌کشد. «تو سلطان احمق‌هایی اسپلین.» و با خنده به سوی آشپزخانه قدم برمی‌دارد و سرش را با تفریح منجرکننده‌ای تکان می‌دهد.

بیل-ای نگاهی خنجرگون به لاک و بعد به من می‌اندازد. سپس با صدای مارمانندی می‌گوید: «گاسل یه تفاله‌س. برام مهم نیست که اون بهترین دوست جدیدته. اون تفاله‌ی روی زمینه. واسه تو اُفت داره که با این بگردی.»

فریاد می‌زنم: «از چشم من نبین. تو می‌خواهی لاک رو از پشتت برداری؟ پس مثل یه مرد باهوش روبرو شو نه

مثل یه دختر کوچولو. اون جلوت قلدری می‌کنه چون تو می‌ذاری این کارو بکنه.»

بیل - ای با چشمان خیس از خشم جواب می‌دهد: «نه، اون قلدری می‌کنه چون قلدره.»

شانه بالا می‌اندازم. آنقدر خسته‌ام و سردرد دارم که نمی‌توانم بحث کنم. «هرچی.»

لاک برمی‌گردد و بیل - ای ساکت می‌شود، اما مثل پیرمردی که پیشش را دزدیده باشند اخم می‌کند، سپس به

سرعت می‌رود و با کتکش برمی‌گردد.

همانطور که در حال بستن دکمه‌هایش است می‌پرسم: «میری خونه؟»

غرولند می‌کند: «نه. دارم کاری رو می‌کنم که از اول قرار بود انجام بدم.»

«ها؟»

«یادت که میاد اگه پارتی نبود قرار بود چه کار کنیم.» با گنجی به او زل می‌زنم و او با سر به مسیر جنگل

اشاره می‌کند.

دهان بسته می‌خندم. «اوه. لرد شفتری.»

لاک می‌پرسد: «چی هست؟»

بیل - ای سریع می‌گوید: «هیچی» و نگاه اخطارآمیزی به من می‌کند که آن را نادیده می‌گیرم، زیرا هنوز از

برخوردش با خود عصبانی‌ام. (و از خودم هم عصبانی‌ام به این دلیل که آن دوست - و برادر - که شایسته‌اش

است نبوده‌ام.)

از لاک می‌پرسم: «داستان لرد شفتری، اونی که قبلاً صاحب اینجا بوده رو می‌دونی؟»

«نوزاد و پیرانه‌ها، آره معلومه.»

بیل - ای می‌غرد: «گرابز...» نمی‌خواهد رازمان را با یک بیگانه درمیان بگذارم.

«یه افسانه‌ای هست که می‌گه اون یه گنج داشته.» از چهره‌ی خشمگین بیل - ای رضایتی شوم می‌گیرم.

لاک با علاقه‌ای تحریک‌شده تکرار می‌کند: «گنج؟»

«ظاهراً اندوخته‌هایی از طلا و جواهرات داشته که هیچ‌کس پیدا نکرده. می‌گن اون گنج رو به جایی این اطراف چال کرده. که هنوز هم اونجاست، زیر زمین، منتظر...»

لاک یک وری به من می‌نگرد، سپس رو به بیل-ای می‌گوید: «درسته اسپیلینو؟»
«خفه شو.»

صورت لاک خشک می‌شود. قدمی تهدیدآمیز به جلو برمی‌دارد و می‌گوید: «پرسیدم درسته؟»

بیل-ای خود را از لاک دور می‌کند و جیغ جیغ کنان می‌گوید: «آره شاید، که چی؟»
لاک می‌پرسد: «هنوز جای گنجو پیدا نکردید؟»

خودم را وارد صحبت می‌کنم: «ببند اون گاله رو.» و هردویشان، لاک و بیل-ای، می‌خندند و حساسیت بوجود آمده بلافاصله ناپدید می‌شود.

لاک دوباره رو به من قرار می‌گیرد و می‌پرسد: «نه، یالا، جدی می‌گم. واقعاً قضیه همین‌طوره یا این اسپلین‌بچه داره تاوان اون دست‌دادنای سرکاری رو ازم می‌گیره؟»

به او می‌گویم: «افسانه واقعیه. گنج رو نمی‌دونم. همه جای جنگلو رفتیم، از یه جفت خرگوش کاری هم بیشتر سوراخ کنسیم و هیچی پیدا نکردیم. درسته بیل-ای؟»

بیل-ای آه می‌کشد: «آره.» و تسلیم فاش کردن رازمان برای لاک می‌شود. «اما آدم گنجو چال می‌کنه تا پیدا کردنش سخت باشه. مخفی کردن گنج، جایی که هر عابری بتونه پیداش کنه چه سودی برای لرد شفتی داشته؟ گنج اون بیرونه، من مطمئنم، و یه روز، اگه همچنان تلاش کنیم...» حرفش به سکوت ختم می‌شود و چشمانش به دور خیره.

لاک به من می‌گوید: «فکر می‌کردم شما بهر حال پول‌دار باشید. چرا خودتونو به خاطر یه مشت گنج مدفون اذیت می‌کنید؟»

«من نه. اما خیلی هیجان‌انگیزه اگه اون گنج واقعاً باشه و ما پیداش کنیم. من و بیل-ای خیلی از آخر هفته‌ها رو به گشتن به دنبال اون گنج می‌گذرونیم. اگر چه هرگز چیزی پیدا نکردیم، همین گشتنش کیف داشت.»
لاک می‌پرسد: «بیخیالش شدید؟»

من شانه بالا می‌اندازم. «بیل-ای هر از گاهی دنبالش می‌گرده، اما یه مدتی می‌شه که من کنار کشیدم.»
بیل-ای با کج خلقی می‌گوید: «اون تو این مدت مشغول کشتی گرفتن با سبک‌مغزا بوده.» اما لاک این زخم
زبان را نشنیده می‌گیرد.

لاک می‌گوید: «من هیچ‌وقت تا حالا دنبال گنج نبودم. چطور انجامش می‌دید - با فلزیاب؟»

بیل-ای می‌گوید: «نه. ما با بیل راه می‌آفتیم و دنبال نقاط مشکوک می‌گردیم. بعد یه سری گودال‌های
آزمایشی می‌کنیم. اگه چیزی پیدا نشه پرشون می‌کنیم و به راهمون ادامه می‌دیم.»

لاک با تردید می‌گوید: «ناشیانه به نظر می‌رسه.»

بیل-ای می‌خندد: «همونطور که گروبیچ گفت، خودِ گشتن کیف می‌ده. اگه بخوای مجدانه دنبالش بگردی به
تجهیزات گرون قیمت نیاز پیدا می‌کنی. برای ما همیشه یه بازی بوده.»

لاک نگاهی به من می‌اندازد و می‌پرسد: «نظرتون راجع به گشتن چیه؟»

می‌نالم: «می‌خواید بریم دنبال گنج؟» و آرزو می‌کنم ای کاش می‌توانستم چند ساعتی به تخت‌خواب برگردم.

لاک می‌گوید: «بهتر از اینجا نشستن و هیچ‌کاری نکردنه.»

اعتراض می‌کنم: «اما داره بارون میاد.»

«یه نم‌نم بارونه که اونم زود تموم می‌شه. یالا، این یه تنوعه.»

«نه برای من و بیل-ای.»

لاک اصرار می‌کند: «اما این به خاطر منه.»

پیشنهاد می‌دهم: «چرا تو و بیل-ای با هم نمی‌رید؟»

هر دو همزمان فریاد می‌زنند: «هرگز!» و هر دو نگاهشان با هم تلاقی می‌کند و موقتاً (خیلی موقتاً!) مثل دو
دوست می‌خندند.

بیل-ای می‌گوید: «اگه تو بیای من می‌ذارم اینم دنبالمون بیاد. در غیر این صورت می‌رم خونه. هنوز مشق برا

نوشتن دارم.»

لاک با عصبانیت دوباره می‌گوید: «یالا. اینقدر خسته‌کننده نباش گرابز.»

از روی بی میلی بلند می شوم و می نالم: «باشه. یه چند دقیقه وقت بدید لباسمو عوض کنم. لاک، تو و بیل-ای برید یه چند تا بیل بردارید. بیل-ای می دونه کجاست.»

نیش لاک باز می شود و به پشت بیل-ای می زند: «خوبه! بسپار به عهده منو اسپلینی - ما می دونیم چیکار داریم می کنیم.»

بیل-ای به خشکی می گوید: «فقط یه چیزی. اگه به احتمال خیلی دور تونستیم گنجی پیدا کنیم، اون مال ماست. تو هیچ حقی توش نداری فهمیدی؟ نمی خوام مثل گنج رشته کوه مدره^۱ سرمون بیاری.»

لاک اخم می کند: «گنج کجا؟»

بیل-ای همان طور که لاک را به بیرون راهنمایی می کند توضیح می دهد: «یه فیلم سیاه سفیده. همینطور که داریم می ریم بیل-ها رو بکشیم بیرون طرح کلی فیلمو برات توضیح می دم. همش درباره ی جستجوگران گنج و باطن مخرب حرص و طمع و شکاکی...»

— هوای تازه کمی سرم را سبک می کند، اما بعد از یک ساعت پیاده روی و حفاری بی هدف، همچنان ماندن در تخت خواب را ترجیح می دهم. اگرچه لاک این کار را دوست دارد، و وحشیانه زمین را می کند و هر از چند گاهی تصادفاً خاک و کلوخ را روی بیل-ای می ریزد تا تنوع ایجاد کند. بیل-ای خیلی حساسیت نشان نمی دهد. او فقط خوشحال است که من دوباره با او در حال جستجوی جنگل هستم، حتی اگر یک مسافر اضافی (و ناخواسته) به دنبال خود بکشیم.

وقتی سومین چاله ی آزمایشی مان را رها می کنیم، بیل-ای در حال پُر کردن آن توضیح می دهد: «ما تو این سال ها یه خرده ریزه هایی پیدا کردیم. سکه های قدیمی، تکه های لباس، نصفه چاقو.»

لاک می پرسد: «چیزی که ارزش مادی داشته باشه چی؟»

بیل-ای می گوید: «نه واقعاً، یکی از سکه ها اگه تو شرایط بهتری بود ممکن بود ارزشمند باشه، اما خیلی زنگ زده بود و یه قسمتش از بین رفته بود. درویش به من اجازه داد نگهش دارم.»

لاک می پرسد: «اگه بی ارزش بودن برای چی خاکشون کردن؟»

^۱ Treasure of the Sierra Madre

بیل-ای می گوید: «اونا بی ارزش نبودن. سطح زمین به طور مداوم در حال تغییره. چیزایی می اُفتن زمین یا دور انداخته می شن. چمن و علوفه روشن سبز می شه. وقتی زمین خیس ته نشین می شن. خاک جدید روشنو می گیره. بعد از مدت کمی می بینی همه شون نیم متر... یا یه متر یا بیشتر رفتن زیر زمین. دنیا همواره در حال مدفون کردن چیزای دور انداخته شده و چیزای فراموش شده س. لعنتی، حتی مجسمه‌ی عظیم ابولهل که تو مصره هم یه بار تا نصفه دفن شده بود و تقریباً داشت برای همیشه از بین می رفت.»

لاک زیر لب می گوید: «مهمله.»

بیل-ای می گوید: «واقعیته. ما این کارو تو تاریخ انجام دادیم. و حالا خیلی جاهای مهم توی مصر هست - دخمه‌های مدفون و اینجور چیزا - که روش پوشیده شده. تو بعضی شهرها اونا می دونن جای این چیزا کجاست، اما مردم روشن خونه ساختن واسه همین نمی تونن حفاری کنن.»

لاک با بدگمانی می گوید: «هیچ وقت این چیزا رو تو تاریخ نخوندیم.»

بیل-ای خودبینانه جواب می دهد: «خوب، شاید اگه نمره بالاتر بودی...»

—لاک کم کم از ولگردی و حفاری احساس خستگی می کند. خوشحالم. جدای از این واقعیت که من کسل و بدخلم، اواخر عصر است و دیگر چیزی نمانده که خورشید شروع به غروب کند و ماهی به مراتب کامل تر از دیشب، مثل آلویی که در خامه فرورفته باشد، بر زمین بتابد.

شاید درویش تا حالا برگشته باشد. اگر اینطور باشد می خواهم با او بنشینم و یک صحبت طولانی درباره‌ی اتفاقاتی که در زندگی ام می اُفتد و کارهایی که باید برایش انجام دهیم با او داشته باشم.

لاک غر می زند: «آه دستمو» و دستش را که در آخرین حفاری زخم کرده بود بررسی می کند.

بیل-ای می گوید: «یه چاله‌ی دیگه. بعدش تمام.»

لاک می گوید: «چرا حالا نه؟ این احمقانه س. هیچ وقت چیزی پیدا نمی کنیم.»

«این خرافه‌ی ماست. وقتی به این نتیجه می رسیم که کندن کافیه، برای بار آخر یه گودال دیگه می کنیم.

درسته گرابز؟»

زمزمه می‌کنم: «آره، این روشیه که ما همیشه داشتیم.»

لاک خرخر می‌کند: «و بینم آخرش به کجا می‌رسید.» اما با برنامه‌ی ما همراه می‌شود و نمی‌خواهد نفر اولی باشد که کنار می‌کشد.

بیل-ای ما را بیشتر به سوی بوته‌های وحشی جنگل سوق می‌دهد، و سعی می‌کند تا نقطه‌ای خوب برای آخرین حفاری روز بیاید. گل‌های خاردار به شلوار و ژاکت‌م گیر می‌کنند و یکی از آنها عمیقاً گردنم را خراش می‌دهد و باعث می‌شود به همراه خون فراوانی که می‌آید به بلندی فحش دهم. می‌خواهم بگویم که دست از این کار بپهوده برداریم و التماس کنم همین حالا به خانه برگردیم و از خیر خرافاتمان بگذریم، که چیزی در آن منظره باعث می‌شود حرفم را قطع کنم.

ما در بیشه‌ای هستیم، که پر از بوته‌ها و گلبن‌های طبیعی است. برای انسانی که تابحال اینجا را نگشته مثل بقیه جاهای جنگل به نظر می‌رسد، اما وقتی چند سال از زندگی‌تان را به کاوش یک منطقه خاص گذرانده باشید، چیزها را متفاوت خواهید دید. می‌توانید انواع مختلف درختان و گل‌ها و علف‌ها را بشناسید. علامت‌های ذهنی داشته باشید تا بتوانید به راحتی و سریع راه خود را بیابید. من قبلاً هم اینجا بوده‌ام، از این مطمئنم. اما یادم نمی‌آید چه وقت...

حافظه‌ام مکان را به یاد می‌آورد. درست کمی قبل از تغییر شکل بیل-ای به گرگ‌نما، قبل از اینکه درویش درباره‌ی دیموناتا و لرد لاس با من حرف بزند. من و بیل-ای در یکی از جستجوهای گنجان بودیم. می‌خواستیم این اطراف را بکنیم که بیل-ای درویش را دید و ناگهان کاملاً مرموز شد. او مرا مخفی کرد تا درویش ما را نبیند، سپس او را تعقیب کردیم. آن روز روزی بود که بیل-ای با تئوری‌اش درباره‌ی گرگ‌نماها مرا تکان داد. روزی که سرنوشت‌م مشخص و برخورد‌هایم با لرد لاس و نوچه‌های فرومایه‌اش شروع شد.

«بیاید اینجا رو بکنیم.»

بیل-ای اخم می‌کند و زمین را بررسی می‌کند. «شک دارم. زمینش به نظر سفت می‌آد.»

همانطور که اطراف را می‌نگرم می‌گویم: «نه، یه جای نرم هست، بین چند تا سنگ. حداقل می‌دونم که قبلاً بوده...»

پیدایش می‌کنم و صدایی رضایت‌مندانه از خود بیرون می‌دهم. هنوز می‌توانم علامت‌های کوچکی که اثر کندن‌های قبلی‌ام است را ببینم. درست همان وقتی که حال بیل‌ای بد شد و دنیای گرگ‌نماها مرا به سوی خود فراخواند.

بیل‌ای می‌پرسد: «از کجا فهمیدی اونجاس؟»

با خنده جواب می‌دهم: «جادو.» و بیلیم را به درون خاک فرو می‌کنم.

—نیم ساعت بعد دیگر هیچ‌کس نمی‌خندد. ما با سه تپه خاک تازه و سنگ محاصره شده‌ایم و هر دقیقه عمیق‌تر و در یک زاویه فرو می‌رویم. یک صخره‌ی بزرگ درست زیر خاربن‌ها و علف‌ها زیر سایبانی که خاک و سنگ‌ها قرار دارند دفن شده. خیلی زود است که با اطمینان بگویم چیست، اما به نظر می‌رسد ورودی یک تونل یا غار باشد.

لاک ناگهان خم می‌شود و می‌گوید: «اون چیه؟» چیزی طلایی در دست دارد. قلبم به تپش می‌افتد. من و بیل‌ای به سویش می‌دویم و با هیجان پچ‌پچ می‌کنیم. سپس او آن چیز را در نور مبهم بالا می‌گیرد و می‌بینم که فقط یک سنگ نارنجی-زرد است. لاک آن را به کناری پرتاب می‌کند: «لعنتی!»

بیل‌ای ادایی درمی‌آورد و به کندن ادامه می‌دهد. او دور چاله کار می‌کند و روی تخته‌سنگ را تمیز می‌کند، درحالی‌که من و لاک مستقیم رو به پایین زمین را می‌کنیم. بعد از کمی بیل‌ای مکث می‌کند و به تخته‌سنگ ضربه می‌زند. «تشخیص اینکه این شکاف طبیعی یا انسان‌ها درآوردنش سخت. گوشه‌هاش صافن، انگار که کنده‌کاری شده باشن. اما حدس می‌زنم طی فرآیند سایش زمین اینقدر صاف شده باشن.»

لاک به سنگ بزرگ‌تری برمی‌خورد و خود را عقب می‌کشد. دورش را پاک می‌کند تا لبه‌هایش را بباید، سپس لبه‌ی بیلش را زیر یک گوشه آن اهرم می‌کند و به من می‌گوید تا کمکش کنم. با هم آن را بیرون می‌کشیم، سپس به سوی فضای اطرافمان هلش می‌دهیم. در این مرحله ما تا زانو در گودال فرورفته‌ایم (با در نظر گرفتن پاهای دراز من، نه پاهای خپله و کوتاه بیل‌ای).

لاک شکاف ایجادشده از برداشتن سنگ را پاک می‌کند. سپس ابرو در هم می‌کشد. «یکی دیگه هم هست. از اون اغولی بزرگتر به نظر می‌رسه.»

من اضافه می‌کنم: «هر چی بیشتر می‌کنیم صخره‌ای تر می‌شه.»

بیل-ای می‌گوید: «همیشه همینجوره، سنگ‌های سنگین‌تر نسبت به سنگ‌های کوچک‌تر در عمق بیشتری قرار می‌گیرن.»

لاک می‌پرسد: «ارزش ادامه‌ی کارو داره؟ من فکر نمی‌کنم اینجا هیچ گنجی باشه.»

بیل-ای پوزخند می‌زند: «از کجا به این نتیجه رسیدی؟»

لاک می‌گوید: «عقل سلیم اینو می‌گه. این لرد شفتری خسیس احتمالاً می‌خواسته که به گنجش راحت دسترسی داشته باشه. پس می‌تونست هر جایی دوست داشت چالش کنه. این زمین زیادی سنگلاخه. خیلی کار سخت می‌خواد. برای اون آسون‌تر این بوده که یه جای دیگه این کارو انجام بده.»

بیل-ای می‌گوید: «هی، این دیوانه‌ای که داریم درباره‌ش صحبت می‌کنیم - کسیه که یه نوزاد رو به خورد پیرانه‌هاش داده! کی می‌دونه اون ممکنه چیکار کرده یا نکرده باشه؟ شاید چند نفرو به کار گرفته تا این حفره رو درست کنن و بعد هم همه‌شونو کشته و گذاشته تا کنار گنج بپوسن. شاید یه سری دیگه رو استخدام کرده تا هر چند سال یه بار دوباره اینجا رو بکنن و گنج‌های بیشتری اونجا بذاره و بعدش اونا رو هم کشته. اوه، ممکنه چند جین اسکلت اون پایین باشه.»

من و لاک نگاهی مضطرب رد و بدل می‌کنیم.

لاک من‌من‌کنان می‌گوید: «فکر نمی‌کنم دلم بخواد اسکلت از اونجا بیرون بکشم.»

بیل-ای غدغدنکنان می‌گوید: «از چند تا استخون پوسیده می‌ترسی گاسلیو؟»

«نه. اما اگه اونجا جسدهایی وجود داشته باشه ما نباید باقی‌مونده‌هاشونو به هم بزیم.»

بیل-ای به او طعنه می‌زند: «نه حتی اگه اونا رو یه صندوق پر از سکه‌های طلا نشسته باشن؟ پنج صندوق؟ ده تا؟ نه حتی اگه ما موافقت کنیم یه مقدار سود هم بهت بدیم؟»

لاک فریاد می‌زند: «تا چند لحظه پیش که می‌گفتی من هیچ سهمی ندارم.»

بیل-ای با صدای کشیده می‌گوید: «انتظار سهم مساوی نداشته باش. اما اگه شانس بیاریم و تو هم کممون کنی اینجا رو چال کنیم، سبیل تو رو هم چرب می‌کنیم. مگه نه گرابز؟»

می‌نالیم: «زیاد حرف زدیم.» و شروع می‌کنم به فروکردن بیلیم در زمین، تا بلکه بتوانم یک شکاف پیدا کنم تا با آن سنگ بزرگ بعدی را به بیرون اهرام کنم. «بکنید.»

—نزدیک غروب. بدون هیچ بحثی درنگ کرده و حاصل تلاشمان را نظاره می‌کنیم. گودال حالا سرتاسر عمیق شده. این بیست دقیقه آخر سخت بود — یک سنگ زشت و بزرگ پشت یک سنگ زشت و بزرگ دیگر. حداقل حالا دیگر سوراخ عریض‌تر از زمان شروعمان است، پس تنها نگرانیمان به سوی پایین‌کندن است، و نیازی نیست همزمان اطرافش را نیز بکنیم.

لاک نفس‌نفس‌زنان عرق را از پیشانی‌اش پاک می‌کند. هر سه نفرمان به شدت عرق می‌ریزیم. «ممکنه تا ابد مجبور باشیم این کارو ادامه بدیم. معلوم نیست چقدر عمیقه.»

نیم‌نگاهی به خورشید در حال غروب می‌اندازم «تو چی می‌گی بیل-ای؟» و احساس ناخوشی و سردرد دوباره درونم شکل می‌گیرد. «وقت کنار گذاشتن کاره؟»

بیل-ای موافقت می‌کند: «آره، نمی‌تونیم تو تاریکی زمین بکنیم. اما بعداً برمی‌گردیم باشه؟» او به من، به لاک و دوباره به من نگاه می‌کند. «شاید فقط یک هزارم متر — یا سانتی‌متر — تا پیدا کردن گنج لرد شفتی فاصله داشته باشیم. نمی‌تونیم ازش بگذریم.»

لاک می‌گوید: «حق با اونه، ممکنه این فقط یه حقره‌ی بزرگ قدیمی باشه اما...»

پیشنهاد می‌دهم: «آخر هفته‌ی دیگه چطوره؟»

بیل-ای می‌گوید: «من نمی‌تونم اونقدر صبر کنم. یه هفته‌ی کامل فکر کردن به این، رویابافی از گنج...»

لاک خرناس می‌کشد: «تازه، اگه یه نفر دیگه از اینجا رد بشه چی؟ سوراخو ببینه و کاری که ما شروع کردیم تموم کنه. دور زمین شما که حصار نیست، هست؟»

گلویم را صاف می‌کنم و می‌گویم: «نه. در واقع، این زمین ما نیست. ما تملک این قسمت جنگل رو در اختیار نداریم.»

لاک به خشکی به من زل می‌زند، سپس به بیل-ای که با بی‌قراری تکان می‌خورد. او به نرمی می‌گوید: «شما حق قانونی برای انجام این کار ندارید. شما بلوف می‌زدید که سعی داشتید منو از هر چیزی که پیدا کنید دور نگه دارید.»

بیل-ای شانه بالا می‌اندازد: «اگه ما بهت نگفته بودیم تو چیزی از گنجا ما نمی‌فهمیدی. بهر حال طبق قانون تولد این مال ماست - مال گرابز.»

لاک اعتراض می‌کند: «نه نیست. گرابز هیچ نسبتی با لرد شفتری نداره. درویش فقط خونه رو خریده، همین. من اگه بخوام می‌تونم با چند نفر دیگه برگردم اینجا و بدون شما حفر کنم.»

بیل-ای آب دهانش را قورت می‌دهد و برای کمک به من نگاه می‌کند.

با لحنی یکنواخت می‌گویم: «سه قسمت. سه قسمت مساوی. فرض کنیم چیزی اون پایین باشه و بازم فرض کنیم که اگه چیزی اونجا باشه ما بتونیم نگهش داریم - چون همونطور که هممون می‌دونیم قوانینی وجود داره که به ما اجازه نمی‌ده هیچ چیز از اون گنج رو نگه داریم. اما اگه گنج اونجا باشه و بتونیم مدعیش بشیم اونو به سه قسمت تقسیم می‌کنیم. قبوله؟»

لاک سریعاً می‌گوید: «قبوله.»

بیل-ای رنجیده به نظر می‌رسد اما با عصبانیت سر تکان می‌دهد. «باشه.»

لاک اضافه می‌کند: «و به هیچ کس نمی‌گیم، نه تا وقتی که بفهمیم حقمون چیه. هیچ ارزشی نداره این همه کارای سختو انجام بدیم و آخرش نتونیم مزدمونو بگیریم. اگه گنجو پیدا کردیم دهنمونو بسته نگه می‌داریم و قانون رو بررسی می‌کنیم. ممکنه لازم بشه تا هجده سالگیمون صبر کنیم بعد کشفمونو مدعی بشیم. شاید مجبور بشیم تو بازار سیاه بفروشیمش.» او نیشش را باز می‌کند. «بازار طلا و الماس!»

بیل-ای می‌گوید: «من خیلی موافق نیستم. افشا نکردن یک کشف مثل این، می‌تونه دردسر زیادی برامون درست کنه.»

لاک می‌خندد: «از پولی که از گنج بدست می‌اریم می‌تونیم خودمونو از دردسرای بعدش خلاص کنیم. در هر صورت تا وقتی که مطمئن نشدیم چیزی نمی‌گیم، درسته؟»

من و بیل-ای نگاهی رد و بدل می‌کنیم، سپس سر تکان می‌دهیم. «عالیه. پس ثبت شد.» خود را از حفره بیرون می‌کشد و بیلش را به گوشه‌ای تکیه می‌دهد. «شما دوتا رو نمی‌دونم، اما من تصمیم دارم فردا بعد از مدرسه پیام اینجا. همینطور هر روز این هفته، و هفته‌ی بعدش، تا اینکه بالاخره به ته این حفره‌ی لعنتی برسیم. شما با من همراه می‌شید؟»

بیل-ای موافقت می‌کند: «من میام. هر روز نه - چون مامان بزرگ و بابابزرگ اگه هر عصر دیر برم خونه مشکوک می‌شن - اما بیشتر وقتا نباید مشکلی باشه.»

لاک می‌پرسد: «گرابز؟»

قسم می‌خورم: «سر وقت میام.» و از اینکه کاری انجام می‌دهم که حواسم را از ترس‌های اخیرم پرت می‌کند خوشحالم. به آسمان در حال تاریک شدن می‌نگرم و یک شرط اضافه می‌کنم. «اما فقط تا گرگ و میش. من نمی‌خوام شبا این بیرون بمونم. نه وقتی که ماه بالا اومده باشه.»

—خانه. منتظر درویشم. او باید تا حالا برمی‌گشت. به موبایلش زنگ می‌زنم تا ببینم آیا همه چیز روبراه است یا نه، اما منشی تلفنی‌اش روشن است. در اتاق تلویزیون نشسته‌ام، تلویزیون خاموش است و هیچ چراغی روشن نیست. در دل و روده و استخوان‌هایم می‌توانم بالا رفتن ماه را حس کنم. به تنفسم تمرکز کرده‌ام و از خودم می‌خواهم تغییر نکنم، و سعی می‌کنم انسان باقی بمانم.

—حدود ساعت ۱۰، بدون اینکه صدای موتور بیاید، درها باز می‌شوند و درویش به درون سکندری می‌خورد. او می‌نالد: «سرم.» و خودش را روی کاناپه کناری‌ام می‌اندازد، و دستش روی چشمانش است.

می‌پرسم: «چی شده؟» و فکر می‌کنم تصادف کرده. بعد بوی زننده الکل را تشخیص می‌دهم. «مست کردی!»

من می‌کنم: «یادم رفته بود میراً وقتی شروع به شراب‌خوری می‌کنه چقدر می‌تونه بخوره. و متفاوت با مردم عادی، صبح فرداش اثراتش از بین می‌ره. اولین کاری که بعد از بیدارشدنش کرد شراب‌خوری بود و منو هم

وادار کرد بهش ملحق شم.» او دستش را روی گوش‌هایش می‌گیرد و می‌نالد. «ناقوس‌ها، ناقوس‌ها!» فریاد می‌زنم: «نگو که با این شرایط تا خونه روندی؟»

درویش با غضب می‌گوید: «فکر کردی دیوونم؟ از افسون هوشیاری استفاده کردم.»

«چرت و پرت نگو»

«نه، جدی می‌گم، خیلی خوب کار می‌کنه. فقط مشککش اینه که خیلی مدت اثرش کمه. وقتی تقریباً نزدیک کارشری ویل بودم از بین رفت. مجبور بودم بایستم و بقیه راهو پیاده بیام. و بدترین چیز اینه که وقتی افسون از بین می‌ره اثر بعد از مستی دوبرابر زهرآگین‌تر از قبل به سر آدم می‌کوبه.» درویش درحالیکه سرش را بین دست‌هایش گرفته، مثل سگ پاسوخته ناله می‌کند و خم می‌شود.

با فین فین می‌گویم: «حقته. باید بیشتر حواست به سنت باشه.»

درویش می‌نالد: «گرايز خواهش می‌کنم نقش مادرا رو بازی نکن.» تلوتلوخوران روی پایش می‌ایستد و به سوی آشپزخانه می‌رود. «می‌خوام یه فنجون واقعاً خیلی بزرگ شکلات داغ درست کنم، بعدش تموم شب تو اتاقم می‌مونم. نمی‌خوام کسی مزاحمم بشه مگر اینکه خونه در حال آتیش گرفتن باشه.» او مکث می‌کند.

«بیخیالش. نمی‌خوام کسی مزاحمم بشه حتی اگه آتش‌سوزی بشه. بذار بسوزم - مرگ بهتر از این درده»

به این فکر می‌کنم که او را صدا بزنم و وادارش کنم بنشیند و به من گوش دهد. اما این منصفانه نخواهد بود. بهتر است بگذارم یک شب راحت بخوابد، بعد فردا درباره‌اش با او صحبت کنم. جدای از این، در این لحظه احساس خیلی خشنی ندارم، نه به آن بدی دیشب. نمی‌خواهم خودم را طلسم کنم، اما فکر می‌کنم ممکن است همچنان در مرحله‌ی حاد باشم.

—خروپف درویش پایه‌های خانه را می‌لرزاند. نمی‌خواهم بخوابم. می‌خواهم شب‌زنده‌داری کنم و روی تنفسم متمرکز شوم و نسبت به هر نشانه‌ی تغییر هشیار باشم. اما به کلی خسته‌ام. همه‌ی انرژی که در پارتی از دست دادم... کمبود خواب دیشب... پیاده‌روی و کندوکاو عصر امروز. پلک‌هایم باز ماندن را پس می‌زنند. حتی قهوه - که به ندرت می‌نوشم - موثر واقع نمی‌شود.

لباسم را درمی‌آورم و تی‌شرت و شلوارک به تن می‌کنم. به زیر رواندازه‌هایم می‌خزم. درحالی‌که آنجا دراز کشیده‌ام فکر می‌کنم شاید بهتر باشد یک طناب بیاورم و دور قوزک پایم و پایه‌ی تخت بندم، شاید یکی از دست‌هایم را هم بندم. اگر در شب تغییر کنم، احتمالاً می‌تواند مرا سر جا نگه دارد. نقشه‌ی خوبیست اما خیلی دیر به ذهنم می‌آید. حتی اگر خودم را از تخت بیرون بکشم تا یک طناب بیابم، پلک‌هایم به هم بسته می‌شوند و من حتی فرصت شمارش ندارم.

—تنفسی خشن. صدای ضرباتی را می‌شنوم. هوای سرد شب را حس می‌کنم.

به آرامی به حس برمی‌گردم، درست مثل دیشب. یک جفت دست می‌بینم که یک تخته‌سنگ بزرگ را از زمین برداشته. طوری آن را از بالای سر پرتاب می‌کند که انگار یک شن‌ریزه را پرتاب کرده. دست‌ها پایین می‌آیند و شروع می‌کنند به کندن بیشتر خاک... سپس همچنان که متوجه می‌شوم آنها دست‌های خودم هستند متوقف می‌شوم. از اراده‌ی خودم استفاده می‌کنم و به اطراف می‌نگرم.

در یک گودال ایستاده‌ام، و تنها لباسم عرق‌گیر و شلوارکم است. پاهایم عریان است. انگشتان کثیف و پوست‌سختی دارم. چند ثانیه طول می‌کشد تا متوجه شوم در گودالی هستم که قبل از این مشغول حفرش بودیم. دلیلی که باعث شد فوراً متوجه نشوم این است که این حفره تقریباً چهاربرابر عمیق‌تر از وقتیست که آن را ترک کردیم.

بالا را نگاه می‌کنم. چند متر پایین‌تر از سطح زمین قرار دارم و با تخته‌سنگ‌هایی محاصره شده‌ام. با وحشتی ناگهانی، از ترس اینکه صخره‌ها به هم بکوبند و مرا له کنند، دستم را به دیواره می‌گیرم و خودم را بالا می‌کشم. چند فشار دیگر می‌آورم و بعد در لبه‌ی حفره ایستاده‌ام، و از سرما و ترس می‌لرزم و با شگفتی به اطراف خیره می‌شوم.

همه جا سنگ و خاک است. نمی‌دانم چه مدت آن پایین بوده‌ام ولی احتمالاً باید مثل یک دیوانه حفاری کرده باشم. چیز خارق‌العاده این است که کمترین احساس خستگی نمی‌کنم. ماهیچه‌هایم درد نمی‌کنند. جدای از نفس‌های بریده‌ای که از ترس است تنفسم طبیعی است و قلبم مرتب و منظم می‌زند، گویی فقط برای یک قدم زنی آرام بیرون بوده‌ام.

به سوی یکی از سنگ‌های بزرگتر می‌روم. در سکوت، محتاطانه بررسی‌اش می‌کنم. خم می‌شوم و دو طرفش را چنگ می‌زنم. مثل یک کارآگاه آن را بلند می‌کنم. می‌توانم آن را چند سانتی‌متر جابجا کنم و همین کافیسست، باید آن را بیندازم. چندین تَن وزن دارد. تحت هیچ شرایط عادی شک دارم بتوانم آن را بیش از زانویم بالا ببرم، نه بدون اینکه کمرم به طور کامل بشکند. با این وجود باید این کار را کرده باشم. و نه تنها آن را بلند کرده‌ام، بلکه از سوراخ بیرون هم انداخته‌ام.

به لبه‌ی سوراخ نیمه‌عمیق برمی‌گردم و به پایین، و به تاریکی خیره می‌شوم. چه چیزی مرا اینجا کشانده؟ دوست دارم فکر کنم فقط خواب‌روی داشته‌ام، و اینجا آمده‌ام فقط به این خاطر که کل عصر را به آن فکر می‌کرده‌ام. اما چیز بیشتری است. احساستم در هشیاری بالایی قرار دارند، به تیزی بی‌نیکی حیوان (یک گرگ) شده‌ام و فکر نمی‌کنم آمدن من به اینجا و کندن زمین، گویی جانم به آن بسته باشد، اتفاقی بوده.

با وجود اینکه نمی‌خواهم، می‌نشینم و خود را به داخل سوراخ خم می‌کنم. وقتی به کف آن می‌رسم چند ثانیه فرصت می‌دهم تا چشمانم با تاریکی خو بگیرد، سپس نگاه واقعاً دقیقی می‌اندازم. سوراخ از آن چیزی که قبلاً بود عریض‌تر نشده - تخته‌سنگ‌های کنار مثل ستون‌های معدن به آرامی پایین می‌آیند. زاویه‌ای که ما داشتیم می‌گندیم ادامه داده شده بود، بنابراین اگرچه شیب تندی دارد، بالا و پایین رفتن از آن راحت است.

خم می‌شوم و تخته‌سنگ ردیف بعدی را لمس می‌کنم تا بیرونش بکشم. محکم به زمین چفت شده است. تقلا می‌کنم و به زحمت و سختی فراوان کمی جابجایش می‌کنم. هنوز هم مطمئنم اگر چند دقیقه پیش، موقع خواب، تلاش کرده بودم می‌توانستم آن را بیرون بیندازم و...

زمزمه‌هایی به گوش می‌رسد.

با اخم سرم را یک‌وری می‌کنم. این صدا مدتیست که بوده، شاید از وقتی که حواسم را به دست آورده‌ام، اما فکر می‌کردم صدای باد است که در درختان می‌پیچد. حالا که تمرکز می‌کنم، متوجه می‌شوم این زمزمه‌ها از درختان نمی‌آید. به نظر می‌رسد از جانب تخته‌سنگ‌ها باشد.

ضربه‌ای از خوشحالی، گیجی و هراسم را از بین می‌برد. شاید به غاری نزدیک شده باشم و صدا، صدای بادبست که در میان زمین و صخره‌ها زوزه می‌کشد. تصویر گنج لرد شفتی را در ذهن می‌پرورم و افتخاری که نصیبم می‌شود اگر نفر اولی باشم که آن را کشف کرده است. با حرارتی نو دوباره تخته‌سنگ را چنگ

می‌زنم و با آخرین قدرتی که می‌توانم می‌کشم. شاید موفق نشوم آن را از گودال به بیرون پرت کنم، اما اگر بتوانم کمی آن را تکان دهم، شاید بتوانم...

جنبشی روی تخته‌سنگ می‌بینم. یک برآمدگی کوچک. برای لحظه‌ای سایه‌ای رویش پدیدار می‌شود و سپس ناپدید می‌شود.

با جینی فرونشانده و قلبی تپش‌کننده به عقب می‌جهم.

چشمانم روی تخته‌سنگ ثابت مانده و منتظر دوباره تغییر کند. یک دقیقه می‌گذرد. دو دقیقه.

به روی پاهای بسیار لرزانم می‌پریم و از سوراخ بیرون می‌آیم و پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم. به سرعت و با سری پایین به سوی خانه می‌دوم، و با گام‌هایی بلند میان جنگل حرکت می‌کنم و به شاخه‌ها و سنگ‌ها و خارهایی که به کف پای برهنه‌ام سیخ می‌زنند توجه نمی‌کنم.

به سختی تلاش می‌کنم درباره‌ی چیزی که دیده‌ام فکر نکنم (یا چیزی که فکر کردم دیده‌ام). اما نمی‌توانم از ذهنم بیرونش بیدارم. همچنان برمی‌گردد و مثل خرگوشی هار که در قفس گیر افتاده باشد درون مغزم تلق می‌کند.

جنبش... برآمدگی... سایه...

ممکن است خطای ایجاد شده توسط نور یا ذهن تغییر یافته‌ام بوده باشد، اما برای من بیشتر به یک صورت شبیه بود که تلاش می‌کرد از آن طرف به زور راه خودش را به بیرون باز کند. صورت یک انسان. صورت یک دختر.



۷

کارگری

--> صبح اثری از درویش نیست. او در حالت عادی سحر خیز است، پس حدس میزنم که هنوز از اثرات عیاشی آخر هفته اش رنج می کشد. من میخوامم بیدارش کنم، و از آشفتگی های درونی ام با او صحبت کنم. جادو، زوزه ها، اتفاقی که در حفره افتاد. اما در عوض تصمیم می گیرم در رخت خوابش ولش کنم تا سردردش بهتر شود. زمانی که از مدرسه برگشتم درموردش بحث می کنیم. وقتی که بتواند فکر کند و به خوبی تمرکز داشته باشد.

به شدت مشغول سابیدن خودم در حمام هستم، چرک و کثافت خیال پاک شدن ندارند. خصوصاً زیر ناخن هایم که دیگر افتضاح است. ناخودآگاه به گورکن ها فکر می کنم، احتمالاً همیشه دست هاشان همین شکلی است. تا جایی که می توانم خود را می سابم. سپس به بالا در انعکاس خود در آینه می نگرم. صورتی را که در تخت سنگ دیدم به یاد می آورم. چیزی درباره ی آن مرا آزار می دهد. تنها این واقعیت نیست که روی آن سنگ اصلاً نباید هیچ صورتی وجود داشته باشد. چیز بیشتری وجود دارد. چیز دیگری...

وقتی که در حال خارج شدن از در جلویی هستم، ناگهان فکری به ذهنم میرسد، آن صورت قدری مرا به یاد گرت خواهر مرده ام می اندازد.

--> روز آهسته سپری می‌شود، گویی نفر دومی هستم که آن را تجربه می‌کند، شخص دیگری را می‌نگرم که حرکات معمولی روز مدرسه را انجام می‌دهد. با چارلی، لئون و شانون حرف می‌زنم. وقتی رنی با لاک می‌آید با لبخندی گل و گشاد با او احوال‌پرسی می‌کنم. از تعریف‌های دوستانم درباره‌ی پارتنی تشکر می‌کنم و خود را نسبت به واقعه بطری بی تفاوت نشان می‌دهم - «یک جادوگر خوب هرگز اسرارشو آشکار نمی‌کنه.» بیل-ای می‌آید. می‌دانم طاقت ندارد که هر چه سریعتر با من و لاک درباره‌ی غار بحث کند، اما نمی‌توانیم مقابل دیگران در این باره صحبت کنیم، پس در سکوت عقب می‌نشیند. لاک با فریاد پشت سر او توهینی می‌کند که نسبت به مواقع عادی رکیک‌تر است. شاید برای اینکه این واقعیت را که او هم‌راز بیل-ای شده پوشش دهد.

درس‌ها مرا به خود جذب نمی‌کنند. معلم‌ها با وجود تمام تاثیری که روی دانش‌آموزان می‌گذارند، برایم مانند روح‌هایی بودند که بین گفتگوهای ساعت استراحت و وقت نهار می‌آمدند و محو می‌شدند. قسمت اصلی ذهنم به پیچیدگی‌های چند شب اخیر متمرکز شده. گودالی که حفر کردم، صورت درون سنگ، حیوانی که ظاهراً به آن تبدیل خواهم شد.

--> بعد از زنگ نهار به سوی کلاس به راه می‌آفتم. من و لاک با هم هستیم. بیل-ای به سویمان می‌دود و به آرامی می‌گوید: «قرار بعدازظهرمون سر جاشه؟»
لاک می‌گوید: «معلومه.»

«نه.» هر دو به من خیره می‌شوند. به دروغ می‌گوییم: «درویش می‌خواد خونه بمونم. نمی‌دونم واسه چی. شاید تو پارتنی به چیز گرون‌قیمتو شکسته باشیم.»
لاک خود را عقب می‌کشانند. «بدشانسی. پس فکر کنم فقط من موندمو اسپلینبو.» و گونه‌ی بیل-ای را نیشگون می‌گیرد.

«ول کن!» بیل-ای جیغ می‌زند و خود را عقب می‌کشد. درحالی‌که گونه‌اش را می‌مالد می‌گوید: «درد گرفت.»
لاک می‌خندد: «ازم شکایت کن.»

بیل-ای پشتش را به او می‌کند و از من می‌پرسد: «دیرتر شاید بتونی بیای؟»
آه می‌کشم: «شک دارم.»

بیل-ای نگران به نظر می‌رسد. «شاید منم نرم، بذارم واسه فردا.»

لاک خرخر می‌کند: «نه تو این کارو نمی‌کنی، اگه حالا عقب بشینی تا آخرش کنار رفتی. این یه ریسک گروهیه. اگه نمی‌خوای سهم کاریتو انجام بدی - و می‌دونم که این برای تو عجیب‌الخلقه‌ی کوچولوی خپل بار سنگینیه - پس گم شو. ما به آویزون احتیاج نداریم.»

مشت‌های بیل-ای گره می‌شوند. خشم و غضب درونش به سطح بدنش می‌رسد. فکر می‌کنم بالاخره می‌خواهد به سوی لاک حمله کند و در دل امیدوارم این کار را بکند. اگر او بتواند حقش را کف دستش بگذارد، شاید نقطه پایانی بر آزار و اذیت‌های لاک باشد و او از آن به بعد با بیل-ای مثل دیگران برخورد کند. اما بعد بیل-ای نگاهی به لاک می‌اندازد و قد بلند و هیكل عضلانی‌اش را برانداز می‌کند و ترس بر او غالب می‌شود. دستانش شل می‌شود و با صدای ضعیفی رو برمی‌گرداند: «پس بعداً می‌بینمت.»

لاک خم می‌شود و با نجوایی ساختگی، به طوری که آنقدر بلند باشد که بیل-ای آن را بشنود می‌گوید: «فکر می‌کنی اگه من اسپلینی رو تا اون سوراخ ببرم و ناپدیدش کنم کسی متوجه می‌شه؟»

فریاد می‌زنم و به سویش گام برمی‌دارم: «خفه شو احمق» و نفس‌نفس‌زدن تماشایی‌اش را نادیده می‌گیرم.

- < خانه. درویش نیست. یک پیغام روی میز آشپزخانه قرار دارد. «رفتم سراغ موتورم. نگران نهار من نباش - هنوز حس خوردن غذاهای جامدو ندارم.»

عجب بدبختی‌ایه‌ها! تو کل زندگیم چرا فقط تو این چند روز نگه داشتن درویش سر جاش غیرممکن شده! حالا آرزو می‌کنم به محض اینکه اومد تو خونه خبرارو بهش بگم - خبرایی که می‌تونه کله‌مست پیر رو به هوش بیاره.

آنقدر روی پایم بند نیستم که منتظرش بمانم. فعال ماندن، بهتر از اینجا ماندن و سروکله زدن با تکالیف و تلویزیون برای وقت‌کشیست. بنابراین سریع لباسم را عوض می‌کنم، دستپاچه یک ساندویچ می‌خورم، سپس به سوی سوراخ می‌دوم تا ببینم عکس‌العمل لاک و بیل-ای به آن ماراتون حفاری نیمه‌شب من چیست.

—> آنها شگفت‌زده شده اند. وقتی می‌رسم آنها دور گودال ایستاده‌اند و با دهان باز از بالای تخته‌سنگ‌ها و کپه‌های خاک به پایین گودال و دوباره به تخته‌سنگ‌ها می‌نگرند. بیل‌های هر دو شل و وارفته در دستانشان قرار دارد و انگار که با یک گوز ممکن است از دستشان بیفتند.

با سرگرمی بریده‌بریده می‌گویم: «خدای من! خیلی سخت کار کردید.»

لاک بی‌حس می‌گوید: «ما این کارو نکردیم.»

بیل-ای من من می‌کند: «وقتی ما اومدیم اینجا این طوری بود»

به زور اخم می‌کنم. «درباره چی دارید صحبت می‌کنید؟»

لاک به حالت اولیه‌اش بر می‌گردد و می‌گوید: «ما درحال حفاری نبودیم. فقط چند دقیقه پیش رسیدیم اینجا و دیدیم اینطوری شده.»

بیل-ای زیرلب می‌گوید: «اما کی... چطوری... اینجا چه خبره؟»

ده دقیقه را به بحث درباره معما پرداختیم. ساده‌ترین راه حلی که من با بی‌شرمی پیشنهاد می‌کنم این است که، کسانی بعد از اینکه ما رفتیم چاله را دیده‌اند و خودشان بیشتر زمین را کنده‌اند. بیل-ای و لاک فوراً آن را رد می‌کنند - در قسمت‌های تازه حفر شده هیچ نشانی از جای بیل زدن نیست، و هیچ رد پایی هم جز رد پای خودمان نیست. احتمالاً بیش از حد آهسته قدم برداشته‌ام، چون ردی از پاهای برهنه دیشب من باقی نمانده، به نرمی قدم برداشته‌ام... درست مثل یک گرگ. گذشته از این، آنها بحثشان این است که کدام آدم احمقی آن وقت نیمه شب می‌رود حفاری؟

من به تناوب نظر می‌دهم: «یه زلزله؟»

با پوزخند مسخره‌ام می‌کنند. اینجا اصلاً زلزله نمی‌آید. و حتی اگر هم بیاید، اصلاً خاک و تخته‌سنگ‌های تلمبار شده دور گودال را توجیه نمی‌کند.

لاک می‌گوید که شاید یک حیوان وحشی مسئول این ماجراست.

بیل-ای پوزخند می‌زند: «فکر می‌کنی چه نوع حیوانی می‌تونسته باشه؟ یه ترول یا یه غول؟ یا شاید کار الف‌ها بوده؟ مثل همون افسانه‌ی جن و پری و کفش‌دوز.»

سرانجام بیل-ای یک تئوری ارائه می‌دهد که هر سه مان را راضی می‌کند، حداقل در نبود چیزی که قابل باورتر باشد تئوری او خوب است. می‌گوید: «لرد شفتری. اگه این جا جاییه که گنجش چال شده، شاید جلوی

ورودیش مواد منفجره کار گذاشته. وقتی داشتیم می‌کنیم اون مواد رو فعال کردیم اما چون خیلی وقت پیش اون زیر مدفون بودن، فوراً منفجر نشدن. چند ساعت طول کشیده که منفجر بشن که خب تو اون چند ساعت ما امن و امان تو خونهامون، تو شعاعی خارج از صدای انفجار بودیم.»

لاک زمزمه می‌کند: «نمی‌دونم.» و سنگ‌های اطرافمان را بررسی می‌کند. «به نظر می‌رسه خیلی تمیز از اونجا بیرون کشیده شده باشن، نه با انفجار.»

بیل - ای با تئوری‌اش گرم می‌گیرد: «شاید مکانیزم منجیق مانند داشته. لرد شفتی همه این تخته‌سنگ‌ها رو روی یه سکو گذاشته، طوری که وقتی تله به کار می‌افته اونا رو به طرف بالا پرتاب کنه. اینطوری هر کسی نزدیک چاله باشه له می‌شه.»

بیشتر روی آن بحث می‌کنیم و سعی می‌کنیم کارکرد دقیق دام را تشخیص دهیم، و از خود می‌پرسیم که ممکن است بیشتر از یک تله کار گذاشته شده باشد؟ من نصیحت می‌کنم که محتاط باشیم و پیشنهاد می‌دهم برگردیم - باید این را گزارش کنیم و بر عهده‌ی متخصصین بگذاریم تا این سوراخ خطرناک را حفاری کنند. بیل - ای و لاک با فریاد نظرم را رد می‌کنند.

بیل - ای می‌گوید: «آروم پیش می‌ریم.»

لاک موافقت می‌کند: «با دقت.»

بیل - ای بحث می‌کند: «اگه تله‌ی دیگه هم وجود داشته باشه، احتمالاً کندتر عمل میکنه»

لاک می‌گوید: «اما من شک دارم بیشتر از این تله وجود داشته باشه. چه نیازی بوده؟ یکی بسه. اگه به کار بیفته لرد شفتی می‌تونسته خیلی راحت باقی‌مونده اجسادو از اینجا پاک کرده باشه و دوباره تله را کارگذاری کرده باشه.»

در پایان، با وجود خطرات، تصمیم می‌گیرند کار را ادامه دهند. از آنجایی که نمی‌توان آنها را منصرف کرد و جدا کردن خودم از آنها هم سودی ندارد، با بی‌میلی یک بیل برمی‌دارم و هر سه مان به درون حفره پایین می‌رویم.

تا یک ساعت سرسختانه و با ترس کار می‌کنیم - من از صورت‌هایی که در سنگ‌ها ظاهر می‌شوند می‌ترسم و بیل - ای و لاک از گرفتار ستیزه‌ی مرده‌های لردشفتی شدن.

هر باری که صدای خش خش درختان بالای سرمان به گوش می‌رسد، یا وقتی که یک رگه سنگین خاک به پایین سرازیر می‌شود مکث می‌کنیم. من انتظار شنیدن زمزمه را دارم، بیل-ای و لاک فکر می‌کنند ممکن است قزقز چرخ‌دنده‌های سلاح مخرب بعدی لرد شفتری باشد. اما به تدریج گوشمان به صداهای طبیعی جنگل عادت می‌کند و دیگر به خاطر کوچکترین اختلالی کارمان را متوقف نمی‌کنیم.

بیل-ای و لاک بیش از همیشه قانع شده‌اند که ما آخرین مکان مخفی گاه گنج مدفون لرد شفتری را یافته‌ایم. من نه. چیزی جادویی درباره‌ی این گودال وجود دارد که دیشب مرا به طرف خود کشاند. به سوی جانور ماه‌زده‌ای که من باشم فریاد کشید و او را فریفت تا به اینجا آورد، مرا به یک خیانتکار تبدیل کرد و از من به عنوان کسی استفاده کرد که راه را باز کند برای... چی؟

نمی‌دانم. کوچک‌ترین نظری ندارم که این راهی که ما حفر می‌کنیم به کجا ختم می‌شوم. اما تقریباً مطمئنم که به گنج مدفون یک خسیس ثروتمند نمی‌رسد.

من و لاک با هم کار می‌کنیم و خاک‌های سفت‌شده را از دور سنگ‌های بزرگ کنار می‌زنیم و به آرامی، و اغلب به سختی، آنها را بیرون می‌کشیم و از شیب بیرون می‌بریم. بیل-ای پشت سرمان تمیز کاری می‌کند و سنگ‌های کوچک‌تر، سنگریزه‌ها و خاک‌ها را برمی‌دارد. ما یک تیم کاری هستیم. اگرچه هر وقت لاک از کار سخت خسته می‌شود، شروع می‌کند به فحش دادن و آزار و اذیت بیل-ای و خالی کردن خشمش بر سر او. ابتدا این را نادیده می‌گیرم، اما او این کار را مدام ادامه می‌دهد، اسپلینو چین، پسر چاق چنان، چشم‌چپول فلان، و سرانجام صدای مرا درمی‌آورد.

بعد از اینکه یک اظهار نظر بی‌رحمانه درباره‌ی مادر مُرده‌ی بیل-ای انجام می‌دهد غرولند می‌کنم: «چرا دست از سرش بر نمی‌داری؟»

لاک پاسخ می‌دهد: «وادارم کن.»

من جوابش را می‌دهم: «شاید این کارو بکنم.»

لاک بیلش را با دو دست می‌گیرد و اخطارکنان بالا می‌گیرد. دسته را می‌قاچم و به یکدیگر خیره می‌شویم.

بعد بیل-ای به پشت سرم می‌لغزد و نجوا می‌کند: «کارشو بساز گرابزا!» خیلی تیز، شیرانه و نا-بیل-ای است، که باعث می‌شود بیل را رها کنم و شگفت‌زده رو برگردانم.

«چی گفتی؟»

بیل-ای گیج به نظر می‌رسد، اما عصبانی هم هست. «منظورم این بود که... فقط گفتم...»

لاک می‌گردد: «من شنیدم چی گفت. گفت که منو بکشی.»

بیل-ای آماده‌ی نبرد می‌شود: «اگه من این کارو می‌کردم چی؟» و حالا سعی می‌کند مرا دور بزند، تا/و بتواند با لاک رودررو شود.

محکم می‌گویم: «صبر کنید.» کف دست چپم را به نزدیک ترین دیوارسنگ تکیه می‌دهم و تمرکز می‌کنم. بعد از چند ثانیه تپش و لرزش خیلی ضعیفی را حس می‌کنم. تپشی غیرانسانی. «ما هممون نیاز به هوای خنک داریم.»

لاک پارس می‌کند: «کی گفت تو رئیسی؟»

«ما داریم کنترل می‌شیم.» پیشانی‌اش چین می‌افتد و شروع می‌کنم که بگویم که جادو باعث این چیزهاست و روی اعصابمان تأثیر گذاشته. اما بعد می‌فهمم که چقدر احمقانه به نظر خواهد رسید. به جای آن می‌گویم: «این خاک.» و یک چیزی سریع سر هم می‌کنم. «احتمالاً باید یه جور ماده شیمیایی توش باشه. کار لرد شفتریه. باعث می‌شه ما احساسی کنیم که نباید، و حرف‌های بی‌ربط بزنیم. اگه کارو متوقف نکنیم، خیلی زود به جون هم می‌افتیم.»

اخم لاک عمیق‌تر می‌شود، سپس آرام می‌گیرد و آه می‌کشد: «لعنتی.»

بیل-ای فریاد می‌زند: «لاشخور پیر مودی، این مواد شیمیاییه که حالتونو تغییر می‌ده و ما رو به هم می‌پرونه. کولیوا!»

لاک شگفت‌زده به من خیره می‌شود و می‌گوید: «من فکر کردم تو دشمنمی. فکر می‌کردم می‌خوای منو بکشی. با بیل...» او به پایین، به نوک خاکستری و تیز بیل نگاه می‌کند و آن را می‌اندازد و دست و پا زنان از چاله بیرون می‌رود. من و بیل-ای هم به دنبالش. ما لاک را می‌بینیم که کنار سوراخ نشسته و می‌لرزد. می‌پرسم: «حالت خوبه؟»

لاک نجوا می‌کند: «فکر کنم نباید ادامه بدیم. حق با تو بود. ما باید این کارو به عهده کسایی بذاریم که می‌دونن چیکار دارن می‌کنن. مواد شیمیایی... این از عهده ما خارجه.»

بیل-ای اعتراض می‌کند: «به هیچ وجه! ما نزدیک شدیم من می‌دونم. نمی‌تونید حالا کنار بکشید. این دیوونگی واقعیه.»

لاک شروع می‌کند: «اما-»

بیل-ای میان حرفش می‌پرد: «ممکنه هیچ ماده شیمیایی در کار نباشه، شاید فقط خسته و مضطربیم. روز طولانی‌ای بوده، گشمنونه، خیلی سخت کار کردیم، دیروقته... همه اینا رو با هم در نظر بگیرید و به این نتیجه برسید که ما شدیم سه تا خرس کم ظرفیت.»

لاک می‌گوید: «اون کاری که ما کردیم خیلی بیشتر از ترش‌رویی بود.»

بیل-ای موافقت می‌کند: «احتمالاً. اما بیاید فرض کنیم اونجا واقعاً مواد شیمیایی باشه. خیلی از اون زمانی که اونجا کار گذاشته شدن می‌گذره، قدرتشون باید تا الان تحلیل رفته باشه. شرط می‌بندم، اگه پنجاه سال پیش می‌خواستیم حفر کنیم باعث کوری یا کشته‌شدنمون می‌شدن. حالا تنها کاری که می‌تونن بکنن اینه که اعصابمون یه کم به هم بریزه. باید یه استراحت کوتاه بکنیم، کله‌مونو استراحت بدیم، بعد برگردیم سر کار. اگه دیدیم دوباره داریم زودرنج می‌شیم برمی‌گردیم بالا تا دوباره استراحت کنیم.»

من زمزمه می‌کنم: «نمی‌دونم.» اگر تنها بودیم از ترس‌هایم با بیل-ای صحبت می‌کردم - اینکه این مکان جزئی از دنیای جادوست. مطمئنم آن وقت بیشتر به اظهارهای من توجه می‌کرد. اما نمی‌توانم از این چنین مسائلی جلوی لاک صحبت کنم. «چرا امروز بیخیالش نمیشیم. داره دیروقت می‌شه. بیاید بریم خونه و بذاریمش واسه فردا.»

بیل-ای دفاع می‌کند: «هنوز نه. بذار تا غروب بشه، همونطور که قبلاً قرار گذاشتیم. تا وقتی اینجا هستیم می‌تونیم از روشنی روز استفاده کنیم.»

لاک می‌گوید: «حق با اسپلینیوئه.» حالا که تأثیر حفره از بین رفته او دوباره خودِ قبلی‌اش شده، و مصمم است خود را به گنج برساند و سریع ترس‌هایش را فراموش می‌کند. «بذار کاری رو که به خاطرش اومدیم انجام بدیم، بعد بریم خونه و استراحت کنیم. ممکنه هفته‌ها طول بکشه تا برای رسیدن به گنج زمینو بکنیم. نمی‌تونیم هر بار که به یه مانع برخورد کردیم سست بشیم.»

از این حرف خوشم نمی‌آید، اما فکر و ذکرشان همین شده. بنابراین پس از یک استراحت مختصر ابزارمان را برمی‌داریم و دوباره از سوراخ پایین می‌رویم.

«-- یکی از بزرگ‌ترین سنگ‌هایی که تا این لحظه آنجا بوده جدا می‌کنیم و تا بالا هلش می‌دهیم. کنار لبه‌ی سوراخ می‌ایستیم و عرق‌ریزان و لرزان انگشتانمان را پیچ می‌دهیم. لاک می‌نالد: «این شکنجه‌ست.» می‌پرسم: «فکر می‌کنید گنج ارزششو داشته باشه؟»

«بهبتره اینطور باشه.»

«اگه اونجا چیزی نباشه چی؟ اگه فقط یه سوراخ باشه؟»

لاک لبخند می‌زند: «اینطور نیست. ما داریم به یه چیز بزرگ نزدیک می‌شیم. من می‌تونم با استخوانام حسش کنم.»

«تو فقط چیزی رو حس می‌کنی که دلت می‌خواد.»

لاک ابرودر هم می‌کشد: «بس کن تو شبیه به ی...»

بیل -ای جیغ می‌کشد.

من و لاک به سوی سوراخ شیرجه می‌زنیم. بیل -ای را می‌بینیم که تا کمر در خاک فرو رفته و خودش را با سنگ‌های اطراف نگه داشته و صورتش از وحشت سفید شده. فریاد می‌زند: «هیچی اون پایین نیست! پاهام تو هوا آویزونه! دارم می‌افتم! دارم می‌افتم! دارم-» من دست راستش را می‌قایم. لاک هم دست چپش را. فریاد می‌زنم: «نمی‌ندازیم!»

لاک به شوخی می‌گوید: «نه تا وقتی که بهونه به دستمون بدی!»

بیل -ای نفس‌زنان درحالیکه ناخن‌هایش گوشتش را خراش می‌دهند می‌گوید: «داشتم می‌کندم. سنگ‌ها رو بیرون می‌کشیدم. زیر پام خالی شد. بیلیم افتاد. شنیدم همه راه به پایینو جرنگ جرنگ کرد - راه طولانی. فکر کردم... تا اینجا سقوط کردم... موفق شدم لبه‌ها رو بگیرم. اگه نگرفته بودم...» و شروع می‌کند به گریه.

لاک با شوق فریاد می‌زند: «ماهی ما رو باش، مَثِ گاو باباشو می‌خواد!»

می‌غرم: «نمی‌تونم برای یه بار تو عمر احمقانه‌ی کیفیت خفه شی!» و بعد به خودم می‌آیم و زمزمه می‌کنم: «مواد شیمیایی. لاک... بیل -ای... سخت نگیرید. خشمگین نشید. توهین هم نکنید. ریلکس باشید. به چیزیای خوب فکر کنید. وقتی احساستون عادی شد بهم بگید.»

بیل -ای جیغ می‌زند: «چطور می‌تونم عادی باشم اونم وقتی که اینجا گیر -»

عبوسانه میان حرفش می‌پرسم: «افکار خوب.» و دوباره لرزش را حس می‌کنم، ضربان جادویی که از جانب سنگ‌های اطرافمان می‌آید. «لاک - تو داری به چیزای خوب فکر می‌کنی؟»

نیش لاک باز می‌شود: «آره، من به جیغ بچه‌ای فکر می‌کنم که اجازه می‌دم سقوط کنه.»

«لاک!»

با بدخلقی می‌گوید: «باشه.» و چشمانش را می‌بندد. بعد از چند ثانیه چهره‌اش آرام می‌شود، چشمانش را باز می‌کند و سر تکان می‌دهد که نشان دهد کنترلش را حفظ کرده. بیل - ای خونسردی کمتری دارد، اما با توجه به شرایطش قابل درک است.

به او می‌گویم: «تو باید با ما صحبت کنی. ما می‌خوایم تو رو بیرون بکشیم اما نمی‌خوایم بهت صدمه وارد شه. هیچ سنگ تیزی اونجا نیست که بهت فشار بیاره؟ چیزی که گیر کرده باشه، سیم، چیزی چسبنده... هر چیزی که ممکنه اگه سریع بکشیمت بالا بدنتو ببره؟»

بیل - ای حق‌هق می‌کند: «فکر نکنم. اما گفتنش سخته. نمی‌دونم.»

آرامش می‌کنم: «ریلکس باش. تو در امانی. ما گرفتیمت. حالا تمرکز کن و بهمون بگو چطور می‌تونیم کمکت کنیم تا با کمترین احساس ناراحتی از این آشفتگی نجات بدیم.»

بیل - ای تمرکز می‌کند و کمی جابجا می‌شود و فضای نادیدنی اطراف پایش را کاوش می‌کند. در نهایت آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «من فکر می‌کنم برای کشیدن امن باشه.»

دروغکی لبخند می‌زند: «عالیه. لاک - تو حاضری؟» او خرخر می‌کند. «اولش آرام کار می‌کنیم. طبق دستور من عمل کن. هر وقت گفتم آرام بکشش. وقتی دستور دادم مکث کن. فهمیدی؟»

او شانه بالا می‌اندازد: «حالا هر چی.»

می‌خواهم کف دستم را خشک کنم اما فکر نمی‌کنم اگر بیل - ای را رها کنم بتواند صبورانه خودش را نگه دارد. بنابراین، محکم‌تر او را می‌گیرم، و خوشحالم که پوستم کثیف است و باعث می‌شود لیزی عرق را خنثی کند. با سر به لاک اشاره می‌کنم و شروع به کشیدن می‌کنیم. مقاومت خاک خیلی طول نمی‌کشد. بعد از کمی بیل - ای از سوراخ درون سوراخ بیرون می‌لغزد و به شکل وحشتناکی به لرزش می‌افتد. اما صدمه‌ای ندیده. وقتی پاهایش نیز بیرون می‌آید یک فشار دیگر می‌آوریم و او از بالای سرمان بیرون می‌رود و ما را به سوی خاک هل می‌دهد. نفس نفس زنان آنجا دراز می‌کشیم و ضعیف می‌خندیم.

بعد از حدود یک دقیقه، بدون اینکه بحثی کنیم بلند می شویم و سینه خیز به جلو حرکت می کنیم و مشتاقیم سوراخی را که بیل-ای کشف کرده واری می کنیم. شکافی سیاه است. با این نور بسیار ضعیف دیدن آن پایین هایش غیرممکن می نماید.

بیل-ای تقلالکنان به سوی سطح زمین بالا می رود می گوید: «اینجا صبر کنید.» به سرعت با کلاه بیسبالی که روی سرش است برمی گردد، دو چراق قوه‌ی کوچک با تسمه در دو طرفش بسته شده. او با غرور می گوید: «دیشب نیم ساعت کار کردم تا اینو درست کنم.» سپس یک چراق قوه‌ی بزرگ تر و قوی تر بالا می گیرد. «این رو هم آوردم. کل روز اینو با خودم این ور اون ور حمل کردم. فقط محض احتیاط.»

لاک می گوید: «اسپلین، تو یه نابغه‌ای.» و بیل-ای لبخند می زند. لاک اضافه می کند: «یه پسر چاق و یه احمق بدشکل، اما نابغه.» و لبخند بیل-ای به اخم تبدیل می شود.

پیشنهاد می دهم: «چرا یکی از چراغا رو از کلاه جدا نمی کنی؟ اونطوری هر کدومون می تونه یکی داشته باشه.»

بیل-ای می گوید: «نه. اونا اونقدر قوی نیستن که تکی استفاده بشن. باید جفتشونو کنار هم بذاری تا بهتر از هیچی بشه.» او، به شکل قابل توجهی خودبینانه، از کنار ما می گذرد و رهبری موقت را بر عهده می گیرد. او کنار سوراخی که خودش ایجاد کرده خم می شود و چراق قوه‌ی بزرگ را روشن می کند. من و لاک کنارش خم می شویم و خیره نگاه می کنیم. تا آنجایی که چشم کار می کند سوراخ به پایین راه دارد، در یک زاویه‌ای کوچک، تعداد زیادی سنگ‌های کوچک از دیواره‌ی اصلی صخره بیرون زده و تورفتگی‌های فراوانی برای دست و پا وجود دارد.

لاک بریده بریده می گوید: «خدای من! چه قدر عظیمه.»

بیل-ای تذکر می دهد: «هیچ راهی نبوده که لرد شفتری بتونه اینو کنده باشه. ممکنه ورودی رو عریض تر کرده باشه که رسیدن به این نقطه آسون تر بشه، اما بقیه‌ش طبیعیه.»

می پرسم: «فکر می کنید تا اون پایین چقدر راهه؟»

بیل-ای با نیش باز می گوید: «فقط یه راه برای فهمیدنش وجود داره.»

لاک خرناس می کشد: «حتماً داری شوخی می کنی!»

بیل-ای اخم می کند: «چی؟ شما نمی خواید با من بیاید؟»

من طرف لاک را می‌گیرم و زیر لب می‌گویم: «ما نمی‌تونیم بریم اون پایین. نه بدون پوتین و طناب مخصوص کوهنوردی و اون حلقه‌هایی که کوهنوردا استفاده می‌کنن... اون همه نوع وسایل.»

بیل-ای بحث می‌کند: «به نظر نمیداد خیلی سخت باشه. من می‌گم بیاید سعی خودمونو بکنیم و تا اونجا که می‌تونیم بریم پایین. اگه به مشکل برخوردیم، بعداً با تجهیزات کوهنوردی برمی‌گردیم.»

اصرار می‌کنم: «چرا ریسک کنیم؟ بیاید تا آخر هفته صبر کنیم، وسایلو حاضر کنیم، بعد-»

لاک می‌پرسد: «تو تا حالا از اون چیزا استفاده کردی؟ پوتین و طناب و غیره؟»

«خوب، نه اما-»

او به میان حرفم می‌آید: «منم نه. اسپلینو؟» بیل-ای سرش را تکان می‌دهد. لاک آرام می‌گوید: «اگر می‌خوایم اون کارو انجام بدیم به تمرین نیاز داریم.»

«پس تمرین می‌کنیم. این یعنی تأخیر در کار، اما-»

لاک صحبت‌م را قطع می‌کند: «اگه تو اون مدت یه نفر بیاد و اینو پیدا کنه و ادعا کنه مال خودشه چی؟»

به او زل می‌زنم. «از این اخلاقت که اجازه نمیدی طرفت حرف خودش رو تموم کنه تا حرف خودت رو به کرسی بشونی متنفرم.»

لاک می‌خندد. «تو خیلی محافظه کاری گرازی. من نگرانی‌های تو از ایمنی‌مون رو هم در نظر می‌گیرم، اما حق با اسپلینیه. اگه سخت نگیریم، با احتیاط پیش می‌ریم، اگه احساس کردیم ادامه دادن خطرناکه وای می‌سیم...»

درحالی‌که با آخرین توان در این جنگِ باخته مبارزه می‌کنم تا حداقل راحت تسلیم نشده باشم، محکم می‌پرسم: «اگه وقتی اون پایینیم باطری‌های چراق قوه‌ها تموم بشه چی؟»

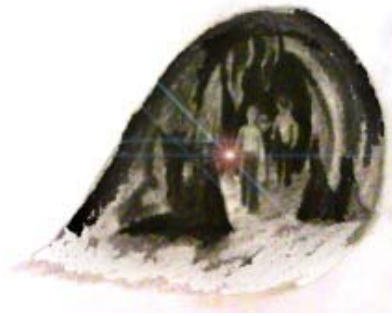
بیل-ای می‌گوید: «دیشب همشونو عوض کردم، الان نو هستن.»

لاک زمزمه می‌کند: «نابغه.» سپس به سوی من لبخند می‌زند. «نمی‌تونه دیگه/وتقدر عمیق باشه - شفتی پیر نیاز داشته که بتونه با کیسه‌های گنجش بالا و پایین بره. زاویه خیلی تند هم نیست. و یه عالمه جای پا و انگشت اونجا هست.»

بیل-ای نجوا می‌کند: «بیا امتحان کنیم گرازی. هیچ کار احمقانه‌ای نمی‌کنیم. اگه دیدی خطرناک شد می‌تونیم کارو تعطیل کنیم. ما گوش به فرمان تویم. قسم می‌خوریم.»

کمی تردید می‌کنم و ساعت را می‌نگرم. به جایی که ماه به زودی ظاهر خواهد شد نیم‌نگاهی می‌اندازم. دست راستم را به دنبال لرزه‌ها روی زمین سنگی می‌گذارم، اما هیچ چیز نیست. به همه‌ی خطرات فکر می‌کنم - سپس به گنج، اگر آنجا باشد، اگر من اشتباه کنم و اینجا به مکان جادویی نباشه، اگر خطرهای مخفی را تصور کرده باشم.

نفسی عمیق می‌کشم. یک تصمیم شتاب‌زده می‌گیرم و چراغ قوه‌ی بزرگ را از دست بیل - ای می‌قایم. «بیاید بریم.»



۸

غار

—> به آرامی پایین می‌رویم، و قبل از اینکه وزنم را روی جای پاها بیندازم آن‌ها را تست می‌کنم. هر سه‌مان پهلو به پهلو پایین می‌رویم، من در وسط، لاک در چپ و بیل-ای در راست. لاک چند بار از اینکه یک چراغ‌قوه به دستش نداده‌ایم غر می‌زند، اما بیل-ای از باز کردن هر کدام از چراغ‌قوه‌های کلاشهش خودداری می‌کند. من خانه‌شان بوده‌ام. می‌دانم که مامان‌بزرگ‌بابابزرگ اسپلین چراغ‌قوه‌های مختلفی در خانه‌شان نگه‌داری می‌کنند و همیشه از قطعی برق می‌ترسیدند و هر کاری می‌کردند که در تاریکی گیر نیفتند. او به راحتی می‌توانست یک چراغ‌قوه‌ی دیگر هم برای لاک بیاورد. یک اشتباه بوده یا سهل‌انگاری عمدی؟ قضاوت نمی‌کنم.

آن پایین خفه، و از چیزی که در تصورم داشتم گرم‌تر است. اگرچه هوا آنچنان هم بد نیست. فکر می‌کردم بوی نا گرفته و مرطوب باشد، اما خوب است و آسان می‌توان نفس کشید.

قسمتی از من می‌داند که این دیوانگیست. از پشت سرم جیغ می‌کشد و چیزی را که دیشب اتفاق افتاد به یادم می‌آورد، آن صورت، نجواها، و لرزش‌های امروز. از من می‌خواهد تا از خودم دفاع کنم و بخواهم که به سطح زمین برگردیم، به درویش بگوییم و همه‌ی این کارها را بر عهده‌ی حفره‌کن‌های باتجربه بگذاریم تا آنها اینجا را کاوش کنند.

اما بخش بزرگ‌تر ذهنم فکر می‌کند این کار مهیج است. ما اولین انسان‌هایی هستیم که بعد از ده‌ها سال به این پایین می‌آییم. در واقع، اگر بقیه اشتباه کنند و اینجا توسط لرد شفتری مورد استفاده قرار نگرفته باشد، شاید ما اولین مردمی هستیم که از ابتدای خلقت آن را پیدا کرده‌ایم. شاید در آخر معلوم شود که اینجا یک مکان جغرافیایی شگفت‌آور است و از ما بخواهند برایش نام انتخاب کنیم و اسممان در خبرها پخش شود. رنی واقعاً از اینکه دوست‌دختر یک آدم مشهور باشد ذوق‌مرگ خواهد شد.

بخش هشیارم با انزجار و غضب می‌گوید خیلی/حمقی.

با خرخر جواب می‌دهم: «گل بگیر دهننتو.»

—> نسبتاً سریع حساب زمان را از دست می‌دهم. آیا ده دقیقه این پایین بوده‌ایم؟ بیست دقیقه؟ عقربه‌های ساعت‌م درخشان است و می‌توانم چک کنم. اما نمی‌خواهم در این تاریکی دور خود بچرخم، آستین‌هایم را بالا بزنم و به جلو خم شوم تا چشمانم را روی عقربه‌ها باریک کنم. من هر دو دستم را روی سطح صخره نگه داشته‌ام و همه‌ی حواسم بر این صخره‌نوردی متمرکز شده.

با دقت پایین می‌روم و هر قدم می‌ایستم. پا-دست-پا-دست-پا-دست. بیل-ای و لاک هم مثل من عمل می‌کنند. حرف نمی‌زنیم. چراغ‌قوه‌ام را با تسمه به میچ دست راستم بسته‌ام. نور روی صخره‌ها جست می‌زند. باید بایستم، بچرخم، به عقب خم شوم و نور را به پایین بگیرم تا دقیقاً ببینم چه چیزی آن پایین است. اما نمی‌خواهم این کار را بکنم. نمی‌خواهم هیچ ریسکی بکنم. فکر سُر خوردن... سرازیر شدن... معلق خوردن در جایی که نمی‌دانم... آزارم می‌دهد.

پا-دست-پا-دست-پا-دست-پا-دس-

زمین را زیر پایم حس می‌کنم. یا شاید یک صخره‌ی خیلی بزرگ که از کناره‌ها بیرون زده. به آرامی به بقیه می‌گویم: «صبر کنید.» آنها کمی بالاتر از من قرار دارند. «بذارید یه کم اینجاها رو لمس کنم. فکر کنم...» پایم را به بیرون انعطاف می‌دهم. سنگ‌های بیشتری هست. به آن ضربه می‌زنم - محکم است. درحالی‌که همچنان محکم خودم را به دیواره چسبانده‌ام، به آرامی پای دیگرم را پایین می‌آورم. تدریجاً کل وزن بدنم را به پاهایم منتقل می‌کنم، و دستم را رها کرده و بی‌تکیه‌گاه می‌ایستم. زمین ثابت نگه‌م می‌دارد و دلم آرام می‌گیرد.

چراغ‌قوهام را بالا می‌گیرم و اطرافم را روشن می‌کنم و نفسم حبس می‌شود.

یک غار است. بزرگ‌ترین غاری که در آن بوده‌ام نیست، اما اندازه‌اش معقول است. بسیاری استالاگتیت و استالاگمیت دیده می‌شود. یک آبشار سمت راستم است. باید قبل از این صدایش را شنیده باشم، اما صدای نفس و تپش قلبم آنقدر سنگین بود که گوشم را پر می‌کرده.

لاک هیس هیس می‌کند: «گرابز، حالت خوبه؟ اونجا چیه؟»

نجوا می‌کنم: «من خوبم.» سپس صدایم را بالا می‌برم: «یه غاره.»

نور را روی زمین دور پایم می‌اندازم تا مطمئن شوم واقعاً زیر پایم محکم است. بیلی را که بیل‌ای انداخته بود می‌بینم. به دوستانم می‌گویم: «مشکلی نیست. می‌تونید بیاید پایین.»

آنها خود را از دیواره رها می‌کنند و کنارم می‌ایستند. نوری که از چراغ‌قوه‌های بیل‌ای می‌آید با نور چراغ‌قوه‌ی من می‌آمیزد و تقاطع پیدا می‌کند و ما با شگفتی آمیخته با تحسین به اطراف زل می‌زنیم.

شکل‌گیری‌ها زیبا هستند، یکی از افسانه‌ای‌ترین چیزهایی که در عمرم دیده‌ام. آب به آرامی از نوک بسیاری از استالاگتیت‌ها فرو می‌ریزد. پس این یک غار فعال است و همچنان در حال رشد. سخنرانی‌هایی را که در چند گردش علمی به غارها داشتیم به یاد می‌آورم. هزاران سال طول می‌کشد تا یکی از آنها شکل بگیرد. هزاران سال دیگر هم طول می‌کشد تا دگرگون شوند. اگر تا صد سالگی زنده بمانم و درست قبل از مرگم به اینجا برگردم، این غار احتمالاً هیچ تفاوتی با قیافه‌ای که همین حالا دارد نخواهد داشت.

قدمی به جلو برمی‌دارم و آه می‌کشم: «شگفت آورده.» و سرم را به عقب کج می‌کنم و به جایی که سقف تا به مقدار زیادی بالای سرمان امتداد دارم نگاه می‌کنم. «چطور ممکنه این این همه وقت اینجا بوده باشه... مخفی... هیچ کس هم نفهمیده؟»

بیل‌ای، حتی با وجود اینکه من واقعاً سوال نکرده بودم، جواب می‌دهد: «جهان پره از مکان‌هایی مثل این. ما فقط یک قسمتی از چیزی که واقعاً هست می‌بینیم. مردم همیشه غارها، کوه‌ها و رودخانه‌های جدید پیدا می‌کنن.»

لاک حس و حال را برهم می‌زند و با صدای بلند می‌گوید: «باشه. این غار دوست‌داشتنی، خوشگله، باشکوه،

لا-دی-دا-دی-دام. اما من هیچ گنجی نمی‌بینم.»

بیل-ای دندان قروچه می‌کند: «دهاتی! این خودش گنجه. تو نمی‌تونی یه غار مثل اینو بخری، نه حتی با همه‌ی طلا الماس‌های کل جهان.»

لاک به تندى می‌گوید: «من نمی‌خوام. یه غار مرطوب و کثیف به چه دردی می‌خوره؟ من وقتی آروم می‌شم که طلا و جواهرات ببینم.» به اطراف نگاه می‌اندازد و تُف می‌کند. «اگه اصلاً گنجی باشه.»

بیل-ای با اعصابی به هم‌ریخته روبروی گرداند. من به سرعت به حرف می‌آیم. «حق با اونه بیل-ای. نه اینکه غار ارزش هیچیو نداشته باشه - خیلی هم شگفت‌آوره و هیچ قیمتی همیشه روش گذاشت. اما ما به دنبال یه نوع گنج دیگه اومدیم اینجا. باید چک کنیم ببینیم اینجا هست یا نه. اگه نباشه، مهم نیست - بهرحال این غار رو کشف کردیم. اما اگه گنج هم اینجا باشه دیگه چه بهتر.»

بیل-ای آرام می‌گیرد. «آره بیاید ببینیم. غار اونقدر هم بزرگ نیست. اگه گنجی در کار باشه، پیدا کردنش نباید خیلی سخت باشه.»

مثل سه کاوش‌گر در سرزمین عجایب، به جلو حرکت می‌کنیم. حتی لاک هم، اگر چه زیبایی غار به اندازه‌ای که من و بیل-ای را در خود فروبرده او را جذب نکرده، به نظر می‌رسد تحت تأثیر قرار گرفته باشد. به ستون‌ها و برآمدگی‌هایی که از رطوبت ایجاد شده‌اند دست می‌کشیم. در بخش‌هایی خاص، استالاکتیت‌ها و استالاکمیت‌ها آنقدر رشد کرده‌اند که به هم رسیده و ساختارهای جامد و گول‌آسایی را تشکیل داده‌اند که زمین و سقف را به هم وصل کرده. یکی از آنها از هر سه تایمان با هم پهن‌تر و بزرگ‌تر است. یک اعجوبه‌ی عظیم که به چند دودکش (کوره) بزرگ شباهت دارد.

بعد از کمی بیل-ای می‌گوید: «من هیچ‌وقت بدون راهنما یا یه گروه به این کوچیکی تو یه غار نبودم. حس غریبی داره. ساکت. آروم.»

لاک نیشش را باز می‌کند: «هی. می‌دونی وقتی من پایین یک غار هستم از کجاش خوشم میاد؟ از وقتی که اونا چراغا رو خاموش می‌کنن و همه جا مثل قیر سیاه و تیره می‌شه.»

سریع می‌گوییم: «بهبیج وجه!»

بیل-ای هم‌آوا با من می‌گوید: «اوهوم!»

لاک می‌خندد: «چه اتفاقی افتاده خانوما؟ از تاریکی می‌ترسید؟»

من و بیل-ای نگاهی رد و بدل می‌کنیم. هیچ کدامان نمی‌خواهد چراغ‌قوه‌اش را خاموش کند. اما لاک پوزخند تحریک‌کننده‌ای بر صورت دارد. آگه هم‌پای اون پیش نریم، هرگز نمی‌تونیم تا آخر تحملش کنیم.

زیر لب به بیل-ای می‌گوییم: «بدو، اول تو.»

او آب دهانش را قورت می‌دهد و یک چراغ را خاموش می‌کند، سپس آن یکی را.

حالا غار کوچک‌تر، و خطرناک‌تر، به نظر می‌رسد. شاید این تصور من باشد اما مطمئنم که می‌توانم هیکل‌هایی را حس کنم که در تاریکی ایستاده‌اند و منتظرند تا تاریکی کامل بر ما غالب شود و بتوانند به جلو بپرند و بدون اینکه دیده شوند بر ما یورش آورند. انگشتم روی دکمه‌ی چراغ‌قوه متوقف شده. بین دو حالت گیر افتاده‌ام. هم نمی‌خواهم کودن به نظر برسم و هم نمی‌خواهم طعمه‌ی نیروهای جادویی شریر شوم.

قبل از اینکه بتوانم تصمیمی بگیرم، لاک این کار را برایم می‌کند. می‌گرد: «چه دختریه این دیگه» و دستش را دراز می‌کند، انگشتم را محکم روی دکمه فشار می‌دهد و آن را به عقب می‌کشد تا نور به طور کامل از بین برود.

قلبم می‌زند. نفسم بند می‌آید. به نظر می‌رسد دیوارها بر من بسته می‌شوند. با وحشت و اضطراب سعی می‌کنم چراغ‌قوه را روشن کنم، اما انگشتانم در جایی که لاک آن را فشار داده بود بی‌حس شده. نمی‌توانم کلیدش را بیابم! نمی‌توانم چراغ را روشن کنم! هیکل‌ها دارند می‌آیند! یک یا دو ثانیه دیگر به ما خواهند رسید، با آن چنگال‌ها و دندان‌های تیز و...

بیل-ای یکی از چراغ‌قوه‌هایش را روشن می‌کند. ضعیف می‌خندد. «خوب بود.»

به اطرافم می‌نگرم - هیچ چیز نیست. غار دقیقاً مثل قبل است. آن خطر در تصورم بود. به زور، کوتاه می‌خندم و چراغ‌قوه‌ام را روشن می‌کنم. سپس با بیل-ای و لاک به جلو پیش می‌رویم. ما کاوشمان را ادامه می‌دهیم.

— بعد از نیم ساعت خیلی احساس گرما نمی‌کنم. دمای غار خیلی اذیت نمی‌کند - این پایین گرم‌تر از وقتیکه در سطح زمین بودیم - اما مشکل زمان است. ساعت را نگاه می‌کنم تا چیزی را که می‌دانم تایید شود - بله شب است. بالای سرمان، درحالی‌که لایه‌های سنگ و خاک جلوی دیدمان را گرفته، ماه درحال طلوع کردن است و امشب هم مثل همیشه در حال کامل شدن است.

همان احساس مریضی که دیشب و پریشب داشتیم را حس می‌کنم، با این تفاوت که قوی‌تر و بی‌رحمانه‌تر است. در فیلم‌های ترسناک مردم بعضی وقت‌ها، تا وقتی که ماه را نبینند تبدیل به گرگ‌نما نمی‌شوند - اگر ماه توسط ابرها پنهان شود یا آنها را در جایی زندانی کنند تأثیری رویشان نمی‌گذارد. اما این اشتباه است. ماه یک بانوی پر قدرت است. او می‌تواند از بین هر دیوار یا پوششی نفوذ کند و طلسم‌های شیرانه‌اش را به اجرا دریاورد.

بیل - ای و لاک درباره گنج و اینکه آیا اینجا هست یا نه مشاجره می‌کنند. لاک فکر نمی‌کند گنج اینجا باشد - مدتی دور تا دور غار را گشته‌ایم اما چیزی پیدا نکرده‌ایم - اما بیل - ای هنوز اصرار دارد که ممکن است باشد.

او استدلال می‌کند: «شما که فکر نمی‌کنید لرد شفتی گنجو همینجوری رو زمین گذاشته باشه که هر کی از کنارش رد شد برش داره و بره، اینطوری فکر می‌کنید؟ باید اینجوری فکر کرده باشه که ممکنه کسی غارو پیدا کنه، حالا یا مثل ما با کندن زمین، یا شاید از طریق ورودی‌های دیگه‌ای که اون نمی‌شناخته. باید گنجو مخفی می‌کرده و از دید خارج می‌کرده تا اگه حتی یه غریبه تصادفاً از اینجا رد می‌شده نتونه پیداش کنه. نه تا وقتی فعالانه دنبالش بگرده.»

لاک پوزخند می‌زند: «پس فکر می‌کنی کجاست کون‌گشاد؟ ما همه جا رو نگاه کردیم. مگر اینکه گنجش نامرئی باشه، من فکر نکنم.»

بیل - ای فریاد می‌زند: «ما هیچ‌جا رو نگشتیم.» و صدایش به طور ظریفی اکو پیدا می‌کند. این بار آرام‌تر می‌گوید: «بعضی از استالاگمیتای بزرگ‌تر ممکنه پوک باشن. شاید گنج تو یکی از اونا چال شده.»

لاک با تردید می‌گوید: «یه عالمه استالاگمیت اینجا وجود داره.»

بیل - ای لبخند می‌زند: «ما وقت داریم. و شاید اصلاً غار همین جا تموم نشده.» او به دیواره‌ها اشاره می‌کند. «برآمدگی‌ها و سوراخ‌ها و تونل‌هایی وجود داره، شاید غارهای کوچیک‌تر - یا، همونطور که هممون می‌دونیم، غارهای بزرگ‌تر وجود داره. ممکنه این فقط یه ورودی به یک سیستم حکاکی عظیم و به هم پیوسته باشه. ما هنوز یه عالمه اکتشاف داریم که انجام بدیم. تازه اول راهیم.»

زمزمه می‌کنم: «بیا یه وقت دیگه این کارو بکنیم.» سرم به شدت می‌کوبد، و احساس می‌کنم که انگار با یک لایه آتش احاطه شده‌ام. «شبهه. وقت رفتن به خونسه.»

لاک سریع می‌گوید: «هنوز نه. من تا چند ساعت دیگه لازم نیست برم خونه.»

می‌نالیم: «بیل-ای...»

او می‌گوید: «خوب، بابا و مامان بزرگ انتظار دارن زود برگردم خونه. اما اینطور هم نیست که تا حالا هیچ وقت

دیر نرفته باشم خونه. بهشون میگم با تو بودم و زمان از دستم در رفت - که کاملاً هم دروغ نگفتم.»

می‌خواهم بر سرشان جیغ بکشم. احمق‌ها! نمی‌تونن حسش کنن؟ حتی از ناخوشی منی که انگار با چکش

روی مغزم می‌کوبند و خمیرش می‌کنند و سردرد سوزاننده‌ام، و احساس خطری که می‌کنم. لرزش جادو

برگشته، قوی‌تر از هر وقت. ما باید همین حالا بیرون برویم، سریع، قبل از اینکه...

یا شاید خطر را تصور کرده‌ام، مثل وقتی که هیولاهای درون تاریکی را تصور کردم؟ شاید این فقط بیماری

من است که باید از آن بترسیم و این غار فقط یک غار زیبا و وهم‌آور است.

با این وجود، اگر من اینجا به گرگ‌نما تغییرشکل دهم، بیش از حد کافی برای یک جفت انسان نگران‌کننده

است. اینکه زیر زمین با یک هیولای ماوراءطبیعی گیر بیفتند. بیل-ای و لاک که نمی‌توانند بیش از پنج دقیقه

دوام بیاورند.

محکم می‌گویم: «ببینید. ما باید برویم. فردا برمی‌گردیم و کامل جستجو می‌کنیم. اما الان اون بالا تاریکه -

شبه. ما گفتیم وقتی ماه بیاد بالا دیگه می‌ریم.» با کمی مکث، افکارم را جمع و جور می‌کنم و راه دیگری را

در پیش می‌گیرم: «نمی‌خوایم توجه دیگرانو به خودمون جلب کنیم. اگه پوشیده در لجن و کثافت، دیروقت

برگردیم خونه، همه چه فکری می‌کنن؟ اگه شروع کنن به سین جیم کردن...»

بیل-ای تصدیق می‌کند: «اینو درست گفت. مامان بزرگ بابا بزرگ دست شرلوک هلمز و واتسون رو از پشت

بستن^۱. ما باید ایمن کار کنیم، طبیعی رفتار کنیم، بخصوص اگه قرار باشه زیاد بیایم اینجا.»

لاک آه می‌کشد: «باشه. اما قبل از اینکه برویم یه نگاه دیگه می‌ندازیم.» او به بالای آبشار، جایی که پانزده

متر بالاتر از زمین غار، از دیوار صخره‌ای آب فوران می‌زند، اشاره می‌کند. «اون بالا، اون سوراخای بزرگ.

تقریباً راحت می‌تونیم ازش برویم بالا. می‌خوام یه نیم‌نگاهی هم به اونجا داشته باشم. بعدش می‌تونیم برویم.»

بیل-ای می‌گوید: «نمی‌دونم. اونا نسبتاً ارتفاعشون زیاده و اون دیوار هم از اون چیزی که ازش پایین اومدیم

شیب‌دارتره.»

^۱ اشاره به داستان کارآگاهی شرلوک هلمز

لاک می‌خندد: «یه دیوار برای سه تا مکتشف سمج مثل ما که چیزی نیست! خیلی طول نمی‌کشه. و اگه گنج اونجا باشه، می‌تونیم کاملاً فاتحانه و پیروزمندانه برگردیم خونه.»

بیل-ای می‌پرسد: «گرايز؟»

وحشیانه سرم را تکان می‌دهم. فکر می‌کنم می‌خواهم بالا بیاورم. با بیچارگی می‌لرزم و بالا رفتن از دیوار دور از انتظارترین چیز است که در ذهن دارم.

بیل-ای چراغ‌قوه‌های دوقلویش را روی من می‌گیرد و می‌پرسد: «حالت خوبه؟»

بریده‌بریده می‌گویم: «یه جور ساس. چند روزی هست که داره اذیتم می‌کنه.»

بیل-ای می‌گوید: «شاید باید ببریمش خونه.»

لاک خرخر می‌کند: «مطمئناً. البته درست بعد از اینکه بالای آبشارو گشتیم.» و محکم به پشت بیل-ای می‌کوبد. «یالا اسپلیناریو - آخرین نفری که برسه بالا از دستمال توالت هم کمتره!»

این تشویق کار خودش را می‌کند. بیل-ای مرا فراموش می‌کند. آنها به سوی دیوار می‌دوند تا بالا بروند. لاک می‌خندد و با آزار و اذیتش به سختی او را تحریک می‌کند. از آن روبرو می‌گردانم و می‌گذارم چراغ‌قوه‌ام به سوی آنها بماند، تا نور اضافی برایشان مهیا شود. به گوشه‌ای می‌لغزم و روی زانو می‌نشینم. سرم را به یکی از استالاکمیت‌های کوچک تکیه می‌دهم و آرام می‌نالم. حس جسدی را دارم که در مایکروفری گیر افتاده باشد تا یخش را باز کنند - نصف یخ زده، نصف آتشین. سعی می‌کنم تنفسم را کنترل کنم و افکار آرامش بخش داشته باشم، اما کله‌ام پر از تصاویر وحشیانه و حیوانیست - دويدن، تعقیب کردن، از هم دریدن، دندان‌ها، خون.

به انگشتانم خیره می‌شوم - دارند به درون خم می‌شوند. نمی‌توانم راستشان کنم، و هیچ فرقی هم ندارد اگر بیشتر تلاش کنم. به دنبال گرمای جادویی، انرژی‌ای که طی چهل و هشت ساعت گذشته فراخوانده‌ام، درونم را جستجو می‌کنم، اما به نظر نمی‌رسد حالا چیزی برایم وجود داشته باشد. شاید غار تاثیری روی آن گذاشته باشد. یا شاید من روحیه مبارزه ندارم. از مقاومت خارج است و از خوش‌شانسی هم هیچ بهره‌ای نبرده‌ام..

دندان قروچه می‌کنم: «نه... تغییر... نکن...» به لاک و بیل-ای فکر می‌کنم و بلایی که ممکن است سرشان بیاورم. خودم را به خاطر این سهل‌انگاری‌ام نفرین می‌کنم. باید وقتی فرصتش را داشتم به درویش می‌گفتم و نمی‌گذاشتم این اتفاق بیفتد. حالا می‌بینم که چقدر آشکار و واضح بود که باید این کار را می‌کردم. اصلاً مهم

نبود درویش چه شرایطی داشت - باید همان دقیقه که برگشت به او می‌گفتم. من دهانم را بسته نگه داشتم چون از کاری که ممکن بود بکند می‌ترسیدم. امیدوار بودم طلسم‌های ماه از من بگذرد و من فقط بیمار بوده باشم و آن طغیان‌های درونی تصورم بوده باشد. همان ترسی که باعث شد خود را از یادگیری روش‌های جادو بازدارم، مرا وا داشت تا رازهایم را به درویش نگویم. گرابز گریدی - بزدل شهر^۱. و حالا بیل-ای و لاک هستند که باید بهای بزدلی مرا بپردازند.

سعی می‌کنم با فریاد اخطار دهم و به آنها بگویم همان بالا، جایی که دست من به آنها نرسد، بمانند. اما دهانم نمی‌تواند حرف بزند. تارهای صوتی‌ام دارند منقبض و ضخیم می‌شوند و راه نفسم را می‌گیرند. حدس می‌زنم از آنجایی که گرگ‌ها نمی‌توانند صحبت کنند، به تمام ماهیچه‌هایی که انسان‌ها استفاده می‌کنند نیازی ندارند.

سرم را از استالاگمیت عقب می‌کشم، قصد دارم بدوم و اگر بتوانم، قبل از اینکه تغییر کنم خود را به سطح زمین برسانم. بین خودم و دوستانم فاصله بیندازم. فاصله زیاد.

اما بعد دوباره آن صورت را می‌بینم. درست جلوی من، از استالاگمیت بیرون زده است. انگار که روی سنگ حکاکی شده باشد. همانطور که قبلاً هم متوجه شده بودم صورت یک دختر شبیه به گرت است. اما او نیست. تفاوت دارد. جوان‌تر و با موهایی تیره‌تر است. کوچک‌تر. چشمان و لب‌هایش بسته‌اند. مثل یک صورت مرده. نجوایی قوی‌تر از نجوای دیشب، و با اصرار بیشتر به گوش می‌رسد. کلمات مخصوصی شنیده می‌شود، اما من آنها را نمی‌شناسم. به زبان خارجی حرف می‌زند. زبانی خشن و سریع.

به صورت خیره شده‌ام و به نجواها گوش می‌دهم و محکم خودم را در آن نقطه نگه داشته‌ام، و احساس می‌کنم دارم دگرگون می‌شوم که ناگهان -
جیغی پشت سرم می‌شنوم. از سوی آبشار.

وقتی رویم را به آن طرف برمی‌گردانم جیغ دیگری می‌شنوم. و بعد صدای ضربه‌ای بلند.

و بعد هیچی.

^۱ اشاره به یک ترانه ساخته شده در ۱۹۸۰ توسط کنی راجرز

در طول غار می‌دوم و در بین راه چراغ‌قوه را می‌قاچم. برای لحظه‌ای ترس‌های لیکانتروپ‌ام را فراموش می‌کنم و فکر صورت و نجواها از ذهنم بیرون می‌شود. هیكلی آنجا روی زمین افتاده و تکان نمی‌خورد. و حالا همه‌ی نگرانی‌هایم به آن نقطه متمرکز شده.

خود را به آن می‌رسانم و آرام برش می‌گردانم. لاک است. صورتش خاکستری شده. پلک‌هایش می‌لرزند و دهانش به آرامی باز و بسته می‌شود.

زمزمه می‌کنم: «لاک؟» و سرش را بالا می‌گیریم تا ببینم چقدر آسیب دیده. احساس می‌کنم چیزی خیس و چسبناک از پشت سرش بیرون می‌ریزد. لازم نیست چک کنم تا بفهمم خون است.

صدای دست و پا می‌آید. بیل-ای از ارتفاع دو یا سه متری محکم با پا به زمین می‌پرد. درحالی‌که به شدت وحشت کرده است فریاد می‌زند: «حالش خوبه؟»

«نمی‌دونم. چه اتفاقی افتاد؟»

بیل-ای آب دهانش را قورت می‌دهد، زانو می‌زند و به سر لاک و دستان خونی من خیره می‌شود. می‌گوید: «افتاد.» تقریباً نمی‌توانم صدایش را بشنوم - نجواها از هر وقت دیگر بیشترند و کلمات متلاطم و سریع می‌آیند. «داشتیم می‌رفتیم بالا. سر خورد. من... من دستمو دراز کردم. خیلی دور نبود. قاپیدمش. اما افتاد. نمی‌تونستم نگهش دارم. سعی کردم بگیرم اما نتونستم...»

راحتش می‌کنم: «درست مثل اینکه این کارو نکرده باشی. می‌گرفتیش تو رو هم با خودش پایین می‌کشید. کتو دربیار.» بیل-ای با دهان باز به من زل می‌زند. «برای زیر سرش می‌خوام.»

بیل-ای لباسش را درمی‌آورد و گلوله می‌کند و وقتی سر لاک را بالا نگه می‌دارم زیر آن می‌گذارد. سپس آرام سرش را پایین می‌گذارم. چشمانش باز نشده. تنفسش ناهموار است. این نشانه خوبی نیست.

بیل-ای با پوچی می‌گوید: «بهش گفتم اون بالا نره.» گریه می‌کند. «بهش اخطار دادم. اما گوش نمی‌کرد. فکر می‌کرد همه چیو می‌دونه.»

«هیسیس» من از برادرم آرام‌ترم. چیزهای بدتر از این هم دیده‌ام. خون مرا نمی‌هراساند. «یکی از ما باید بره دنبال کمک. اون یکی باید اینجا کنار لاک بمونه و ازش مراقبت کنه.»

بیل-ای سریع می‌گوید: «من می‌رم. خواهش می‌کنم گرابز. من نمی‌خوام بمونم. نه تو این غار. خیلی تاریکه. خواهش می‌کنم مجبورم نکن-»

ساکتش می‌کنم: «باشه. می‌تونی بری. درویشو پیدا کن و بهش بگو چه اتفاقی افتاده. اون می‌دونه چی کار کنه. اما بدو بیل-ای بدو!»

بیل-ای سر تکان می‌دهد و روی پایش می‌لغزد. به لاک خیره می‌شود و دهانش را باز می‌کند که چیزی بگوید، بعد به سمت خروجی می‌دود. به سختی از میان نجواها می‌توانم بشنوم که تقلاکنان بالا می‌رود - سپس حواسم را به لاک، جریان تاریکی که از زیر سرش گسترش پیدا می‌کند و ژاکت خیس از خون بیل-ای می‌دهم.

--> با لاک حرف می‌زنم. از هر دری سخن می‌گویم - مدرسه، گنج، تعطیلات، دخترها، کشتی. کت و بلوزم را دورش گرفته‌ام. باید او را گرم نگه دارم.

تنفسش ناموزون است. پلک‌هایش دیگر تکان نمی‌خورند. تپش قلبش نامنظم است. همچنان حرف می‌زنم و بازوها و سینه‌اش را می‌مالم، اما نمی‌دانم آیا اینکار فایده زیادی داشته باشد یا نه.

ناخوشی هنوز درونم است. احساس می‌کنم سرم به حد انفجار داغ کرده. بعضی وقت‌ها کلمات مثل غرش بیرون می‌آیند، و وقتی لاک را می‌مالم انگشتانم گره می‌شوند و به پوست سرد و مرطوبش فرو می‌رود.

با آن می‌جنگم. درونم را می‌گردم تا گرما، انرژی، جادو یا هر چیز دیگری بیابم. نباید تغییر کنم، نه تا وقتی که درویش بیاید و لاک ایمن در آمبولانس و در راه بیمارستان باشد.

غرولند می‌کنم: «تغییر نمی‌کنم.» و یکی پس از دیگری به گونه‌هایم سیلی می‌زنم. «من گرگ نیستم. می‌تونم خودمو کنترل کنم. نمی‌ذارم ماه...»

لاک می‌لرزد. تنفسش متوقف می‌شود. محکم به قفسه سینه‌اش ضربه می‌زنم - سپس کلاس‌های کمک‌های اولیه مدرسه را به یاد می‌آورم. درحالی‌که دهانش را باز می‌کنم، محکم روی سینه‌اش فشار می‌آورم. سپس رهایش می‌کنم و می‌شمارم. یک، دو، سه، چهار. دوباره فشار می‌دهم و می‌شمارم. برای بار سوم. لب‌هایم را روی لب‌های لاک می‌گذارم. به بیرون نفس می‌کشم و گونه‌هایم باد می‌شود. رها می‌کنم. فشار می‌دهم - دو، سه، چهار. فشار - دو، سه، چهار. فشار - دو، سه، چهار. فشار - دو، سه، چهار. فشار - دو، سه، چهار. دهان به دهان.

سعی می‌کنم به یاد بیاورم که آیا این کار را درست انجام می‌دهم یا نه. سه فشار روی سینه بود یا چهار، یا پنج؟ آیا باید هوا را محکم به گلوی لاک وارد کنم یا -

لاک سرفه می‌زند و دوباره نفس می‌کشد.

عقب می‌نشینم و با آسودگی و ترس می‌نالم. خیلی نزدیک بود. این نمی‌تواند اتفاق افتاده باشد. ما داشتیم به دنبال گنج می‌گشتیم. پرسه می‌زدیم. لاک داشت بیل-ای را دست می‌انداخت. همه چیز طبیعی بود. نمی‌توان به این سرعت از این مسائل عادی ناگهان به شرایط مرگ و زندگی مانند این رفت.

اگرچه از تجربیات قبلی‌ام می‌دانم که به احتمال بیشتر می‌توان.

وانگهی، مسائل طبیعی هم نبودند - آن صورت، نجواها، لرزش‌ها، احساس خطر. من باید زور بیشتری می‌زدم و با اصرار و تمنا وادارشان می‌کردم بروند خانه.

ناخوشی درونم رشد می‌کند.

نجواها بیشتر می‌شوند.

خون لاک همچنان می‌ریزد.

«- همچنان حرف می‌زنم. به لاک می‌گویم که به خاطر رنی هم که شده باید زنده بماند. هق‌هق می‌کنم: «اگه بمیری تا چند سال آشفته و پریشان می‌شه. حرفمو باور کن. من می‌دونم از دست دادن خواهر چه به سر آدم میاره. تو نمی‌تونی تنه‌اش بذاری لاک. اون بهت نیاز داره.»

مثل این می‌ماند که ساعت‌ها از رفتن بیل-ای گذشته باشد. تنفس لاک چند دقیقه پیش دوباره قطع شد. من او را به هوش آوردم، اما بیشتر از دفعه پیش طول کشید. در آخر در سلی از اشک غرق شده بودم - مطمئن از اینکه او را از دست خواهم داد.

چه چیزی مانع آنها شده؟ لعنتی، آنها باید تا الان اینجا می‌بودند. نمی‌دانند چقدر وضع وخیم است، چقدر لاک در خطر است؟ نمی‌توانم که تا همیشه او را زنده نگه دارم، نه خودم به تنهایی. اگر نیابند -

نفس کشیدن لاک دوباره قطع می‌شود. درحالی‌که فحش می‌دهم دوباره فشار دادن سینه و تنفس دهان به دهان را شروع می‌کنم. جانور درونم می‌خواهد هوا را به درون بمکد، نه اینکه بیرون بدهد. می‌خواهد زندگی را از لاک بیرون بکشد و همه‌ی آن خون‌های دور سر و شانه‌اش را جرعه جرعه از درون آن برکه‌ی وحشتناک،

که در نور ضعیف چراغ قوه سیاه می‌نماید، بخورد. اگر فقط چند ثانیه محافظم را رها کنم، لازم به گفتن نیست که این جانور من - چه کار خواهد کرد.

نجواها بیشتر می‌شوند. حالا مثل این است که دارند بر سرم فریاد می‌کشند. می‌خواهم در جواب به سویشان غرش کنم، اما همه‌ی نفسم را برای لاک نیاز دارم.

فشار - دو، سه، چهار. فشار - دو، سه، چهار. دهان به دهان.

هیچ اتفاقی نمی‌افتد. وحشت‌زده نمی‌شوم. آخرین بار هم اینطوری شد. من فقط باید آرامشم را حفظ کنم و کار را ادامه دهم و ول نکنم. او بالاخره دوباره جان خواهد گرفت.

فشار - دو، سه، چهار. فشار - دو، سه، چهار. فشار...

کار نمی‌کند. هر چه فشار می‌آورم و نفس می‌دهم فایده ندارد، لاک واکنش نشان نمی‌دهد. صورتش بی‌حرکت شده. شش‌هایش تکان نمی‌خورد. قلبش ثابت است.

سومین بار ناموفق بود.

نجوا می‌کنم: «نه من قبول نمی‌کنم. اون نمی‌تونه... نه!»

دستانم را بالا می‌برم و قصد دارم دوباره، سخت‌تر از قبل، وحشیانه فشار بیاورم. اما چیزی در چهره‌ی لاک باعث می‌شود متوقف شوم. چهره‌اش آرام است. آرام‌تر از هر وقت دیگر در عمرش. به او زل می‌زنم و با اطمینان کامل، و تاسف‌باری، می‌دانم - او رفته. می‌توانم از حالا تا قیامت همچنان فشار و نفس مصنوعی بدهم و کوچکترین توفیری نخواهد داشت.

لاک گاسل مُرده.

—> دور غار تلوتلو می‌خورم. نجواها کرکننده‌اند. اشک روی گونه‌هایم جاریست. گرگ درونم زوزه می‌کشد تا رهایش کنم. لاک مُرده. مدام زمزمه می‌کنم: «این درست نیست. این درست نیست. این...»

پای راستم یا به یک سنگ بزرگ یا به یک استالگمیت کوچک برخورد می‌کند و کف زمین می‌افتم. درحالی‌که خود را بلند می‌کنم، صورت دختر روی زمین جلویم شکل می‌گیرد. حالت چهره‌اش مثل حالت چهره‌ی لاک است. با وحشت به او خیره می‌شوم. این چیز است که لاک تا ابد، یا حداقل تا وقتی که بدنش فاسد شود، خواهد بود. تو خالی، بی‌جان، همیشه یکنخوات، همیشه آرام، همیشه -

چشمان دختر ناگهان باز می‌شوند. لب‌هایش جدا می‌شود و با زبانی که نمی‌فهمم بر سرم فریاد می‌زند. جیغ می‌کشم و به عقب حرکت می‌کنم. دوباره جیغ می‌کشم. در میان جیغ‌کشیدن صدایم به زوزه بدل می‌شود. با تلاشی سخت زوزه را فرومی‌خورم. سپس چشمانم را روی صورتِ روی زمین ثابت می‌کنم. خشمگین می‌گویم: «نه.» و دستانم را محکم به دوطرف سرم می‌گیرم. می‌غرم: «ه!»

چیزی از من به بیرون پرتاب می‌شود. نیرویی که از زمان جنگ با لرد لاس و نوچه‌هایش در اسلاتر با تمام قوایش حس نکرده بودم. چشمانم را می‌بندم و حس می‌کنم انرژی از من تخلیه می‌شود.

جیغ بیشتر و بیشتر می‌شود. احساس می‌کنم گویی بالای زمین شناور شده‌ام. فکر می‌کنم اگر چشمانم را باز کنم خود را می‌بینم که واقعاً شناورم. جیغ را فرومی‌خورم، احساس می‌کنم تارهای گلویم می‌خواهند منفجر شوند، که...

صدایی مثل گلوله آتش می‌شنوم. سکوت ناگهانی. جیغ بلافاصله فرونشانده می‌شود. سرم تپ می‌کند. سقوط می‌کنم. دستانم از سرم جدا می‌شوند تا صورتم را از برخورد سقوط حفظ کند.

وقتی می‌نشینم به سختی نفس می‌کشم و گریه می‌کنم. اما نجواها تمام شده. به آن نقطه روی زمین می‌نگرم. صورت دختر ناپدید شده و من دیگر احساس ناخوشی ندارم - فقط کوچک، تنها و وحشت‌زده‌ام.

درحال ایستادن چراغ‌قوه را تاب می‌دهم تا منبع گلوله آتش را بیابم. تنها چند ثانیه طول می‌کشد تا آن را ببینم - یک شکاف بزرگ در یکی از دیوارهای نزدیک به آبشار به وجود آمده، که قبلاً آنجا نبود. آیا من آن تخته‌سنگ را با جیغ جادویی‌ام دو تکه کردم یا این شکاف تصادفی بوجود آمده، نتیجه‌ی هوایی که به درون غار جریان پیدا کرده یا تغییر دما؟ نمی‌دانم. در این لحظه‌ی بخصوص، واقعاً برایم مهم نیست.

تلوتلوخوران به سوی لاک می‌روم و کنار جسد بی‌جانم فرود می‌آیم. غیرممکن است باور کنم او دیگر هرگز تکان نمی‌خورد، یا نمی‌خندد یا کُشتی نمی‌گیرد. شما فکر می‌کنید دوستانان هرگز قرار نیست بمیرند، و همه مردمی که می‌شناسید و دوستشان دارید تا همیشه پیشتان خواهند ماند. و بعد دنیا شما را دست می‌اندازد، آن هم خیلی سریع و ساده. که شما از خود می‌پرسید آیا هیچ کدام از اعضای خانواده یا دوستانم روز بعد را سالم و سرحال خواهند دید؟

می‌خواهم او را برگردانم. می‌خواهم تکانش دهم، لگدش بزنم، به او جادو وارد کنم، و باعث شوم نفس بکشد و زنده شود. باید آسان باشد. مثل روشن کردن یک ماشین جامانده در جاده یا یک کامپیوتر شکسته. باید

قوانین، توضیحات و کاری که بتوان کرد وجود داشته باشد. اما نیست. وقتی نوبت انسان‌ها می‌شود مرگ مرگ است، همین و بس. و آدم احمق است اگر بخواهد طور دیگری فکر کند.

گریه‌کنان به سوی لاک خم می‌شوم تا بدن خالی از روحش را در آغوش بگیرم و بگویم چقدر بی‌انصافی است، چه دوست خوبی بوده، نباید می‌مُرده و چقدر دلم می‌خواهد زنده می‌شد و چقدر می‌ترسم. و وقتی شانهاش را می‌گیرم و بالا می‌کشمش و سرش را به سوی سینه‌ام می‌آورم تازه متوجه می‌شوم - سرش، لباس و منطقه‌ی اطراف شانهاش... همه خشک‌اند.

ابتدا بسیار پریشان می‌شوم و نمی‌دانم چرا این مسئله اینقدر عجیب است، و طوری به من ضربه می‌زند که انگار خارج از ماجرا بوده‌ام. کم مانده که آن را ندید بگیرم و از افکارم بیرون بیندازم، که ناگهان اهمیت موضوع برایم روشن می‌شود و گیج و دیرباورانه واکنش می‌دهم. سپس، چون هنوز نمی‌توانم درک کنم، سوال را به این امید که شاید صدا بتواند کمکم کند پاسخش را بیابم، فریاد می‌زنم:

«اون همه خون کجا رفته؟»

پایان بخش ۱

بخش دوم:

یونی

این بخش توسط شقایق شیده ترجمه شده است.



۹

پیمان

«-- درویش در حدود یک دقیقه حتی به جایی که من روی جنازه خم شده‌ام نگاهی هم نمی‌اندازد. تمام حواسش معطوف به مکان است و با وحشتی آمیخته به تحسین دیوارها، سقف، آبشار و نمای غار را می‌نگرد.

سپس بیل-ای به او سقلمه می‌زند و آهسته می‌گوید: «اونجا.»

از افکارش بیرون می‌آید و به سوی من حرکت می‌کند. درحالی‌که هنوز چند متر مانده تا به من برسد می‌گوید:

«بیلی بهم گفت چی شده، حالش چطوره؟»

می‌گویم: «عالی...» درویش لبخند می‌زند، ادامه می‌دهم: «... البته به عنوان یه آدم مُرده.» و لبخند از لبانش

محو می‌شود. سست می‌شود و پشت سر او بیل-ای دستش را جلوی دهانش می‌گذارد و صدایی شبیه هق‌هق

یا جیغ از گلویش خارج می‌شود.

درویش به نرمی می‌پرسد: «مطمئنی؟»

با صدایی عاری از هرگونه احساس می‌گویم: «خودت بین و خلافتو بهم ثابت کن.»

صورتش را برمی‌گردانم: «خواهش می‌کنم.»

درویش در کنارم زانو می‌زند و به آرامی مرا به کناری هل می‌دهد. لاک را معاینه می‌کند. پلک‌هایش را بالا

می‌برد و گوش‌های خود را به قفسه سینه‌ی این کشتی‌گیر بی‌جان می‌چسباند. تمام ترفندهایی را که من

برای به هوش آوردن لاک انجام داده بودم او هم امتحان می‌کند. خود را با گفتن این جمله که دارد وقتش را تلف می‌کند اذیت نمی‌کنم و اجازه می‌دهم خودش به مسأله پی ببرد.

بالاخره خودش را عقب می‌کشد. خیلی ناراحت است - اما نگران هم هست. اول به من و بعد به بیل - ای نگاه می‌کند. «دوباره به من بگید چه اتفاقی افتاد؟»

بیل - ای نالان می‌گوید: «پاش لیز خورد. من سعی کردم بگیرمش اما نتونستم.»

درویش مصرانه می‌گوید: «هیچ کس دیگه‌ای تو غار نبود؟» به من می‌نگرد. لبانش را خیس می‌کند و می‌گوید: «هیچ چیز دیگه‌ای نبود؟»

بیل - ای فریاد می‌زند: «نه.»

من زیر لبی می‌گویم: «نه.»

درویش صدایش را پایین می‌آورد و این بار مستقیماً از من می‌پرسد: «مطمئنی؟ این خیلی مهمه. شما تنها بودید؟ فقط شما سه تا؟ مطمئنی؟»

درحالی‌که گیج شده‌ام به آرامی سر تکان می‌دهم.

بیل - ای می‌نالد: «من سعی کردم نجاتش بدم، اما خیلی جثه سنگینی داشت. حتی اگه می‌تونستم بگیرمش منم باهاش می‌افتادم زمین. گرابز درست نمی‌گم؟ این تقصیر من نبود. درویش خواهش می‌کنم نگو که این تقصیر من بود.»

درویش آهی می‌کشد و می‌گوید: «البته که نه، این فقط یه حادثه بوده.» ناراحت، دستی به چانه‌اش می‌کشد و می‌ایستد و اطراف را می‌نگرد. نگاهی به آبشار و مکانی که لاک از آنجا سقوط کرده بود می‌اندازد، اما به ترک اشاره ای نمی‌کند - او دیوار را قبل از آنکه من با فریادم بشکافم ندیده بود. بنابراین فکر می‌کند که این یک پدیده طبیعی باشد.

می‌پرسم: «کاری هست که بتونی انجام بدی؟ یه طلسم...؟»

درویش رک و راست می‌گوید: «نه، دیگه نمی‌شه بهش کمک کرد.»

سعی می‌کنم جلوی دوباره سرازیر شدن اشک‌هایم را بگیرم.

«آمولانس زود می‌رسه اینجا؟ شاید اونا--»

درویش ناگهان می‌گوید: «بفهم که هیچ کس نمی‌تونه کاری بکنه! تو که خودت دیدی مُرده. چیز غیرممکن نخواه. تو دیگه بچه نیستی.»

به عمویم زُل می‌زنم و خشونتش مرا متعجب می‌کند. به نظر می‌رسد او مرا به خاطر دلواپسی برای دوستم سرزنش می‌کند. انگار که کار اشتباهی انجام می‌دهم.

درویش با من چشم در چشم می‌شود و با ملایمت می‌گوید: «این اتفاق ناگواریه و مُردن لاک تنها دلیلش نیست.» مضطربانه به اطراف نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «من به اورژانس زنگ نزدم.»

«هان؟» بعد منفجر می‌شوم: «اما...»

«مُرده» و طوری این جمله را می‌گوید که انگار همه چیز را توضیح داده. «اون مُرده و آمبولانس هم کاری نمی‌تونه بکنه.»

فریاد می‌زنم: «اما قبل از اینکه به اینجا برسی که اینو نمی‌دونستی. وقتی بیل-ای اومد پیش تو، لاک هنوز زنده بود. برای چی کمک خبر نکردی؟ شاید اونا زودتر از تو می‌رسیدن اینجا. شاید لاک زنده می‌موند اگه...»
درویش وسط حرفم می‌پرد و می‌گوید: «بیلی بیا اینجا.» بیل-ای به آرامی نزدیک می‌شود. خیلی ترسیده و سعی می‌کند نگاهش به لاک نیفتد. درویش مرا با اخم ساکت می‌کند. می‌خواهم فریاد بکشم و او را قاتل بنامم اما زبانه را گاز می‌گیرم و منتظر شنیدن حرف‌های عمویم می‌شوم. وقتی که بیل-ای به فاصله‌ای در حدود یک متری ما می‌رسد - نزدیک‌ترین فاصله‌ای که او می‌خواهد به ما نزدیک شود - درویش شروع به صحبت می‌کند.

«اتفاق امشب برای همه‌مون یه تراژدی ناگوار بود. واقعا من هم با این که نشون نمی‌دم احساسم مثل شماست. بعداً در این مورد صحبت می‌کنیم. من می‌خوام تا جایی که می‌تونم شما رو ساپورت کنم. می‌خوام تا جایی که همیشه این مشکل برای شما راحت بشه. اما الان باید از شما چیزی بخوام که براتون سخته.»

او مکث می‌کند. دوباره نگاه نگرانی به اطراف می‌اندازد و می‌گوید: «بنا به نظرات مقامات رسمی لاک نمی‌تونه اینجا مُرده باشه. بعداً علتشو بهتون می‌گم. الان شما باید بهم اعتماد کنید و بدن لاک رو از اینجا ببریم. کاری کنیم که به نظر برسه این اتفاق جای دیگه‌ای افتاده. دریچه ورودی غار رو ببوشونیم و به هیچ

کس درباره‌ش حرف نزنیم. متوجه شدید؟»

من و بیل-ای با دهان باز به او زُل می‌زنیم.

درویش می‌گوید: «خواهش می‌کنم، اگه این مسئله حیاتی نبود این درخواستو از شما نمی‌کردم.»

بیل-ای با صدای توگلوبی می‌گوید: «تو می‌خوای... بدون اجازه... بدن این رو...»

درویش می‌گوید: «من فقط می‌خوام بدن لاک رو جابجا کنم. ما اونو به معدن می‌بریم. شما می‌تونید بگید از

اونجا داشتید بالا می‌رفتید. به اورژانس زنگ می‌زنیم به محض اینکه--»

فریاد می‌زنم: «تو یه حروم‌زاده‌ای درویش! لاک مرده و تو داری بازی درمیاری؟ تو دیگه چه جور بی‌شرفی

هس...»

درویش درحالیکه ملایمتش را از دست می‌دهد فریاد می‌زند: «مگه کری؟ بذار دوباره برات توضیح بدم - این

خیلی مهمه. این غار به دلایل خوبی، چند قرن پنهان بوده و باید همچنان پنهان بمونه.»

آهسته تکرار می‌کنم: «پنهان بوده؟» درویش سرش را به علامت موافقت تکان می‌دهد. «منظورت اینه که تو

از اینجا خبر داشتی؟»

با لبان رنگ‌پریده می‌گوید: «من محل دقیق رو نمی‌دونستم. اما می‌دونستم همچین جایی وجود داره. ورودی

اینجا چندین قرن عمداً مسدود شده بود. ما دوباره باید اینجا رو مسدود کنیم.» او می‌ایستد و دست چپش را

به سمت من و دست راستش را به سوی بیل-ای دراز می‌کند. نمی‌خواهم دستش را بگیرم، اما چشمانش به

من می‌گویند که مجبورم این کار را بکنم. بیل-ای بیش از من درنگ می‌کند، اما بالاخره او هم دست درویش

را می‌گیرد.

«باید قول بدید که با من هم پیمان می‌شید و به خاطر من دروغ می‌گید. می‌گید که این ماجرا تو معدن سنگ

اتفاق افتاده و در مورد غار با هیچ کس صحبت نمی‌کنید. به مقدساتون قسم، به روح مادرهای مرده‌تون قول

بدید.»



قاطعانه می گویم: «و اگه این کارو نکنیم؟»

درویش با تلخی لبخند می زند و می گوید: «من می تونم مجبور تون کنم، ولی این کارو نمیکنم.» دستانمان را می فشرد و ادامه می دهد: «هر دوی شما خوب می دونید دنیایی که ما توش زندگی می کنیم به دامنه‌ی انسان‌ها محدود نمی شه. قدرت‌های دیگه‌ای هم در کاره. نیروهای شیطانی. این غار می تونه برای اونها ارزشمند باشه و اگه ما الان کاری نکنیم، به نفع شیاطین می شه و در اون صورت فقط لاک نیست که مُرده...»

حالا، آیا شما به من قول می دهید؟»

هیچ کدام از ما حرفی نمی زنیم.

درویش از روی خستگی آه می کشد. «من بعداً در این باره بیشتر توضیح می دم. اگه احساس کردید دلایلم خوب نیست می تونید قولتونو پس بگیرید. اما الان وقت نداریم. باید خیلی سریع کار کنیم و لاک رو به معدن سنگ ببریم و بلافاصله به پلیس زنگ بزنیم. اگه تأخیر کنیم، بعداً تو کالبدشکافی معلوم میشه. اوضاع خطرناک می شه و فرقی هم نمیکنه ما نقش بازی کنیم یا نه. اگه الان که وقت داریم کاری نکنیم، بعداً دردسر خواهیم داشت.»

من و بیل -ای به هم نگاه می کنیم. هیچ کدامان نمی دانیم که این کارها برای چیست، اما به درویش اعتماد می کنیم. او در گذشته جان هردوی ما را نجات داده.

درحالیکه صدایم می لرزد می پرسم: «قسم می خوری بعداً توضیح بدی؟»

«قسم می خورم.»

«پس من قول می‌دم.»

درویش از روی سپاسگزاری لبخند می‌زند و بعد به بیل-ای نگاه می‌کند.

بیل-ای با صدای ضعیفی می‌گوید: «باشه.»

اما در صدای بیل-ای نوسان و تردید وجود دارد، که باعث می‌شود درویش پافشاری کند: «به نام مادرت قسم می‌خوری؟»

بیل-ای مردد است، اما بعد سرش را تکان می‌دهد.

درویش آرام می‌شود و دستانمان را رها می‌کند. «متشکرم. این خیلی مهمتر از چیزیه که شما حتی تصورشو نکنید. این...» او به لاک نگاه می‌کند و آب دهانش را قورت می‌دهد. زیرلبی می‌گوید: «حداقل خوبه که خونی اینجا نریخته.»

این مرا به یاد ناپدید شدن اسرارآمیز خون لاک می‌اندازد. شروع می‌کنم که به درویش بگویم... اما بعد مکث می‌کنم. این مهم نیست. خون می‌تواند از میان ترک‌ها به زمین نفوذ کرده باشد. اگر الان درباره این موضوع صحبت کنم، فقط قضیه را پیچیده‌تر خواهم کرد.

درویش کنار بدن لاک خم می‌شود، به آرامی پیشانی رنگ پریده او را لمس می‌کند، بعد با آهی، دستی به ریشش می‌کشد و یک لحظه مکث می‌کند. تازه این موقع است که می‌فهمم پنهان کردن احساساتش چقدر برایش سخت است. اما بعد قیافه‌اش محکم و راسخ می‌شود و به حالت حرفه‌ای بازمی‌گردد.

«بیلی، تو چراغ‌قوه‌ها رو بیار. من شونه‌هاشو می‌گیرم. گرابز تو هم پاهاشو بگیر. و محض رضای خدا ره‌اش نکن که این واقعاً آخرین افتضاحیه که بهش احتیاج داریم.»

— ساعت‌های بعد کابوس‌وار است. ما بدن او را به خانه می‌بریم، پشت موتور درویش می‌گذاریم و کلاه ایمنی را سرش می‌گذاریم تا اگر کسی ببیندش فکر کند او یک مسافر زنده است. همانطور که دور می‌شوند تماشایشان می‌کنم. در کنار بیل-ای ایستاده‌ام و می‌لرزم. بعد به داخل خانه می‌روم و سعی می‌کنم در آشپزخانه یک لیوان شکلات داغ بخورم. اما از گلویم پایین نمی‌رود.

درویش برای بردن ما برمی‌گردد. معمولاً فقط به یکی از ما اجازه می‌دهد پشتش بنشینیم، اما الان زمان پیروی از قوانین رانندگی نیست. در معدن سنگ، درویش لاک را در بالاترین قسمت صخره می‌گذارد. صدایی

که حاصل برخورد او به زمین سخت بود موجب گریه‌ی دوباره من و بیل-ای می‌شود. نمی‌دانم چرا درویش وقتی لاک را به اینجا آورد او را به زمین نینداخته بود. شاید آن موقع فکرش درست کار نمی‌کرد، یا شاید هم می‌خواست با درآوردن گریه ما، این بازی واقعی تر به نظر برسد.

تلفن می‌زنم. به دنبال دستورالعمل‌های درویش، شماره اورژانس را می‌گیرم و نفس‌نفس‌زنان حادثه را گزارش می‌دهم. جزئیات خودم را به آنها می‌گویم و منتظر می‌مانم. تعجب می‌کنم که چرا من و بیل-ای قبلاً این کار را انجام ندادیم. هر جفتمان موبایل داشتیم. چرا هیچ کدام از غار بیرون نرفت و به اورژانس زنگ نزد؟ آیا در آن غار کنترل فرمان را از دست داده بودیم؟ آیا چیزی درون غار حرکات ما را کنترل می‌کرد؟

پلیس قبل از آمبولانس می‌رسد. درویش درباره این که بماند یا برود و بعد از اورژانس بیاید، با ما بحث می‌کند. اما در آخر او تصمیم به ماندن می‌گیرد و توصیه می‌کنم به آنها بگوییم که بعد از زنگ زدن برای رسیدن کمک با او تماس گرفته بودیم. تمام افراد این ناحیه درویش را می‌شناسند و می‌دانند که چقدر تند می‌رانند. پلیس همیشه سعی در گرفتن او دارد، اما او بسیار با مهارت است. آنها فرض را بر این خواهند گذاشت که او با آخرین سرعتش به اینجا آمده. درست است که از این قضیه خوششان نخواهد آمد، اما با وجود موقعیت غم‌انگیز حال حاضر امکان ندارد روی این قضیه وسواس نشان دهند.

پرستاران آمبولانس بر روی لاک آزمایشاتی انجام می‌دهند. هر کاری که از دستشان برمی‌آید برای برگرداندن او به زندگی انجام می‌دهند. اما کارشان کند و نامیدانه است، چون می‌دانند دیگر خیلی دیر شده. برای اینکه من و بیل-ای را ناراحت نکنند، وقتی او را به عقب آمبولانس منتقل می‌کنند روی صورتش را نمی‌پوشانند.

افسرهای پلیس می‌خواهند حرف‌های ما را بشنوند. اما درویش گلایش را صاف می‌کند و با ملایمت می‌خواهد که ابتدا با مادر و پدر لاک تماس بگیرند. افسر پلیس شرمنده می‌شود - جوان است و احتمالاً تا به حال جنازه ندیده و از هراس، موقتاً آموزش‌هایش را فراموش کرده. درویش پیشنهاد می‌دهد که خودش با آنها تماس بگیرد. افسر پلیس با یک لبخند قدرشناسانه پیشنهادش را می‌پذیرد.

درویش خیلی سریع می‌رود سر اصل مطلب. یک سانحه روی داده. لاک به بیمارستان منتقل شده و گفته‌اند خطر جدی بوده. چیزی از مرگ لاک نمی‌گوید و این کار را به دکترها می‌سپارد. نباید اینجور خبرها را پشت تلفن داد.

خانه.

پلیس، من و بیل-ای را به خانه می‌رساند. درویش با موتورش پشت سرمان می‌آید. شکلات داغ بیشتری می‌خوریم. هنوز نمی‌توانم آن را بنوشم. نمی‌توانم بیسکویت‌ها را بجوم. درویش وسایل گرمایش را روشن می‌کند. و وقتی که پلیس‌ها با ما صحبت می‌کنند او به مادر بزرگ، پدر بزرگ اسپلین زنگ می‌زند. قبل از اینکه صحبت ما با پلیس‌ها تمام شود آنها سر می‌رسند. احتمالاً برای اولین بار در عمرشان تاکسی سوار شده‌اند. نگران نوه‌شان هستند. مایلند که او را از پلیس و سوالاتشان دور نگه دارند. درویش مجبور می‌شود آن‌ها را به کناری بکشاند و برایشان توضیح دهد که بهتر است اجازه دهند پلیس کار خود را بکند.

—اگر ما این کار را اینجا انجام ندهیم، بعداً مجبور خواهیم شد به کلاتری برویم. درویش آنها را به آشپزخانه می‌برد و به آنها چای و قهوه می‌دهد. در تصوراتم است که آن‌ها در مورد من حرف می‌زنند. مامان بزرگ بابا بزرگ اسپلین مرا از این بابت که بیل-ای بعد از تاریکی هوا، هنوز در معدن سنگ بوده مقصر می‌دانند. می‌گویند که من مسئول به خطر انداختن جان او هستم که اجازه داده‌ام از آن معدن بالا بروم - و همچنین مسئول مرگ لاک هستم.

بچه‌ها همیشه در اطراف معدن سنگ بازی می‌کنند. هر چند وقت یک بار یکی از مقامات رسمی محلی قول مسدود کردن آن را می‌دهند. اما تا به حال هیچ کدام به قول خودشان عمل نکرده‌اند، البته من فکر می‌کنم که بعد از این ماجرا این کار را بکنند. پلیس‌ها بر این عقیده‌اند که این تلفات زود یا دیر اتفاق می‌افتاد. فقط بد شانس‌ی نصیب ما شد که این اتفاق برای ما رخ داد.

بازجویی به آرامی ادامه می‌یابد. پلیس به کل این بازی ظن نمی‌شود. آنها فقط می‌خواهند که حقیقت ماجرا را بدانند. به آنها می‌گویم که برای پیاده‌روی رفته بودیم و مشتاق بودیم به معدن سنگ برویم. از آنجا بالا رفتیم و لاک افتاد. بیل-ای سعی کرد او را بگیرد اما نتوانست، و پایان ماجرا.

— کمی از نیمه شب گذشته و آنها خانه ما را ترک می‌کنند. (چطور اینقدر سریع گذشت؟) آنها می‌گویند که ممکن است برای شنیدن ادامه صحبت‌های ما برگردند، اما این مسئله ضرورتی ندارد. می‌گویند که چند روزی به مدرسه نرویم. در مورد عکس‌العمل‌های احتمالی هشدار می‌دهند - گاهی اوقات در اینجور مواقع والدین برخوردی افراطی می‌کنند. والدین لاک ممکن است من و بیل-ای را مقصر بدانند، به ما بی‌احترامی

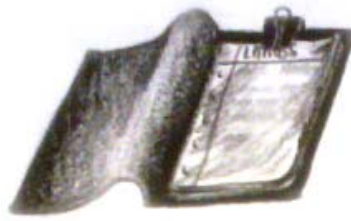
کنند و تهمت بزنند. پلیس از ما می‌خواهد در صورت مواجهه با چنین برخوردی به جای ناراحتی، سعی کنیم موقعیتشان را درک کنیم.

بیل-ای می‌خواهد شب را با ما بگذراند و دلایل درویش را درمورد اینکه چرا ما باید دروغ می‌گفتیم بشنود. اما مادر بزرگ پدر بزرگ اسپلین هیچ کدام از اینها را نمی‌خواهند. تنها چیزی که می‌خواستند این بود که سریع او را از اینجا ببرند. آنها هیچ وقت از درویش خوششان نیامده و زیاد هم شیفته‌ی من نیستند. قبل از اینکه بیل-ای بخواهد حرفی بزند و اعتراضی بکند ساکتش می‌کنند و بر صندلی عقب تاکسی‌ای که بیرون نگه داشته بودند می‌نشانند. او را به جایی می‌برند که بتوانند شست و شوی مغزی‌اش بدهند و به او یادآوری کنند که چقدر درباره گریه‌های وحشتناک و ناجور به او هشدار داده بودند، و اینکه چقدر ما او را گمراه کرده بودیم.

و بعد، فقط من و عمویم می‌مانیم، تنها در عمارت قدیمی. بوی ناخوشایند و پلیدی در هوا وجود دارد - بوی تعفن دروغ و نیرنگ.

بدون اینکه در این باره صحبت کنیم به اتاق مطالعه درویش، در طبقه بالا، می‌رویم و روبروی هم در دو طرف میز تحریر بزرگش می‌نشینیم. در حالیکه اشک‌هایم را پاک می‌کنم همچنان به او ظنن هستم. درویش شرمنده است و با ریشش ور می‌رود.

زمان توضیح دادن فرا رسیده.



۱۰

گفتن حقیقت

درویش شروع می‌کند: «تو شیاطینو می‌شناسی، دیدی که چی کار می‌کنن. تو می‌دونی چه قدرت‌های و جادوهایی دارن و چقدر ویرانگرن. و می‌دونی که بعضی از اون‌ها مثل لرد لاس می‌تونن بین دنیای ما و خودشون رفت و آمد کنن.»

خرخر می‌کنم: «اتفاقی که افتاد ربطی به /اون داره؟»

«نه. اون نیازی به این غار نداره و با چیزایی که من در موردش می‌دونم، علاقه‌ای هم بهش نداره.» درویش برای لحظه‌ای متوقف می‌شود و به بهترین شیوه‌ای که بتواند صحبت‌هایش را ادامه بدهد فکر می‌کند: «لرد لاس یک استثناست، بیشتر شیاطین نمی‌تونن به این راحتی از بین دنیاها عبور کنن. اگه می‌تونستن دنیا به راحتی به دستشون نابود می‌شد و انسان‌ها اسیر و اسباب بازی اونا می‌شدن.»

«بیشتر شیاطین آرزوی همینو دارن. اونا مدت زمان زیادی رو صرف بازی کردن پنجره‌ای بین دو دنیا می‌کنن. اونا نقطه‌هایی رو پیدا می‌کنن که عبور ازشون ساده‌تره و در این طرف مغ‌هایی دیوانه‌ی قدرتی هستن که بهشون کمک می‌کنن. ما مریدان سعی می‌کنیم این نقاط کانونی رو پیدا کنیم و اگر بتونیم جلوشو بگیریم. اگه نه از خسارت‌های بعدی کم می‌کنیم.»

«مثل اسلاتر.» به علامت موافقت سر تکان می‌دهم. «تو این‌ها رو قبلاً بهم گفتی، اما غار چی؟»

درویش لپ‌هایش را باد و خالی می‌کند: «شیاطین بیش از هزار و پانصد سال پیش به دنیای ما وارد شدن. در حالت عادی اونا انفرادی یا به صورت گروه‌های کوچیک عمل می‌کنن، چون به همون اندازه که از انسان‌ها

۱۰۸

متنفرن، از همدیگه بدشون می‌آد و با هم درگیرن. اما تو اون وضعیت بیشتر از هزارتاشون برای حمله با هم متحد شدن. اونا به جای یک پنجره موقت از یک تونل به عنوان محل عبور دائمی خودشون استفاده کردن. غار کانون تلاش‌های اون‌ها بود.»

«یه کاهن^۱ دیوانه بهشون کمک کرد. اون موقع‌ها تو دنیای ما بیشتر از الان جادو بود. جادو یک انرژی و مثل هر نوع انرژی دیگه‌ای در طول زمان قابل افزایش و کاهش. جادو در اون زمان بطور قدرتمندی در جهان جاری بود و نسبت به حالا تعداد خیلی بیشتری جادوگر و مغ وجود داشت، که خودشونو کاهن یا کاهنه نام‌گذاری کرده بودن. این هم جای بحث داره که چرا الان اینقدر جادوی کمی تو دنیا وجود داره. حدس من اینه که...»

«داری از موضوع پرت می‌شی.»

نیش درویش خجولانه باز می‌شود. «شرمنده، بذار ساده‌ش کنم. شیاطین سعی کردن که تو اون غار تونل باز کنن. تقریباً هم موفق شدن و طبق چیزایی که ما می‌دونیم تعداد زیادی از اون‌ها هم موفق به عبور شدن. تونل قبل از اینکه اربابان شیاطینی بتونن عبور کنن بسته شد و بعداً هم دریچه ورودی غار رو مسدود کردن تا از چشم مردم مخفی بشه. بنابراین هیچ‌کس نتونست برای باز کردن دوباره‌ش تلاشی کنه.»

«از اون زمان به بعد، یک نگهبان همیشه در این محل گذاشته شد - حتی قبل از اینکه گروه مریدها شکل بگیرن - اون‌ها به اوضاع نظارت می‌کنن و مطمئن می‌شن که غار دوباره باز نشده. من آخرین فرد از این گروه نگهبانان هستم. به همین علت که مثل بیشتر مریدها دور دنیا سفر نمی‌کنم. گه‌گاه از اینجا دور می‌شم تا به قضایای دیگه‌ای رسیدگی کنم اما نگهبانی از غار در اولویت من قرار داره.»

«اما تو که گفتی نمی‌دونستی محل دقیق غار کجاست. پس چطوری می‌خواستی مردمو از اونجا دور نگه داری؟»

«وقتی که غار بسته شد، طلسم‌های قدرتمندی اونجا گذاشتن. به عنوان یک نگهبان، اگر کسی به این غار دسترسی پیدا می‌کرد باید خیلی زود متوجه می‌شدم. طلسم‌ها منو مستقیماً به غار راهنمایی می‌کرد.»

با اخم می‌گویم: «پس چرا به محض اینکه ما شروع به کندن کردیم، تو نیومدی؟»

چشم چپ درویش با حالت عصبی می‌پرد: «اون طلسم‌ها عمل نکردن.»

^۱ Druid - دروئید

«اما تو که گفتی --»

با خشونت می‌گوید: «یه جای کار اشکال داشت، به همین خاطر من خیلی نگران بودم. فکر می‌کردم که پای یه مغ قدرتمند وسطه، کسی که قادر بوده طلسم‌های محافظ رو باطل کنه. وقتی که تو به من گفتی لاک مُرده، نگرانیم تبدیل به وحشت شد. قبل از اینکه تونل بتونه دوباره باز بشه، یک نفر باید قربانی بشه. اگر لاک کشته شده بود، پتانسیل جادویی غار دوباره فعال می‌شد و به شیاطین اجازه می‌داد تا دوباره تونل جدیدی بسازن.»

می‌گویم: «به همین خاطر بود که تو می‌خواستی بدونی آیا کس دیگه‌ای هم تو غار بود یا نه.»
 درویش لب‌هایش را خیس می‌کند، سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «من هنوز هم نگران هستم، اون طلسم‌ها به وسیله یه جادوگر کار گذاشته شده بود - اونها باید کار می‌کردن. تو که لیز خوردن لاک رو ندیدی درست؟»

«نه، ندیدم.»

«پس نمی‌تونی مطمئن باشی که اونجا کس دیگه‌ای نبوده و یا اینکه اون عمداً کشته نشده.»

«بیل-ای کنارش بود. اگه کس دیگه‌ای اون بالا بود حتماً می‌دیدش.»

درویش به طور مشکوکی می‌گوید: «شاید، اما اگه کسی اونجا بوده حتماً به قدر کافی قدرت داشته تا بتونه طلسم‌های هشداردهنده رو کور کنه، امکان داره خودشونو نامرئی کرده باشن یا به وسیله جادو خاطره بیلی رو، از حضورشون، پاک کرده باشن.»

با ضعف لبخند می‌زنم و می‌گویم: «تو داری از کاه کوه می‌سازی^۱. ما تازه امروز - منظورم دیروز بود، که تونستیم به غار دسترسی پیدا کنیم. درست همون موقع که دریچه ورودی رو پیدا کردیم رفتیم پایین. امکان نداره فرد دیگه‌ای هم اونجا بوده باشه.»

درویش آهی می‌کشد و می‌گوید: «حق با توه، من دیگه از سایه خودم واهمه دارم^۲. اما خیلی گیجم کرده. اگر به اون زمان که غار باز بود برگردیم، فقط شیاطین ضعیف تر قادر به عبور کردن بودند. اما در تمام مدت هسته تونل گشادتر می‌شد. تقریباً کار به جایی رسید که اربابان شیاطانی می‌تونستن عبور کنند. پوسته آن

^۱ You are seeing phantom where there aren't any

^۲ I'm jumping at shadows - ضرب المثل - احتمالاً اینجا اشاره به حساسیت بیش از اندازه درویش به مسائل دارد - م.

هسته دست نخورده باقی موند. اگر شیاطین می تونستن ترمیش کنن، طی چند روز هزاران شیطان عبور می کردن، اربابها و کلاً همه شون.»

می پرسم: «نمی تونی کاری کنی که دوباره برگردن، و مثل قبل تونلو ببندی؟»

درویش قیافه می گیرد و می گوید: «انسانها، نسبت به آخرین باری که این تونل باز شد، از جادوی کمتری برخوردارن و تازه اون زمان اونها فقط باید با شیاطین ضعیف تر می جنگیدن. اگر ما در موردش اطلاع پیدا کنیم، می تونیم جلوی باز شدن تونل رو بگیریم، اما اگر اونها تونل رو بدون اینکه ما باخبر بشیم باز کنن...»

بعد سکوت می کند. اینجا هوا گرم تر از حد معمول است. معمولاً در این موقع شب درویش بخاریها را روشن نمی کند. این درجه هوا مرا یاد وقتی که در سرداب با لرد لاس جنگیدیم، می اندازد. گرمای غیرمعمول دنیای شیاطین. خیلی احساس بدی دارم و از روی لبه صندلی ام مدام وول می خورم.

به آرامی می پرسم: «حالا چی می شه؟»

«غار دوباره باید مخفی بشه. طلسم های تازه ای باید گذاشته بشه و ما سعی خواهیم کرد که علت کار نکردن طلسم های قبلی رو پیدا کنیم. اما این کار، کار یه جادوگره. ما تماس می گیریم و منتظر می شیم.»

«من فکر می کردم که دیگه هیچ جادوگر واقعی ای وجود نداره، فقط مغها هستن.»

درویش سر تکان می دهد و می گوید: «فقط یکی هست. اون رهبر مغهاست، البته ما زیاد اونو نمی بینیم - بیشتر مبارزاتش رو توی دیموناتا انجام می ده. خیلی وقت پیش، منم یه بار در کنارش جنگیدم. چند سال بعد اون منو برای محافظت از این منطقه انتخاب کرد. نمی دونم چقدر طول می کشه تا به اینجا بیاد، اما اگه امیدوار باشیم بیشتر از یکی دو ماه طول نمی کشه.»

می پرسم: «تا وقتی که بیاد، اینجا جامون امنه؟ اگه یه مُغ شیطانی بیاد این غارو پیدا کنه و یک نفرو قربانی کنه چه اتفاقی می افته؟»

درویش می گوید: «به این آسونیها هم نیست. تونل نمی تونه بلافاصله باز بشه. یک قربانی فقط برای شروع جریان لازمه، بعد از چند هفته ورودی با هسته مرتبط می شه و بعد از اون کسی باید آئین های طولانی و پیچیده ای رو در غار اجرا کنه. من احساس کردم اون نوع جادو در کار بوده - غیر ممکنه کسی بتونه این جادو رو پنهان کنه - و هر کاری برای متوقف کردنش از دستم بر بیاد انجام می دم، اما فکر نمی کنم چیزی برای ترسیدن وجود داشته باشه. از اونجایی که وقتی شما وارد غار شدید، من بوسیله طلسمها آگاه نشدم هیچ فرد

دیگه‌ای هم نمی‌تونسته با خبر بشه. شیاطین نمی‌دونن که راه ورود به غار آزاد شده، واسه همین دلیلی برای سرزدن به این قسمت ندارن.»

«بنابراین الآن ما در خطر نیستیم؟» از نزدیک صورتش را نگاه می‌کنم که اگر سعی در دروغ گفتن داشته باشد، متوجه شوم.

به آرامی می‌گوید: «نه، کاملاً همون امنیت گذشته رو داریم.» هیچ نشانه‌ای از فریب و نیرنگ در حالتش نبود. کم‌کم داشتیم به آرامش می‌رسیدم که او یک انگشتش را بلند می‌کند و می‌گوید: «اما علی‌رغم امنیتی که ما داریم، نمی‌خوام که تو دوباره به اون غار برگردی.»

لبانم را خیس می‌کنم و می‌گویم: «باشه، چه اتفاقی می‌افته اگه تو دوباره اونجا رو مسدود کنی؟» درویش شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «زندگی مثل همیشه جریان پیدا می‌کنه. من همینجا می‌مونم و نگهبانی می‌دم و وقتی که پیر شدم و نمی‌تونستم بیش از این نگهبانی بدم یک مرید دیگه جایگزین من می‌شه.»

«بیل-ای چی؟ چیزهایی که به من گفتی به اون هم می‌گی؟»

«بله، در اولین فرصتی که مامان بزرگ و بابابزرگ اسپلین بهش اجازه بدن خونه رو ترک کنه - که احتمالاً حالا حالاها طول می‌کشه.» درویش بلند می‌شود و به خود کش و قوسی می‌دهد. «عجب شبی بود. خیلی خوشحال می‌شم که طلوع خورشیدو ببینم.»

زیرلبی می‌گویم: «اما لاک دیگه نمی‌تونه طلوع خورشیدو ببینه.» این عادلانه نیست. به جای اینکه فقط به دوست بیچاره مرده‌ام فکر کنم، باید به غار، شیاطین و جادو فکر کنم.

درویش با درماندگی لبخند می‌زند و از کنار میز می‌گذرد. دستی آرامش‌بخش روی شانه‌هایم می‌گذارد و می‌گوید: «اگر بخوای می‌تونم در مورد اون با من صحبت کنی. می‌دونم که از دست دادن یک دوست چه احساسی به آدم می‌ده. من می‌تونم کمکت کنم.»

«بله شاید. ممنونم.» نفس عمیقی می‌کشم و به بالا می‌نگرم. ترس در وجودم جوانه می‌زند. سعی می‌کند زبانم را نگاه دارد. به آرامی به من اخطار می‌دهد. برای ساکت ماندنم فریاد می‌کشد. اما من باید به او بگویم. نمی‌توانم بیشتر این را مخفی کنم.

«چیزی بیشتر از لاک و اون غار وجود داره که ما باید در موردش با هم صحبت کنیم.»

«اوه؟» لبخند کوچک و گیجی بر روی لبانش نقش می‌بندد، انتظار چیز مهمی را ندارد.

«من فکر می‌کنم به نفرین خانوادگی دچار شدم.» لبخند بر روی لبانش می‌خشکد. ترسم را به پایین می‌رانم و کلماتی را که هیچ‌وقت نمی‌خواستم ادا کنم، جاری می‌سازم. «من فکر می‌کنم دارم به گرگ‌نما تبدیل می‌شم.»

—> همه چیز را به درویش می‌گویم - بیماری، پارتی، جریان بطری، جادویی که از اسلاتر در وجودم رشد کرده، اینکه آن شب خودم را در جلوی ورودی غار یافته‌ام، زمین را طوری کندم که انگار زندگی‌ام به آن وابسته بوده. شنیدن نجواها، چهره‌ی درون سنگ‌ها، شکافتن دیوار با فریادها.

بیشتر قسمت‌ها را درویش در سکوت گوش می‌دهد، چشمانش تیره شده‌اند، ناخن‌هایش را می‌جود یا ریشش را می‌کشد.

گهگاه از من می‌خواهد که دقیق‌تر شرح بدهم و بیماری و نجواهای درونی‌ام را بیشتر توضیح دهم. اما اکثر مواقع فقط نگاهم می‌کند. غیرممکن است بتوان از حالت نگاهش چیزی فهمید. سرش را به آرامی خم کرده. درست مثل کشیشی که اعتراف می‌شنود.

بعد از اتمام صحبت‌هایم مکثی طولانی بوجود می‌آید. سپس درویش مانند یک معلم آه و واهی می‌کند و می‌گوید: «تو باید همون یکشنبه به من زنگ می‌زدی تا برگردم خونه. یا وقتی برگشتم خونه بهم می‌گفتی.»

با خشونت می‌گویم: «من می‌دونم که چه کار باید می‌کردم، اما اون کارها را انجام ندادم. من می‌ترسیدم که اگر از جادوم خبردار بشی، مجبورم کنی که مرید بشم و امیدوار بودم که در مورد گرگ‌نما شدنم در اشتباه باشم. سکوت‌م کار احمقانه‌ای بود، اما هیچ وقت ادعا نداشتم که من انیشتین^۱ هستم. پس ازم خرده نگیر.» به او خیره می‌شوم، اما او فقط با آرامش به من نگاه می‌کند. «خوب؟» وقتی باز هم چیزی نگفت، ناله کنان می‌گویم: «من دارم به گرگ‌نما تبدیل می‌شم یا نه؟»

«نمی‌دونم. علایمی که تو گفتی، نشون دهنده‌ی اینه، اما ...»

با صدای هیس هیسی می‌گویم: «اما چی؟»

Einstein^۱

او به آرامی می گوید: «قربانی‌ها خودشون چیزی متوجه نمی‌شن. هیچ کس یه شبه گرگ نما نمی‌شه. این یه پروسه تدریجیه که سه چهارماه طول می‌کشه. بچه‌ها معمولاً می‌فهمن که یه جای کار می‌لنگه - مثلاً وقتی بلند بشن می‌بینن آغشته به خون هستن، یا اینکه وقتی صبح بیدار می‌شن می‌بینن تو فضای آزاد خوابیدن - اما من تا حالا نشنیده بودم کسی در حین تغییرات، هشیار باشه یا با این تغییرات مبارزه کنه. وقتی که این تغییرات شروع می‌شن، اون قسمت از حافظه پاک می‌شه. نه می‌تونن چیزی به یاد بیارن و نه می‌تونن با تغییرات مبارزه کنن. چیزی که تو گفتی، خلاف تمام گزارش‌های اعضای فامیله، و این چیزیه که ما یک مدت زمان طولانی باهاش درگیر بودیم.»

احساس می‌کنم امید در وجودم شکوفه می‌دهد. «منظورت اینه که ممکنه من تغییر نکنم...؟»

درویش دوباره می‌گوید: «نمی‌دونم، نشونه‌ها همه به لیکانتروپی اشاره داره - صورت در هم پیچیده، دستان خمیده، زوزه. اگه آدم دیگه‌ای تو رو تو این حالت دیده بود مطمئن می‌شدم که تو حتماً نفرین خانوادگیو گرفتی. اما تو نمی‌تونن خودت این تغییراتو توصیف کنی. این...»

او دوباره ساکت می‌شود. پیشانی‌اش پر از خطوط نگرانی و پریشانی است. به او زمان زیادی می‌دهم. حتی بیشتر از زمانی که در غار بودیم. مشوش و آشفته به نظر می‌رسد. حداقل در غار می‌دانست که موقعیتش چیست و با چه چیزی درگیر است.

درویش می‌گوید: «دوباره در مورد جادو به من بگو، هر چیزی که یادت میاد.»

«هر بار به شکل قابل توجهی احساس مرموز بودن می‌کنم. وقتی که بیدار شدم خودمو در حالی دیدم که بالای تخت تو هوا شناورم، جریان آب داخل سینک دستشویی رو برعکس کردم، با ذهنم اشیا رو جابجا می‌کردم، باعث پرواز بطری، انفجار و تبدیل شدنش به گل و پروانه شدم.»

درویش می‌پرسد: «همه اینو دیدن؟ بیل-ای اینو تایید می‌کنه؟»

با اخم می‌گوییم: «البته. چطور مگه؟»

درویش با صدای خرخرمانندی می‌گوید: «اگه شانس آورده باشیم تو داری عقلتو از دست می‌دی. جادو و تغییرات هم فقط تو تصوراتته، چون این اواخر بیش از هر بچه‌ای تو دنیا سال‌های سختی داشتی. شاید اثرات این چیزها در تو مونده باشه و...» انگشتش را کنار سرش دایره‌وار می‌چرخاند.

با کج خلقی می‌پرسم: «عمو، می‌دونی من از چیت خوشم میاد؟ از عقل سلیمت»

«این چیزا الان مهم نیست. وقتی برای مهربون بودن نداریم. اگه تو داشتی دیوونه می‌شدی من خوشحال هم می‌شدم. برای اینکه می‌تونستیم باهاش کنار بیایم، از کسی کمک بگیریم و مشکل رو برطرف کنیم. بیشتر این کارهای جادویی که تو کردی رو، کسی ندیده. همه این‌ها می‌تونه فقط زائیده تخیل تو باشه. اما اگه تو واقعاً اون کار رو با بطری کردی و شاهدهایی هم وجود دارن...»

قاطعانه می‌گویم: «شاهد وجود داره، و البته قضیه غار هم هست. ما اون غارو یکشنبه پیدا کردیم. فقط یه قسمت کوچیک کنه، اما وقتی برگشتیم اونجا کاملاً حفاری شده بود. همه جا خاک و تکه‌های سنگ افتاده بود. بیل - ای هم اینو تایید می‌کنه. درویش، من این کارها رو انجام دادم. من در حالی که کاملاً حالت انسانی نداشتم نیمه شب رفتم اونجا و اون کارو کردم.»

درویش می‌پرسد: «دلیلی واسه این اتفاقات نداری؟»

«نه، به جز اون نجواها... اون چهره...»

درویش یک صدای وزوز طولانی سر می‌دهد. «اگه تو خل و چل نیستی - چیزی که من متنفر از قبولش هستم - نمی‌دونم اون چهره چه معنی‌ای می‌ده. مگر اینکه یکی از اون طلسم‌هایی باشه که خیلی وقت پیش گذاشته شده و من ازش بی‌خبر باشم.» او اول گوش چپ، و بعد گوش راستش را می‌خاراند. «نتونستی چیزی از صحبت‌های اون دختره بفهمی؟»

«نه.»

«به نظر می‌رسید که اون نجواها می‌خواستن کاری تو غار انجام بدی یا می‌خواستن به تو هشدار بدن؟» در موردش فکر می‌کنم. «به من هشدار می‌دادن. اما اگر اینطوری باشه، چرا من اونجا بودم؟ چی باعث شد من برگردم و اونجا رو حفر کنم؟ ممکنه این کار دیموناتا باشه؟ ممکنه اونها هیولایی که بهش تبدیل شده بودم رو فرا می‌خوندن؟ می‌خواستن از من استفاده کنن، تا برای عبورشون تونل بین دو دنیا رو باز کنم؟» درویش می‌گوید: «ممکنه، من فکر نمی‌کردم که اونها یه همچین قدرتی هم داشته باشن، اما اگه این درست باشه که تو داری تغییر می‌کنی، و اگر جادو هم تو این ماجرا وجود داشته باشه...» او اخم می‌کند و در سکوت آشفته‌ای فرومی‌رود. به او اجازه می‌دهم که پنج دقیقه‌ای در فکر فرو برود... ده دقیقه... دوازده دقیقه. دیگر نمی‌توانم بیشتر از این تحمل کنم.

فریاد می زنم: «قراره ما چه کار کنیم؟ من نمی خوام به گرگ‌نما تبدیل بشم. من نمی خوام به کسی صدمه ای بزنم. اما --»

او مرا ساکت می کند و می گوید: «ساکت، بیا سریع نتیجه گیری نکنیم. اتفاقات زیادی می تونه بیفته که ممکنه کار ما رو سخت و مشکل کنه. اما من می‌تونم از این و اون پرس و جو کنم، پیشنهادات و نصایحشون رو بپرسم، به دنبال جواب برم. تو هنوز تغییر نکردی و به کسی هم آسیب نرسوندی، پس الکی به خودت تلقین نکن که مشکل داری. این هیچ کمکی نمی کنه.»

او از میان انبوه کاغذهای روی میزش، یکی را برمی دارد، گردش می کند و از این دست به دست دیگرش می اندازد و فکر می کند.

«اول اینکه، من هر شب نگهبانی تو رو می دم، اگر احساس کردی که این مریضی داره برمیگرده - یا هر چیزی که باعث می شه که احساس ناراحتی کنی - سریع به من می گی. اگر احساس کردی که جادو کم کم داره شکل می گیره، اون هم به من میگی.» او دودل می شود. «می‌تونم الان کاری بکنی؟ یه طلسم کوچیک؟»

سرم را تکان می‌دهم، حتی از امتحان کردنش هم می ترسم.

«اگر تو را در حین انجام دادن جادو بینم... از منبعی که تو بهش دسترسی پیدا می کنی، سردربیارم... ممکنه به فهمیدن چیزی که ما باهاش درگیر هستیم کمک کنه.»

به خود می لرزم، بعد سرم را به علامت موافقت تکان می‌دهم و تمرکز می‌کنم. بر روی گلوله کاغذی که درویش هنوز از دستی به دست دیگر می‌اندازد، خیره می‌شوم. سعی می‌کنم با استفاده از جادو به آن ضربه بزنم که اینطوری روی زمین بیفتد. اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

بعد از یک دقیقه می‌گویم: «منی‌تونم این کار رو بکنم، الان اونجا نیست. جادو میاد و میره.»

درویش لبخند می‌زند: «باشه خودتو خسته نکن. شب طولانی و خسته کننده ای بوده بیا ببرمت تو تخت خوابت. من چشمم بهت هست.»

«اما تغییرات... جادو... همین فقط؟ ما داریم خیلی راحت از کنارش می‌گذریم»

درویش می‌گوید: «البته،» لبخند اطمینان بخشی می‌زند و می‌گوید: «ما امشب نمی‌خوایم این فضیه رو سروسامان بدیم. تا وقتی که من شواهدی از تغییرات یا قدرت های جادوویت نبینم، کار زیادی نمی‌تونم بکنم.»

وقتی که این شواهد مشاهده شدن، من باید آگاهی بیشتری از اتفاقاتی که قراره تو باهاشون سروکار داشته باشی، پیدا کنم. بهترین کاری که الان می تونی بکنی، اینه که بری به تخت خوابت و کمی بخوابی. مشکلات، فردا هم باقی می مونن، اما اون موقع مغزمون بهتر کار می کنه و بهتر می تونیم باهاشون کنار بیایم.»

چون این تنها کاریست که می توانم بکنم، نصیحت های درویش را قبول می کنم و برای خوابیدن آماده می شوم و زیر پتو می لغزم. درویش روی صندلی نزدیک پنجره گرد می نشیند و نگرهبانی می دهد. درست مثل موقعی که من برای اولین بار به این خانه آمدم. شاید به خاطر آرامش وجود او در اینجاست، یا شاید هم به خاطر خستگی، در هر صورت در عرض چند دقیقه، علیرغم همه مشکلات، پلک هایم بسته می شوند و من به خواب می روم.

اما قبل از اینکه کاملاً به خواب بروم، به یاد می آورم که چیزی را به درویش نگفتم - خونی که در زیر سر لاک ناپدید می شد. فکر نمی کنم که چیز مهمی باشد، اما به هر حال باید به او بگویم، شاید من در اشتباه باشم. سعی می کنم بلند شوم، اما دیگر خیلی دیر است، دیگر خیلی از اینجا دور شده ام.

روپاها.

—> از خواب می پریم. چشمانم به طور ناگهانی باز می شوند. به سمت راست می چرخم، اما این مثل بلند شدن از کابوس هایم نیست. نه تپش قلب سریعی و نه پس دید پس از یک خواب آشفته. بیشتر مثل این می ماند که کسی با یک چاقوی پهن و کند به من سیخونک زده باشد و از خواب پرانده باشم. به اطراف نگاه می کنم، گیج شده ام، مطمئن نیستم که چرا اینقدر سریع بیدار شده ام. بعد می فهمم که درویش رفته. احتمالاً "این چیزی است که مضطربم کرده - او برای چند لحظه ای رفته تا چیزی بیاورد، یا دستشویی رفته، شاید هم رفته تا لباسهایش را عوض کند و یا هر چیزی مانند این. و من رفتنش را احساس کرده ام. این به من هشدار داده بود و باعث شده بود که از خواب بپریم. به همین سادگی. لبخندزنان شروع می کنم که دوباره بخوابم. اما متوقف می شوم. چیز بیشتری وجود دارد. یک جای کار می نلگد. حس در خطر بودن دارم.

با احتیاط از روی تخت بلند میشوم و به سمت در می‌روم. از اتاق بیرون می‌آیم و چراغی که در راهرو هست را روشن می‌کنم. درویش هنوز بخاری‌ها را خاموش نکرده و هوای داخل اتاق گرم است.

می‌خواهم درویش را صدا کنم، اما منصرف می‌شوم. اگر تنها نیستیم و خطر حمله ما را تهدید می‌کند، نمی‌خواهم به دشمنانم حضورم را اطلاع بدهم. البته به نظر نمی‌رسد اوضاع آنقدرها هم بد باشد - حس در خطر بودن آنقدر محکم و قاطع نیست - اما باید احتیاط کنم.

به راه پله بزرگ و مجلل می‌روم که هر سه طبقه عمارت را به هم متصل می‌کند. پایین، همه جا تاریک است. و در بالا نوری کدر از سمت اتاق مطالعه درویش می‌آید. به طرفش می‌روم.

چند لحظه بعد، پشت در نیمه باز اتاق مطالعه ایستاده‌ام. درویش معمولاً در را می‌بندد، اما امشب احتمالاً بخاطر گرما در را باز گذاشته است. او دارد تلفنی صحبت می‌کند. اگر در بسته بود، نمی‌توانستم چیزی را که می‌گفت بشنوم. اما حالا که در باز است، صدا واضح به گوش می‌رسد.

«آره،» به نرمی می‌نالد، «می‌دونم،» یک مکث. «من اینطوری فکر نمی‌کنم. کاملاً همه چیز رو کشف نکردم، اما...» مکثی دیگر. «به همین خاطر گفتم من اینطوری فکر نمی‌کنم. من فردا به اونجا می‌رم، اونجا رو به خوبی چک می‌کنم و ... بله. نه. نه. اونا گفتن که به طور قطع فرد دیگه‌ای اونجا نبوده.» مکثی کوتاه. «معلومه که من نمی‌تونم مطمئن باشم. من که اونجا نبودم. اما به اونا اعتماد دارم. ما در امانیم. کاملاً مطمئن هستیم، حتی یک درصد هم شک ندارم.»

درویش با بیقراری روی صندلی اش جابه‌جا می‌شود. فکر می‌کنم که شاید او صدایی شنیده و آمده تا چک کند. تا خواستم برگردم، او دوباره شروع به صحبت می‌کند.

«فقط بهش خبر بده که چه اتفاقی افتاده.» مکث. «بله، من عواقبشو می‌دونم اگر... بله!» دیگر خشمگین شده است. «من احمق نیستم و در این کار هم تازه کار نیستم. از نظر من ما در امانیم. اما فقط یک نفر می‌تونه اینو تایید کنه. و به محض اینکه اینجا برسه، این کارو می‌کنه. اما اون در صورتی می‌تونه این کارو کنه که تو تلفن رو بذاری و پیغام رو بهش برسونی.» یک مکث. «من میدونم که دسترسی بهش آسون نیست، می‌دونم که باید منتظر بمونم. اما هر چی تو زودتر این کارو شروع کنی، زودتر...»

سکوت. این دفعه مکئی طولانی. صدای ضربه زدن انگشتان درویش بر روی میز را می شنوم. بالاخره، به نرمی می گوید: «اون مثله پسر منه.» شق و رق می شوم و کمی جلوتر می روم. «البته، اگر بدترین چیزها اتفاق بیفته... آره، می دونم. میونم. اما من امیدوارم که...» درویش آهی می کشد. یک مکث طولانی دیگر. خم می شوم و می توانم او را ببینم. پوشه سیاهی روی میز نزدیک دستانش است. به آرامی می گوید: «شماره شونو دارم.» ضربه زدن به میز را متوقف می کند و پوشه را نزدیک تر می کشد. بازش نمی کند. «آره، من می تونم این کار رو بکنم. قدرتش رو دارم. اگر راه دیگه‌ای نباشه... اگر کار به اونجاها برسه.»

سکوتی دیگر، که درویش آن را کوتاه می کند و می گوید: «فقط به اون بگو. تو کارت رو انجام بده، بذار خودم نگران خودم باشم.» او تلفن را با ضربه شدیدی پایین می گذارد و بلند می شود.

سریع به اتاقم باز می گردم و به زیر پتو شیرجه می زنم. آنها را تا روی سینهام بالا می کشم. سعی می کنم که خودم را به خواب بزنم.

درویش بر می گردد. چک می کند که ببیند آیا حالم خوب است یا نه. دوباره روی صندلی می نشیند. بی حرکت دراز کشیده ام. چشمانم بسته اند و دقیق گوش می دهم. بالاخره، بعد از چند دقیقه‌ی طولانی و کش دار، صدای آرام خروپف به گوش می رسد.

از تخت بیرون می پریم. با نوک پا از کنار درویش، که خواب است، می گذرم. دوباره در تاریکی از پله ها بالا می روم و هیچ چراغی روشن نمی کنم. فکر می کنم که بدانم چه چیزی در آن پوشه مشکلی است و چرا من با احساس خطر بیدار شدم. اما می خواهم مطمئن شوم. نتوانستم به طور واضح ببینم. شانس کوچکی وجود دارد که چیز دیگری در آن باشد.

اتاق مطالعه. در هنوز باز است. به داخل می خزم، به آرامی در را می بندم، در تاریکی میز را پیدا و یکی از چراغ ها را روشن می کنم. چراغ روی میز روشن شد. پوشه هنوز آنجاست، نزدیک تلفن، به همان سیاهی که غار بود.

برش می دارم و در دست می چرخانم. به کاور مشکلی اش زل می زنم، می دانم اگر بازش کنم چه چیزی پیدا خواهم کرد، اما دعا می کنم چیز دیگری داخلش باشد که به من نشان بدهد در اشتباه هستم.

بعد، با خشونت جلدش را بر می گردانم ، کلی ورق پیدا می کنم، یک مشت اسم، آدرس، شماره تلفن و ایمیل هرکدام. و بالای اولین برگه، نه با حروف بزرگ یا پررنگ نوشته شده و نه زیرش خطی کشیده شده، اما در هر صورت خیلی به چشم می زند، انگار که این حروف روی کاغذ سوخته باشند و هنوز هم مشتعل هستند، کلمه ای که همه چیزی که از آن وحشت داشتم را تایید می کند.

لمب ها.



۱۱

میزی ۱۲

—> بقیه روزهای هفته را به دور از مدرسه می‌گذرانم. اما به شکل عجیبی ترجیح می‌دهم که به مدرسه بروم. من به چیزی نیاز دارم تا مرا از مرگ لاک و همه مسائل دیگر منحرف کند. تمام طول روز را با درویش حرف زدن، در فکر فرو رفتن و یا گشتن در خانه مثل جهنم کسل کننده است. دوست دارم با رفقایم باشم، در مورد این فاجعه با هم صحبت کنیم، بعد این موضوع را فراموش کنم و با زندگی‌ام کنار بیایم. اما از من انتظار دارند که برای بهبودی استراحت کنم، پس من هم این کار را می‌کنم.

—> به سختی تلاش می‌کنم که به آن پوشه مشکی و لمب‌ها فکر نکنم. همانطور که درویش گفت، این نفرین برای سالیان درازی در خانواده ما وجود داشته. بعضی از والدین اگر فرزندان‌شان تغییر کنند، آنها را می‌کشند، اما خیلی از آنها نمی‌توانند خودشان جلاد فرزندان‌شان باشند. خیلی وقت پیش، لمبها برای بررسی این مشکل تشکیل شدند.

¹ Misery Mark 2 این کلمه کاملاً دوپهلوی است و هم اشاره به میزری فصل دوم دارد و هم به غم از دست دادن لاک، که احتمالاً رد پای غم دوم نیز در این فصل پدیدار می‌شود.

ثروت‌مندترین افراد اقوام دور هم جمع شدند و به این مسئله تن دادند، این کار لمب‌هاست که نوجوان‌های تغییر شکل یافته را بکشند. آنها روی بعضی از گرگ‌نماها آزمایشاتی انجام می‌دهند، به امید اینکه این قفلِ اسرارآمیزِ نفرین خانوادگی را بکشایند و آن را درمان کنند.

درویش زیاد کاری به لمب‌ها ندارد. به آنها اعتماد ندارد. اگر بدترین اتفاق پیش بیاید همیشه در نظرش است که خودش من یا بیل - ای را بکشد - کس نخارد پشت من، جز ناخن انگشت من. اما عموی من در این سالهای اخیر مشکلات زیادی را از سر گذرانده. او مثل همیشه قوی به نظر می‌رسد، اما همه اینها می‌تواند ظاهر سازی باشد. شاید او احساس می‌کند که اگر من تغییر کنم، قدرت کنار آمدن با من را ندارد.

من هم از لمب‌ها خوشم نمی‌آید. فقط یکی از آنها را دیده‌ام. او یک خانم خشک و غیر عادی بود، و کلاً از فکر این که بگذارم غریبه‌ها کارم را مثل یک سگ وحشی تمام کنند، احساس نفرت می‌کنم. درویش در گذشته کاملاً این مساله را روشن کرده بود که اگر کار به جاهای باریک کشید من را از این بد بختی نجات می‌دهد. من می‌توانم درک کنم چرا ممکن است الان بخواهد زیر قولش بزند، اما درک کردن موضوع هیچ کمکی به قبول ماجرا نمی‌کند. ممکن است که بچگانه به نظر برسد، اما احساس می‌کنم دارد به من خیانت می‌کند.

--> بیل - ای برنامه ریزی کرده بود که روز پنجشنبه اینجا بیاید، البته بعد از کلی جروب‌بحث که درویش پای تلفن با مامان بزرگ بابا بزرگ اسپلین کرد که برای دو روز به او اجازه دهند از خانه خارج شود. او وحشت‌زده و مضطرب به نظر می‌رسد. رنگ پریده و رنجور است. چشم چپ تنبلیش به سرعت بازویسته می‌شود انگار که چندین کرم زیر گوشتش در هم می‌لولند. زیاد حرف نمی‌زند، که این برای بیل - ای غیر عادی است. وقتی که درویش در مورد غار و اینکه چرا ما باید بدن را جابجا کنیم، توضیح می‌دهد، او با صورتی عاری از هر گونه احساس فقط گوش می‌دهد. به نظر می‌رسد زیاد نگران هجوم شیاطین نیست.

در حالی که تنها در اتاق تلویزیون نشسته ایم، بیل - ای می‌گوید: «من با خانواده لاک تماس گرفتم.» به او خیره می‌شوم، مطمئن نیستم که چه جوابی باید به او بدهم. من تمام طول هفته را می‌خواستم به رنی زنگ بزنم، اما جرئت نکردم. بیل - ای ادامه می‌دهد: «باباش برداشت. حدس زدن این که داشته گریه میکرده راحت بود. می‌خواستم بگم متاسفم، بپرسم که حالشون چگونه، کاری هست که بتونم انجام بدم یا نه. اما نتونستم

صحبت کنم، دهنم خشک شده بود. آخرش تلفن رو زمین گذاشت. عصبانی نشد. فقط ناراحت و آزرده به نظر می رسید.»

بیل - ای به ناکجا خیره شد. مدلی که این حادثه او را تحت تاثیر قرار داده، طوری است که انگار آن کسی که مرده صمیمی ترین دوستش بوده، نه قلدری که از او متنفر است. احساس گناه با غصه مخلوط شده. فکر می کنم که او بخاطر تمام فکرهای بدی که نسبت به لاک داشته متاسف است. القاب احمقانه ای که به او داده، زمانی که او احتمالاً دعا می کرده ای کاش فرشته عذابش می مرده.

به بیل - ای می گویم: «من دوشنبه بر می گردم مدرسه، تو چی؟»

او سرش را تکان می دهد و می گوید: «نمی دونم.»

«تو باید بیای. این می تونه کمکت کنه.»

«مامان بزرگ بابا بزرگ نمی خوان که من بیام. اونها به من گفتن تا هر وقت دلم بخواد می تونم خونه بمونم. به من گفتن یه معلم خصوصی برام می گیرن.»

لاشخورهای پیرِ فضولِ خودخواه! من نباید زیاد به آنها سخت بگیرم. آنها تنها و پیر هستند. بیل - ای تمام دنیای آنهاست. می توانم بفهمم که چرا آنها بیل - ای را برای خودشان می خواهند، می خواهند که او را در امان نگه دارند، جایی که بتوانند بیست و چهار ساعته چهار چشمی مراقبش باشند. اما آنها باید درست تر فکر کنند. او نیاز دارد که در دنیای واقعی باشد، و هر چه زودتر به حالت عادی برگردد.

به نرمی می گویم: «من یادمه بهم گفتی زمانی که مادرت مُرد چه طوری بودی.» و بیل - ای به من نگاه می کند، چشمانش کم کم متمرکز می شود. «برای یک سال تمام مادربزرگ و پدربزرگت تو رو تو خونه نگه داشتن. تو با هیچ کس دیگه ای صحبت نکردی. تو با بچه هایی که سعی می کردن باهات صحبت کنن، مبارزه می کردی.»

بیل - ای متشنجان می خندد: «بعد تو یه مغازه یه پسر یه مشت محکم حواله فکم کرد.»

کنار او می نشینم و می گویم: «او اون باعث شد که تو درست بشی.» لحظه ای به فکر انداختن دستم دور او می افتم، اما بعد تصمیم می گیرم که برعکس این کار را کنم - نیازی نیست که خیلی احساساتی عمل کنم.

«بیل - ای خودت رو از دوستان جدا نکن.»

با ناراحتی می گوید: «اصلاً من دوستی دارم؟»

با خشونت می گویم: «خودت می دونی که داری، شاید نه به اون اندازه که دوست داری داشته باشی. اما افراد زیادی هستن که دوستت دارن و برات متاسف هستن، کسانی که می تونن سر این قضیه کمکت کنن. اما اگر تو خودت رو زندانی کنی یا به پدربزرگ مادربزرگ اجازه بدی که تو رو در خفقان نگه دارن، اونها نمی تونن کاری برات بکنن. به مدرسه برگرد. از جای خودت حرکت کن. خودت می دونی که این می تونه بهت کمکت کنه.»

بیل - ای اهی می کشد: «لاک دیگه نمی تونه از جاش حرکت کنه.»

به سختی موافقت می کنم: «نه، اون نمی تونه. اما ما توی اون غار نمردیم. ما زنده ایم. لاک نیست و این مایه شرمندگیه. اما زندگی ادامه داره. لاک رفت زیر خاک. ما هم برمیگردیم مدرسه. این هم راهیه که باید طی بشه.»

بیل - ای به آرامی سرش را تکان می دهد: «تو به مراسم خاکسپاری می یای؟»

«من دوست ندارم، اما فکر می کنم که باید برم»

بیل - ای نجواکنان می گوید: «من نمی تونم، می تونم دوباره به مدرسه برگردم اما نه...»

لبخندزنان می گویم: «همین هم خوبه، مدرسه به اندازه کافی عذابت میده.»

بیل - ای لبخند کوتاهی می زند، بعد دوباره به خلا خیره می شود. زیر لبی می گوید: «هنوز صدای جیغش تو گوشه، می تونم صورتشو ببینم. چشماش... اون نمی دونست که قراره بمیره. ترسی در حالت صورتش نبود، فقط نگرانی. و کمی عصبانیت. باید بیشتر وحشت زده به نظر می رسید. اگر می دونست که...»

بعد از آن ما برای ساعت ها آنجا نشستیم، تلویزیون خاموش بود، گه و بیگاه با گریه با هم صحبت می کردیم؛ اما در باقی موارد ما هم به ساکتی لاک بودیم.

--< جمعه.

مراسم خاکسپاری وحشتناک است. بدون شرح.

--< دوشنبه.

مدرسه.

همه به من خیره شده‌اند و زیر لبی صحبت می‌کنند. بچه‌ها با دست پاچگی از جلوی راهم کنار می‌روند. انگار گریم ریپر^۱ در کنارم راه می‌رود.

گروه‌مان را در یکی از پاتوق‌های معمول پشت کافه تریا در حالی که از باران پناه گرفته‌اند، تشخیص می‌دهم. همین که نزدیک می‌شوم، صحبت‌هایشان متوقف می‌شود. وقتی که کنارشان می‌ایستم، همه به من خیره می‌شوند، من هم به آنها، و برای چند ثانیه کش دار هیچ حرفی ردوبدل نمی‌شود. بعد چارلی سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «لاک باید خیلی عصبانی شده باشه، به مراسم خاکسپاریش فکر کنید - اون از گُل متنفر بود. و تازه باید کت هم می‌پوشید!»

همه می‌خندند.

فرانک با خنده می‌گوید: «چارلی، تو خیلی خُلی.»

شانون با حالت هشدار دهنده ای می‌گوید: «چیزی مثل اینو جلوی رنی نگو.»

او با اوقات تلخی می‌گوید: «اختیار دارید، در مجموع /ونقدرها هم خُل نیستیم.»

خنده‌ها قطع می‌شوند. فرانک گلویش را صاف می‌کند. «جداً خیلی بد بود؟»

محکم می‌گویم: «افتضاح.»

ماری می‌پرسد: «اون حرفی نزد، قبل از... می‌دونی که؟»

من با حالت جدی می‌گویم: «آخرین کلماتش ... باید به خودم فشار می‌آوردم تا بتونم بشنوم... اون...» سرفه

می‌کنم و همه خم می‌شوند تا بتوانند بشنوند. «اون گفت... صداس رنجور و خرخرمانند شده بود... برای نفس

کشیدن تقلا می‌کرد... چشماش رو من قفل شده بود... گفت "صورت ماری هیز، مثل صورت کثیف یه گاو

تربیت شده است."»

ماری می‌غرد و از شدت خشم با کيفش به من ضربه می‌زند. بقیه همه می‌خندند. بعد زنگ به صدا در آمد و

همه به سمت کلاس‌ها می‌رویم. به حالت عادی بر گشته‌ام - یا حداقل تا جایی که میشده.

—> شایعه ای در زنگ نهار.

^۱ Grim Ripper - نام شخصیتی کارتونی و ترسناک - م.

میزری ماوچ به علت مریضی رفته. یک ناراحتی روانی. بعضی ها می گویند او مغلوب غم مرگ لاک شده، اما همه‌ی اینها چرند است - لاک هیچ وقت برای دیدن میزری نرفت. ظاهراً به جای او یک خانم آمده. می‌گویند او کاملاً جوان است، با اینکه تا به حال کسی او را به خوبی ندیده - او بیشتر اوقات در دفتر میزری است.

من بیل - ای را در موقع نهار ندیدم. او پیش روان‌پزشک جدید است. امیدوارم او راهنمای بهتری نسبت به میزری پیر و خرفت باشد. بیل - ای به یک روان‌پزشک حرفه ای نیاز دارد، نه یه آدم مشتاق به ترحم کردن. من باید بعداً به او سر بزخم تا مطمئن شوم که او اوضاع بیل - ای را از این بدتر نمی کند. گرابز گریدی - ریشه کن متقلبان و شیادان!

-- نیمه کلاس جغرافی هستم که یکی از بچه های سال پایینی می‌آید و یادداشتی را به معلم می دهد. روان‌پزشک جدید می خواهد من را ببیند. حدس می‌زنم زودتر از آنچه فکر می‌کردم خواهم توانست نیم نگاهی به او بیندازم.

قبل از اینکه برای ورود صدایم کند، چند دقیقه ای را بیرون دفترش منتظر می‌مانم. وقتی که وارد می‌شوم، مشاور در حالی که پشتش به من است، کنار میز میزری ایستاده. وقتی که برمی گردد، تقریباً روی زمین می‌افتم.

خانم لاغری با قد متوسط، اواخر سن سی سالگی یا اوایل چهل سالگی. شیک لباس پوشیده و بیشتر به یک خانم کارمند شبیه است تا یک معلم. زیباست اما خیلی جلوه و شکوه ندارد. آرایش خیلی کمی دارد. موهای کاملاً سفیدش را پشت سرش به صورت دم اسبی بسته. پوست کاملاً رنگ پریده و کمرنگ. چشمان صورتی. او یک زال^۱ است. اما این چیزی نیست که برق از سرم پرانده. شناختن او باعث تعجبم شده و اینکه من پارسال او را در اسلاتر دیده ام، کسی که مغز فردی به نام چودا سول^۲ را، که همدست شیاطین بود سوزاند.

فریاد می‌زنم: «یونی سوان!»^۳

^۱ Albino - بیماری ای که در آن فرد فاقد رنگ دانه باشد.

^۲ Chuda Sool

^۳ Juni Swan

او با لبخند کوچکی می گوید: «مرد جوان، برای تو من دوشیزه سوان هستم.» بعد قدمی جلو می‌گذارد و بازوانش را دور من حلقه می‌کند و در حالی که من در جایم خشکم زده است محکم مرا در آغوش می‌کشد، حیرت زده ام و به پایین جایی که سر سفید و کمرنگش قرار دارد، می‌نگرم.

—> یونی دستیار یک تهیه کننده فیلم های سینمایی به نام داویدا هایم^۱ بود. یک روانشناس، شغل او این بود که اطمینان حاصل کند با بچه ها درست رفتار می شود. درویش عاشق او شد و من فکر می‌کنم که او هم از درویش خوشش می‌آمد. البته شک دارم که آنها فراتر از یک نگاه عاشقانه و دست دادن رفته باشند، اما شرط می‌بندم که اگر زندگی برای همه ما آنچنان دیوانه وار نشده بود، این اتفاق می‌افتاد.

وقتی فاجعه بر سر طرفداران فرود آمد و شیاطین وحشی رها شدند، یونی به ما کمک کرد تا در مانعی که لردلاس دورتادور شهر ایجاد کرده بود، سوراخی درست کنیم. بدون آن شکاف همه نابود می‌شدیم. در هنگام مبارزه او بیهوش شد و بعد از اینکه مانع دوباره بسته شد، بیهوش آمد، صدها نفر از بازیگران، کارکنان و خدمه آنجا به تله افتادند. مثل بقیه ما، او هم کمکی از دستش بر نمی‌آمد و مجبور بود همانجا بایستد و منتظر شود، و همانطور که شیاطین آنها را شکنجه می‌دادند و سلاخی می‌کردند نگاه کند و گوش دهد.

او در میان هیجان و شور انتقام‌جویی غرق شد و مثل من فهمید که می‌تواند به منبع انرژی جاری در هوا دست یابد. در حین خشم و غضب او از قدرتش برای کشتن چودا سول، همدست شیاطین، کسی که از شکاف گذشته بود، استفاده کرد. اما بعد از آن او به شدت از کارش پشیمان شد. یک شب بی‌سر و صدا فرار کرد و یادداشتی مبنی بر اینکه او کاملاً گیج شده و متاسف است گذاشت. او نوشته بود که یک روز ممکن است با درویش تماس بگیرد. اگر موفق شد به مشکلات ذهنی‌اش سروسامان دهد این کار را می‌کند، اما نباید انتظار می‌داشتیم که حتماً دوباره خبری از او بشنویم.

و حالا او اینجاست، به جای میزری ماوچ، و به نظر می‌رسد کمی پوستش تیره تر از آخرین باری که دیدمش شده باشد، اما هیچ فرق دیگری نکرده.

^۱ Davida Haym

به محض اینکه از شوک اولیه بیرون آمدم، نفس زنان می پرسیم: «تو اینجا چه کار می کنی؟ چطوری؟»
 او نخودی می خندد و می گوید: «این همون چیزیه که بیل-ای پرسید، ما جلوی میز نشسته ایم،
 سندلی هایمان نزدیک هم هستند و یونی دستانم را گرفته: «شماها از دیدن من خوشحال نیستید؟»
 «البته که خوشحالم. اما مدت زیادی گذشته. من هیچ وقت فکر نمی کردم که... چی شد که تو به اینجا منتقل
 شدی؟ به مدرسه ی ما! تو که مشاور مدرسه نیستی، درسته؟»

«نه دقیقا،» آهی می کشد و دستانم را رها می کند، «این یک داستان طولانی یا پیچیده نیست. افکار من بعد
 از تجربه فیلم سازی خیلی آشفته بود.» او مکثی می کند. به من چشمکی می زند و من پیغام را می گیرم -
 شیاطین و سلاخی را یادآوری نکن. خواهش می کنم. او ادامه می دهد: «چند ماهی طول کشید تا بهبود پیدا
 کنم، اما اون قدر ها هم که فکر میکردم اوضاع وخیم نبود. خیلی زود متوجه شدم که کار کردن می تونه
 کمکم کنه، متوجه شدم که نیاز دارم خودمو مشغول نگه دارم و همینطور با کمک برای حل مشکلات دیگران،
 این می تونه به خودم هم کمک کنه.»

«یکی از دوستانم به من کاری که با مدرسه در ارتباط بود پیشنهاد داد. من تو شبکه مشاوران به عنوان معاون
 انتخاب شدم. به اونها رسیدگی و سرپرستی می کردم، براشون خط مشی و راهنما تهیه می کردم، در هنگام بروز
 مشکلات کمکشون بودم، همایش و کنفرانس ترتیب می دادم. اولین شبکه مدرسه ای که من در ابتدا پوشش
 دادم، خیلی از اینجا دور بود. اما بعد، دو ماه پیش، فرصتی برای جابجا شدن پیدا کردم. می دونستم که مدرسه
 تو هم باید تو شبکه من باشه. صادقانه بگم، این مهمترین چیزی بود که منو اینجا کشوند.»

او با ضعف لبخندی می زند. «از وقتی که من از درویش جدا شدم، می خواستم باهاش در ارتباط باشم. اما به
 خاطر احساس گناه، شرم و ترس این کارو نکردم. اومدن به اینجا، راهی بود که بتونم یک قدم به هدفم
 نزدیک تر بشم. من قصد دارم آروم خودمو وارد زندگیش کنم. برای مدتی از دور زندگی شو تماشا کنم. جرات
 برای دیدن دوباره اش پیدا کنم. بعد ویلیام ماوچ موقعی که تو و بیلی به یک غمخوار و یک شنونده ماهر نیاز
 داشتید، بیمار شد. به عنوان مافوق از من انتظار می رفت که جای خالی شو پر کنم. به عنوان دوست تو، من
 احساس می کردم که مجبورم این کار رو قبول کنم. بنابراین...» او خجولانه شانه هایش را بالا
 می اندازد. «این شد!»

با نیش باز می گویم: «درویش خیلی خوشحال میشه، دلش برات تنگ شده بود.»

صورتش کمی چین و چروک بر می دارد و می گوید: «لطفاً بهش نگو. هنوز نه. نه تا وقتی که من آمادگی پیدا کنم.»

«اما --»

او صحبتش را قطع می کند، این بار با تندی: «خواهش می کنم، من به زودی اونو می بینم، اما الآن نه. نه تا وقتی که کاملاً اینجا مستقر نشدم، نه تا وقتی که سیمتم رو نگرفته‌م و نه تا وقتی که کاری که من به اون دلیل براش اینجا اومدم، تموم نکردم.»

«منظورت چیه؟»

او به جلو خم شد، چشمانش حالت صمیمی در عین حال جدی هم داشت، می گوید: «من می خوام در مورد دوست تو، لاک گاسل صحبت کنم.» یکی از دستان کوچک و لاغرش را روی دست بزرگ و کلفت من می گذارد. «من می خوام راجع به مرگش و اینکه چطور این قضیه به تو آزار رسونده، صحبت کنم.»

--> ما تقریباً به مدت یک ساعت در مورد دوستی‌ام با لاک صحبت کردیم، در مورد اینکه او چطوری بود، چطوری مُرد، من چه احساسی پیدا کردم و اینکه از آن موقع من چطور از عهده این قضیه بر آمدم. در ابتدا خیلی مضطرب می شوم، اما یونی صبورانه گوش می دهد، تمام سوالات درست را می پرسد، هیچ وقت زور یا تحمیل نمی کند، همیشه با ملاحظه است. او تظاهر نمی کند که ما دوستان قدیمی نبودیم، اما در عین حال با من مثل یکی از بیمارانش رفتار می کند، دقیقاً کاری که یک آدم حرفه ای باید بکند. نه اشتباهی، نه زور یا جدیتی، نه تحریکی. خودم را در حالی می یابم که در حال تعریف همه چیز هستم، در حال گفتن چیزهایی که حتی برای درویش هم نگفته بودم، در مورد غصه ام، کابوس هایم، تنهایی و شکستم.

ما در مورد بیل - ای خیلی حرف زدیم. او بیشتر ساعات صبحش را با او گذرانده بود و خیلی برایش نگران است. او می گوید: «من نمی تونم تمام چیزهایی رو که ما در موردش صحبت کردیم، برای تو تعریف کنم. من باید به حریم خصوصی اش احترام بذارم. اما احساس کردم که بین اون و لاک کدورت و دشمنی وجود داشته. تو فکر می کنی این فرضیه درست باشه؟»

موافقت می کنم: «اونها نمی تونستن با هم کنار بیان.»

«با هم کتک کاری هم کردن؟»

با لبخند می گویم: «نه.»

«برا چی لبخند می زنی؟»

«برای اینکه هیکل لاک به بزرگی جئه من بود. یه کشتی گیر. نمی شد که کتک کاری زیادی پیش بیاد.»

او پافشاری می کند: «اما با هم جروبحث می کردن؟»

«لاک...» مردد می شوم، نمی خواهم که پشت سر دوست از دست رفته ام، چیز بدی بگویم.

یونی می گوید: «او دستش می انداخت؟»

«آره. اون ناعادلانه با بیل - ای رفتار می کرد. بعضی وقتا خیلی بی رحم می شد، اما من نمی تونستم سر این

قضیه کاری کنم. این مشکل بیل - ای بود نه مشکل من.»

یونی می پرسد: «همون روزی که لاک مُرد، اون بیل - ای رو دست انداخته بود؟» او اصلاً از صحبت در مورد

مرگ لاک واهمه ای ندارد. کلمه مرگ را پشت کلمات ملایم تری مثل 'آن اتفاق' یا 'آن حادثه بد' پنهان

نمی کند. از این کارش خوشم می آید.

به گذشته فکر می کنم. «یه ذره، آره. اما ما خسته شده بودیم از حفر - منظورم اینه که، ما از بالارفتن اون

معدن سنگ خسته شده بودیم. هممون یک کم کج خلق بودیم.»

«اونها با هم دعوا نکردن؟»

«نه.»

«تو با لاک جروبحث نکردی یا تلاشی برای اینکه دست از دست انداختن بیلی برداره، نکردی؟»

«نه به طور جدی.»

«مطمئنی؟»

شانه هایم را بالا می اندازم: «من همه حرفامونو یادم نمیاد. یک یا دو ساعت قبل از اینکه اون بیفته، انگار اون

قسمت از مغزم پاک شده. من خودم نمی خوام مانع به یاد آوردنم بشم. من فقط... این مثله، وقتی به گذشته

فکر می کنم، انگار که به یک فضای مه آلود خیره شدم. می دونی منظورم چیه؟»

یونی سرش را تکان می دهد. «من دقیقاً می دونم منظورت چیه. یه قسمت از کار من شکستن همین مهه.»

با اخم می گویم: «اینقدر این موضوع اهمیت داره؟»

«کاملاً. این می‌تونه غبار یا مه احساس عذاب وجدان باشه. اگر تو کلمه زشتی به لاک گفتی که الان باعث پشیمونیت شده، ممکنه تو خودت نگه داشته باشی. اگه تو نتونی با این کنار بیای، این خاطره میتونه برای سالیان زیادی با تو همراه باشه، و دوباره ممکنه نشانه هاش برگردن، به تو صدمه بزنن، باعث بشن که افکار وحشتناکی نسبت به خودت پیدا کنی.»

می پرسم: «این کاریه که تو داری با بیل - ای انجام میدی؟ از بین بردن این مه؟»

«بله. البته انجام این کار روی بیل - ای به مراتب سخت تر از توئه. تو از اون مدل آدمای عمیق‌المشکل نیستی!»

«ها؟»

«تو صادق و راستگویی. ظاهر و باطنت یکیه. مرگ لاک به تو صدمه زده اما نه به اون حد اساسی که به بیل - ای صدمه زده. تو پوست کلفتی، گرابز گریدی. پوست کلفت تر از من و بیل ای. من شک دارم که ما با تو مشکل جدی ای داشته باشیم. تو ساده تر از اونی که باعث پیچیدگی کارها بشی.»

زیر لبی می گویم: «ممکنه تو در اشتباه باشی،» از اینکه اینطوری توضیح داده، ناراحت می شوم. «شاید من فقط در مخفی کردن غم و غصه ام استادم.»

یونی می گوید: «شاید، اما نگران نباش، من هیچ نتیجه گیری عجولانه ای نمی کنم. اگر تو عمیقاً در رنج و عذاب هستی، من مطمئناً متوجه می شم و کمکت می کنم. و ما در موردش صحبت می کنیم.»

زمان بیشتری درباره‌ی دست انداختن لاک و اینکه من چه فکری در این مورد می کنم، حرف می‌زنیم. و کمی بیشتر در مورد روزی که او مُرد، اینکه چه مدتی او پیش من ماند، تلاش‌هایم برای زنده نگه داشتش، احساساتم وقتی که فهمیدم او مرده. وقتی به اینجا می‌رسیم، به گریه می‌افتم. یونی هیچ تلاشی برای آرام کردن من نمی‌کند، فقط همانجا می‌نشیند، نگاهم می‌کند و منتظر می‌شود. وقتی که حالم بهتر می‌شود، او دستمالی به من می‌دهد تا گونه‌های خیسم را پاک کنم و بعد به صحبت هایش ادامه می‌دهد.

در آخر جلسه او می‌ایستد و دست‌هایم را می‌فشرد. وقتی که سعی کردم به عقب بروم، او دستانم را محکم تر می‌گیرد، چشمان صورتی اش، چشمان من را می‌یابد و به آنها زل می‌زند. «بیل - ای قول داد که در مورد من با درویش حرفی نزنه. اگر تو نمی‌تونی یه همچین قولی بدی یا احساس می‌کنی که این مساله ی عجیبیه،

لطفا الآن به من بگو. من میخوام اولین نفری باشم که بهش میگه اومدم اینجا. البته وقتی که آمادگی اش رو پیدا کردم. اما اگر تو فکر میکنی در وضعیت بدی قرار دادمت، میرم و الان بهش میگم که اومدم اینجا.»

لبخند زنان می گویم: «نه، من در مورد این قضیه سکوت می کنم. اون زیاد علاقه‌ای به مسائل مدرسه‌ام نداره. اگه پرسید می گم یه خانوم مغزفندقی جایگزین میزری ماوچ شده. شرط می بندم که حتی اسمت هم نمی پرسه.»

او من را رها می کند و می گوید: «متشکرم. اگر برات موردی نداره، ما فردا هم دوباره صحبت می کنیم.»

«من خودمم دوست دارم.»

او لبخند گل و گشادی می زند، بعد مرا به بیرون راهنمایی می کند و اجازه می دهد که دوباره به کلاسم برگردم. در سرم صدای وزوز می شنوم، لب و لوچه ام آویزان است و برای اولین بار بعد از مرگ لاک احساس می کنم که سایه‌ای کم‌رنگ و نقره‌ای به جای هیولای سیاه غم افزای آینده قرار گرفته.



۱۲

دیدار از خانه

«بیل - ای در طی روزهای آینده بسیار بهبود پیدا می‌کند. او دوباره حرف زدن را از سر می‌گیرد، نگاه گنگ درون چشمانش از بین می‌رود، دیگر مثل یک زامبی^۱ با چهره‌ای ناراحت و غمگین این‌ور آن‌ور نمی‌پلکد. هر وقت که به هم می‌رسیم در وصف یونی مدیحه‌سرایی می‌کند. برایم تعریف می‌کند که او چقدر با دقت به حرفهایش گوش می‌دهد، چقدر خوب او را درک می‌کند و چقدر مناسب و به‌جا حرف می‌زند.

بعد از ظهر روز پنجشنبه، موقعی که قدم‌زنان از مدرسه خارج می‌شویم، به من می‌گوید: «من هیچ وقت کارش رو در اسلاتر ندیده بودم، نمی‌دونستم انقدر باحاله. فکر می‌کردم باید هفته‌ها یا شاید هم ماه‌ها بگذره تا من دوباره لبخند بزنم. اما الان به من نگاه کن!» او لبخند گل‌گشادی می‌زند. «تو کارش اُجوبه‌ایه.»

لبخندی زورکی می‌زنم. به طرز مضحکی احساس حسادت می‌کنم. من هر روز یونی را می‌بینم، اما جلساتمان کوتاه بوده‌اند. او وقتش را بیشتر با بیل - ای می‌گذراند تا با من، و وقتی هم که همدیگر را ملاقات می‌کنیم، بیشتر درباره‌ی احساسات بیل - ای صحبت می‌کنیم تا احساسات من.

^۱ روحی که به عقیده سیاه‌پوستان به بدن مرده حلول می‌کند و به آن جان تازه می‌بخشد - م.

بیل - ای ادامه می‌دهد: «احساس می‌کنم هر چیزی رو می‌تونم بهش بگم، اون مثله...» حرفش را قطع می‌کند. در حال پیچیدن به خیابان بعدی هستیم. آن جا مرد ولگردی روی سنگفرش خیابان نشسته، به دیوار تکیه داده و سرش پایین است. چهره‌اش پشت ریش انبوه و موهای آشفته اش پنهان شده. بیل - ای دستی در جیب راست و بعد جیب چپش می‌کند. چند سکه می‌یابد و بیرون می‌آورد. ولگرد بلافاصله واکنش نشان نمی‌دهد، اما بعد بدون این که به بالا نگاه کند، دستش را دراز می‌کند. بیل - ای سکه‌ها را در دست او می‌اندازد و لبخند می‌زند. ولی مرد ولگرد به لبخند او پاسخ نمی‌دهد. بیل - ای شانه بالا می‌اندازد و راه می‌افتد.

او می‌پرسد: «کجای حرفم بودم؟»

خر خر می‌کنم: «داشتی درباره‌ی اعجوبه صحبت می‌کردی.» و دوباره شروع می‌کند، یونی فلان، دوشیزه سوان بهمان. می‌خواهم پرخاش کنم که خفه شود، دارد مرا با این چرت و پرت‌های یک پسرک شیدا دیوانه می‌کند. اما این رفتاری بی‌رحمانه و بی‌جانانه از سوی من خواهد بود. و اگر بگویم، تنها از روی حسادت به صمیمیت‌ها و ساعت‌هایی خواهد بود که آنها با هم قسمت می‌کنند.

--< جمعه.

سعی می‌کنم که توجه یونی را بیشتر به سمت خود جلب کنم. درباره‌ی والدینم و گرت صحبت می‌کنم، این که احساساتم هنگام به قتل رسیدنشان چگونه بوده و چه احساسی بعد از قتل عام مردم در اسلاتر داشتم. او را به پیچ و خم چند کابوس دهشتناک‌تر خود می‌برم. انتظار دارم بلافاصله به این اطلاعات تازه چنگ بزند و رُس مرا برای جزئیات پر آب و تاب بکشد. اما انتظارم بی‌جاست.

می‌گوید: «این‌ها قدیمی‌اند. فکر نمی‌کنم که به قضیه‌ی فعلی ربطی داشته باشه.»

تنه‌پته می‌کنم: «اما من فکر می‌کردم همه‌ی اینها به هم مربوط باشند، گذشته... حال... احساسات قبلیم می‌تونه حال و هوای الانم رو تحت تأثیر قرار بده.»

می‌گوید: «مسلمه، اما من گمون می‌کنم تو با مسایل گذشته خیلی خوب تونستی کنار بیای. دیدن کابوس طبیعی، یه راه تمیز و خوب برای آزاد کردن تنش‌ها و مواجه شدن با ترس‌هات. من دلیلی برای باز کردن زخم‌های قدیمی نمی‌بینم. تو با من موافق نیستی؟» در حالی که یکی از ابروهایش را بالا برده، منتظر می‌شود.

با چهره‌ای سرخ ناشیانه روی صندلیم جابه‌جا می‌شوم.

یونی به آرامی می‌گوید: «گرایز این یک مسابقه نیست.» مرددانه نگاهش می‌کنم. «وقت من چیزی نیست که تو بخاطرش با بیل - ای بجنگی. ارتباط من با بیل - ای در مدرسه درست مثل ارتباط من با توتئه - کاملاً حرفه‌ای. وقت بیشتری باهاش می‌گذرونم، چون اون به من بیشتر نیاز داره. دیگران هم هستند که به من نیاز دارند. من خیلی از شاگردها رو در طول هفته‌ی گذشته ملاقات کردم، از جمله خواهر لاک رو، رنی، تو خونه‌اشون.»

وحشت‌زده می‌پرسم: «تو رنی رو دیدی؟»

یونی سرش را تکان می‌دهد. «همونطور که روز دوشنبه هم بهت گفتم، من یک مشاور معمولی مدرسه نیستم. کار من بیرون از کلاس درس هم هست. رنی به طور وحشتناکی رنج می‌کشد. اما اون از عهدش بر میاد. هفته دیگه به مدرسه بر می‌گرده. و وقتی که اومد، من اینجا براش وقت صرف می‌کنم. که یعنی حتی کمتر از این باید برای تو وقت بذارم. این نمی‌تونه مسئله‌ای باشه؟»

«معلومه که نیست. من که هیچ وقت... من نمی‌خواستم...»

او لبخند می‌زند: «عیبی نداره، حسادت طبیعی، حتی در پسری به سن تو.»

با اوقات تلخی می‌گویم: «من حسود نیستم.»

«شاید نباشی. اما اگر هم باشی، موردی نداره. احساسات نامعقول دست خودمون نیستن. مساله مهم اینه که ما متوجه این احساسات بشیم و نذاریم چرکین بشن. من نمی‌خوام شکافی بین تو و بیلی ایجاد کنم.»

«من نمی‌دونم که در مورد چی --»

او حرف من را قطع می‌کند و می‌گوید: «گرایز، من با تو بی‌پرده صحبت می‌کنم، برای اینکه به تو احترام می‌ذارم. اینطوری من تو رو به عنوان یک بزرگسال دارم به حساب میارم. اگه می‌خوای، میتونم با تو مثل یه بچه رفتار کنم و نوک پا نوک پا مسائل رو دور بزیم. اما اگه...»

حرفش را قطع می‌کنم، عصبانی اما خونسرد: «باشه، چیز مهمی نیست که. من کاملاً می‌فهمم. من می‌تونم...» ابرو در هم می‌کشم، اما بالاخره حرفم را می‌زنم: «حسادتم رو کنترل کنم.»

یونی لبخندزنان دست راستم را نوازش می‌کند: «خوشحالم که این رو می‌شنوم. حالا که این مشکل از سر راه برداشته شده، بیا درباره‌ی بیلی بیشتر صحبت کنیم و این که از دست تو به عنوان دوست صمیمیش چه کمکی برای برطرف کردن غم و غصه‌اش برمیاد.»

—> در راه خانه به آن چه که یونی گفت فکر می‌کنم. او افکار مرا مانند یک کتاب باز می‌خواند و دقیقاً می‌دانست که با من چگونه رفتار کند. سطحش با میزری ماوچ فرق می‌کند. هر مدرسه‌ای باید مشاوره‌ی مانند یونی سوان داشته باشد، کسی که بتواند واقعاً با...

مردی جلوی راهم سبز می‌شود و چیزی نمانده که به او برخورد کنم. باید سریع یک قدم به عقب بروم. یک ولگرد است. وسط جاده‌ی باریکی ایستاده که از کارشری ویل تا خانه من کشیده شده است. با چشمان ریز و تیره‌اش به من زل زده بسیار پرمو. بوی بدی می‌دهد و لباس نخ نمایی که مال سی یا چهل سال پیش است، پوشیده. یک دسته گل کوچک در جادکمه‌ای بالای لباسش گذاشته - که به طرز مضحکی نابجا به نظر می‌آید.

زیر لب می‌گویم: «معذرت می‌خوام.» سعی می‌کنم که با آرنج در کنار او راهی بازکنم. اما او اصلاً واکنشی نشان نمی‌دهد. با هشیاری بیشتری نگاه می‌کنم - تنها هستیم، هیچ کس در دیدرس نیست، درختان ما را احاطه کرده‌اند. احساس خطر به من تلنگر می‌زند. خود را آماده می‌کنم که در صورت لزوم فرار کنم یا بجنگم. اما مرد ولگرد هیچ حرکت تهدیدآمیزی نمی‌کند. تنها به من خیره شده است؛ هیچ نمی‌گوید، دستانش در کنار بدن، نگاهش ثابت.

«میشه لطفاً...؟» به او علامتی می‌دهم که کمی کنار برود. اما او باز هم از جایش جُم نمی‌خورد. آه می‌کشم، به کناره جاده قدم می‌گذارم و یک دسته گزنه را لگد می‌کنم. با کنایه به سوی راه باز شده اشاره می‌کنم. ولگرد سر را برایم به آرامی تکان می‌دهد و بعد به کناری می‌رود.

همچنان که سر را به چپ و راست تکان می‌دهم، دوباره به جاده قدم می‌گذارم و راه خانه را در پیش می‌گیرم. بیشتر از پنج یا شش قدم نرفته‌ام که مرد ولگرد دیروزی را به یاد می‌آورم، همان که بیل - ای به او پول داد. برمی‌گردم تا نگاه دیگری به او بیندازم و بینم که آیا همان است یا نه. اما جاده خالیست. هیچ نشانی از او نیست. باید دوباره به جنگل لغزیده باشد. گویی غیب شده.

—> تکالیف منزل.

در حال کلنجار رفتن با فرمول‌های پیچیده‌ی شیمی هستم که کسی در جلویی خانه را می‌زند. شکرگویان کتاب درسیم را می‌بندم و می‌روم تا بینم چه کسی پشت در است، از اینکه بهانه‌ای برای متوقف کردن درسهایم پیدا کرده‌ام، خوشحالم.

یونی است.

او با دلهره می‌گوید: «سلام، گرابز، عموت خونه است؟»

«آره. اما... آم... من فکر می‌کردم که هنوز نمی‌خوای اونو ببینی.»

«نمی‌خواستم.» خنده‌ی کمرنگی می‌کند. «اما بعد، سر راه هتل، دیدم یهو به جای سمت راست به سمت چپ پیچیدم و آخرش سر از اینجا درآوردم.» شانه‌ای بالا می‌اندازد. «گمونم اون قسمت از وجودم که تصمیم‌های مهم رو می‌گیره، فکر می‌کنه که دیگه وقتش شده.»

«می‌خوای من صداش کنم یا ترجیح می‌دی خودت بری و پیدااش کنی؟»

«لطفاً صداش کن. این جوری مؤدبانه‌تره.»

هوار می‌کشم: «درویش!» و بعد به یونی اشاره‌ای به معنای تقاضای ورود می‌کنم.

وقتی که داخل می‌آید، می‌پرسم: «می‌تونم کتو بگیرم؟»

«متشکرم.» او آن را در می‌آورد و به من می‌دهد. وقتی دستش به من می‌خورد، لرزشش را احساس می‌کنم. به این فکر می‌کردم که دستانش را بگیرم و خیلی دوستانه آنها را فشار دهم، اما قبل از اینکه بتوانم این کار را بکنم درویش شلنگ انداز از پله‌ها پایین می‌آید.

غرغر می‌کند: «لازم نیست نعره بکشی. کر که نیستم. می‌تونم...»

یونی را می‌بیند. سر جا خشکش می‌زند، پای چپش میان زمین و هوا معلق است. فکش به آرامی و به صورتی خنده‌دار پایین می‌افتد.

یونی می‌گوید: «سلام، درویش»، ناشیانه دستش را تکان می‌دهد. «من برگشتم.»
و آن دو مثل دو مرغ عشق به هم نگاه می‌کنند و پلک می‌زنند.

* * *

--> دو ساعت بعد.

درویش و یونی این مدت را در اتاق تلویزیون، پشت درهای بسته گذرانده‌اند. من در آشپزخانه بوده‌ام، جایی که در آن هنوز درگیر همان مشکل شیمی هستیم. نه این که زیاد برایش زحمت کشیده باشم. بیشتر حواسم به درویش و یونی بوده، و چیزهایی که آنها ممکن است درباره‌اش بحث کنند. قسمتی از وجودم می‌خواهد که آرام پشت در بروم و فال گوش بایستم، اما این بی‌انصافی و آب زیر کاهی خواهد بود. اگر کسی این کار را با من می‌کرد برایم نفرت‌انگیز بود، پس من هم این کار را در حق آنها نمی‌کنم.

--> تقریباً نیم ساعت بعد از آن، وقتی که یونی به دستشویی رفته است، درویش در آشپزخانه سبز می‌شود. زیر کتری را روشن می‌کند، دو فنجان حاضر می‌کند، چند بیسکویت درمی‌آورد، و بعد در کنار من می‌نشیند. به نرمی می‌خندد. «باید به من می‌گفتی.» اما نشانه‌ای از عصبانیت در لحنش نیست.

جواب می‌دهم: «خودش از من خواست که نگم.»

«می‌دونم، اما...» نخودی می‌خندد. «نه. مهم نیست. شاید اینجوری بهتر باشه. غافلگیریش قشنگ بود. باز خوبه از پله‌ها پایین نیفتادم که گردنم بشکنه.» توجهش را به من می‌دهد. «یونی درباره‌ی مشاوره‌اش با من صحبت کرد - بدون لو دادن جزئیات محرمانه. گفت با توجه به همه‌ی جوانب، تو داری عالی پیش می‌ری.

فکر می‌کنه که تو یه اُعجوبه‌ای. می‌گفت اگر همه قدرت بهبودی تو رو داشتن، اون از کار بیکار می‌شد.»

من طوری شانه بالا می‌اندازم که انگار خبری نیست، اما این تعریف و تمجید قلقلکم می‌دهد.

آه می‌کشد: «اما بیل - ای اونقدر خوش شانس نیست. می‌دونستم که مرگ لاک بهش خیلی ضربه زده، اما متوجه نبودم که اوضاع اینقدر بده. فکر می‌کردم بعد از اسلاتر دیگه برای دیدن مرگ آمادگی پیدا کرده باشه. به نظر می‌رسید با قضیه کنار اومده. اما یونی می‌گه اون احساساتش رو سرکوب کرده بود و واکنش‌های فعلیش بازتابیه از واکنش به تأخیرافتاده‌ای به اتفاقات اون زمان.»

«گمونم خودش وارده.»

درویش به آرامی سر تکان می‌دهد، بعد می‌گوید: «بیلی بهش گفته که من پدرش هستم.»

«اوه؟» بیل - ای نمی‌داند که مادرش با پدر من رابطه داشت، که من برادر ناتنی او هستم، که درویش عموی اوست. او فکر می‌کند درویش پدرش است.

درویش ادامه می‌دهد: «معمولاً اینجور اطلاعات رو به کسی لو نمی‌ده، اما این دفعه احساس میکرد که باید این کار رو بکنه. لازم می‌دونست که اگه حقیقت داره، در جریان باشه.»

«تو بهش چی گفتی؟»

«حقیقت. خوب، به قسمتیش رو. من درباره‌ی کال^۱ یا نسبت تو با بیلی حرفی نزدم. این راز ماست. من نیازی ندیدم که قضیه رو تا این حد فاش کنم.»

آب درون کتری جوش می‌آید. درویش در هر دو فنجان آب می‌ریزد. وقتی که چای کیسه‌ای را در آن‌ها غوطه‌ور می‌کند، نگاهی به من می‌اندازد. «فکر می‌کردم که تو ممکنه در مورد پدرت به بیلی گفته باشی.» به نرمی می‌گویم: «نه.»

«تو می‌دونی اگر بخوای می‌تونی این کار رو بکنی؟ این مسئله‌ی خودته، نه من.»

«می‌دونم. می‌خوام بهش بگم و بهش خواهم گفت. اما تا به حال هرگز لحظه‌ی مناسب رو پیدا نکرده‌ام. این از اون خبرهاست که دنیاش رو زیر و رو می‌کنه. من منتظر یه دوره‌ی آروم و بی‌حادثه بودم، اما تو این چند سال برامون پیش نیومده.»

درویش فنجان‌ها را برمی‌دارد و مکث می‌کند. «من اگه جای تو بودم، زیاد طولش نمی‌دادم. تو بهتر از خیلی‌ها می‌دونی که زمان چقدر باارزشه. انتظار بازی خطرناکیه. کار چو از دست رفت آه ندامت چه سود.»

متفکرانه سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهم: «چند ماهی وقت لازم دارم، بذار بییل- ای از فکر لاک بیرون بیاد. وقتی گمون کنم که آمادگی داره، می‌نشونمش و همه چیز رو براش تعریف می‌کنم.»

«اگر هر جور کمکی خواستی...»

«حتماً بهت می‌گم. ممنون.»

به هم لبخند می‌زنیم. بعد درویش به اتاق تلویزیون بر می‌گردد تا به بازی گرگم به هوا با یونی ادامه بدهد.^۱

— ساعت یازده.

یونی هنوز اینجاست.

با دعوت او من به او و درویش در اتاق تلویزیون می‌پیوندم. هر دو در کنار هم روی یک کاناپه نشسته‌اند. به هم نجسبیده‌اند اما خیلی نزدیک هم نشسته‌اند. طوری با هم گپ می‌زنند که انگار برای چند دهه همدیگر را ندیده‌اند. به ندرت از من سوالی می‌پرسند یا از من نظری می‌خواهند. احساس می‌کنم اینجا سیاهی لشگر هستیم. اما اهمیتی نمی‌دهم. تماشا کردنشان مزه داره. تا حالا اینقدر درویش را احساساتی ندیده بودم. فکر نمی‌کردم که درون این مردکچل پیر، حتی ذره‌ای احساسات رمانتیک وجود داشته باشد.

درباره‌ی هر موضوعی حرف می‌زنند - مدرسه، کارشوری ویل، موتورسواری، گروه‌های موسیقی، فیلم، تلویزیون. درویش ناگهان در همه‌ی موضوع‌ها مطلع و وارد شده است، انگار نه انگار که هرگز علاقه‌ای به موسیقی، فیلم یا سریال‌های خنده‌دار نشان نداده.

یونی جیغ می‌زند: «تو هم توی اون کنسرت بودی؟» -- بله، جیغ می‌زند! - صحبت گروه پانکی است که هر دو به آن علاقه داشته‌اند. «باورم نمیشه. دنیا چه کوچیکه. من توی اون چاله‌هه بودم. تو چی؟»

درویش فروتنانه می‌گوید: «پشت صحنه. با یکی از اعضای تیم صحنه آشنا بودم. او به من یه مجوز داد. راستش جوون تر که بودم، با خواننده‌ی گروهشون ول می‌گشتم.»

درویش با رئیس گروه پانک ول می‌گشته؟ پشت صحنه در کنسرت‌ها شلنگ تخته می‌انداخته^۱؟ رسماً اعلام می‌شود: به یک جهان موازی قدم گذاشته‌ام.

^۱ این جمله با طعنه بیان شده

کش و قوس کنان ادای خمیازه درمی آورم و زیر لب می گویم: «من دیگه رفتم بخوابم.» معمولاً قبل از نیمه شب کپهام را نمی گذارم، اما قضیه دارد زیادی سورتال می شود.

«بخوابی؟» یونی پلک می زند و به ساعتش نگاه می کند. «یا خدا. چی شد که اینقدر دیر شد؟ باید برم. باید صبح زود بیدار شم.»

به پا می خیزد. درویش کسری از ثانیه دیرتر از جا می پرد و نفس زنان می گوید: «هنوز نه، تازه ساعت یازدهه. دیر نیست.»

یونی می خندد: «برای من چرا.»

«اما من که هنوز خونه رو نشونت ندادم.» این جمله آنچنان با استیصال از دهان درویش خارج می شود، انگار که او یا باید الان خانه را ببیند و یا خودشوزی در کار است. «مگه نگفتی که دوست داری طبقه های بالا رو ببینی؟»

یونی مردد و با نگاهی دوباره به ساعت می گوید: «چرا. یه دفعه دیگه، چطوره؟»

درویش لبخند می زند: «زیاد طول نمی کشه، یه گشت کوچیک. می تونی بعداً برگردی که مفصل تر همه جا رو ببینی.»

یونی زمزمه می کند: «احتمالاً دیگه من رو به اینجا دعوت نمی کنی.» و مژگانش را محجوبانه پایین می آورد. ای ول! عجب حرفی! از این آب دوغ خیارتری نمی شود.

درویش با لبخند لوسی می گوید: «تو هر وقت که بخوای می تونی بیای اینجا.» هر چه را که تا به حال درباره ی جمله های آب دوغ خیارتری گفته ام پس می گیرم.

یونی می گوید: «خوب... باشه. اما باید سریع باشه - فوقش یه ربع، بیست دقیقه. موافقی؟»

درویش با نیش باز می گوید: «اگه بخوای بهت قول کتبی می دم.»

یونی دست او را لمس می کند و می گوید: «نه، من به تو اعتماد دارم.»

¹ Moshing - در کنسرت های پانک و گاهی هارد راک و هوی متال بعضی شرکت کنندگان (تا حدودی همراه با ریتم موسیقی) به اطراف لگد می اندازند و اطرافیان را هل می دهند، اما معمولاً فقط با دست و شانه ها و بدون قصد مجروح کردن. نمی شود به آن رقص گفت اما چیزی شبیه به آن است. هر کس که یک بار شاهدش بوده باشد اذعان می کند که اصطلاح شلنگ تخته انداختن معادلی مناسب است.

صحبت نی‌نی‌های غرق عشق است! عجب شکنجه‌ایست. اگر این فیلم هندی کمی بیشتر ادامه پیدا کند، ممکن است بالا بیاورم.

— درویش و یونی را دور عمارت همراهی می‌کنم، چند قدم عقب‌تر. هر بار که یکی از آن‌ها حرفهای شمع و گل و پروانه‌ای می‌زند، مثل پیرزن‌ها ادا اطوار در می‌آورم.

درویش حسایی کیفش کوک است، او را در میان هزارتوی راهروها و اتاق‌ها می‌برد، او را به شنیدن شرحی از جملات قصار درباره‌ی تاریخچه‌ی خانه مهمان می‌کند. یونی عاشق سرداب شده - او هم در شناخت شراب بسیار خیره است.

درویش اصرار می‌کند: «تو باید بیای و چندتایی بطری با من باز کنی.»

یونی موافقت می‌کند: «مشروب برای با هم خوردن ساخته شده.»

درویش با حرارت می‌گوید: «می‌خواستم همین رو بگم. باورم نمیشه که ما این همه توافق داریم.»

یونی لبخند می‌زند: «می‌دونم، همون گروه‌های موسیقی، فیلم‌ها، کتاب‌ها، شراب... این خیلی عجیبه.»

وقتی اینطور حرف می‌زند، به نظر بسیار جوان‌تر می‌آید. من این را در بزرگسالان پیشتر هم تشخیص داده بودم. آدم‌ها وقتی بزرگ می‌شوند، شیوه‌ی جدیدی از حرف زدن را فرامی‌گیرند، اما گاهی بعضی کلمات یا اصطلاحات دوران کودکی از دهنشان درمی‌رود و آن‌ها را در اوج فضا چند سیلاب به بیست یا سی سال گذشته می‌برد.

بالای پله‌ها گشت ادامه می‌یابد، با این تفاوت که آن‌ها حالا بیشتر از گروه‌ها و کتاب‌های مختلف حرف می‌زنند تا درباره‌ی خانه. به این فکر می‌کنم که چند تکه بیندازم و حالشان را بگیرم «شاید شماها واقعاً دوقلوهایی هستید که از بدو تولد از هم جدا شدید» - اما چرا خوشحالیشان را لوث کنم؟ غیر از این، هر چه بیشتر اجازه بدهم که یاوه بیاوند، در آینده سوژه‌ی بیشتری برای دست انداختن درویش خواهم داشت.

به اتاق مطالعه‌ی درویش می‌رسیم. چراغ‌ها و کامپیوتر هنوز از آن موقع که اتاق را ترک کرده بود، روشن مانده‌اند. در نیمه باز است. یونی کمی جلوتر از درویش است و می‌خواهد پیشاپیش به داخل اتاق برود. درویش اهمیتی نمی‌دهد. آرام لبخند می‌زند. اما بعد طلسم‌ها یادش می‌افتند (من یادم بود، اما با بدجنسی تمام تصمیم گرفته‌ام که چیزی نگویم، فکرم این است که چقدر جالب می‌شود اگر او به یک گوزن یا گورخر تبدیل شود).

درویش نعره می کشد: «یونی، نه!» او یک لحظه خشکش می زند، غافلگیر شده است. درویش هیستریک لبخند می زند. «منظورم اینه که، اونجا به هم ریخته است. لطفاً بذار من اول برم و...»

سعی می کند که یونی را به عقب بکشاند، اما او دستش را بالا می آورد و متوقفش می کند. «صبر کن.» به در اخم می کند و بعد قدم دیگری به سوی آن برمی دارد.

«یونی، من واقعا فکر نمی کنم که...»

«همه چیز مرتبه،» برمی گردد و به او نگاه می کند، آرام و خونسرد. «لطفاً به من یک دقیقه وقت بده. می خوام یه چیزی رو امتحان کنم.»

دوباره به سمت در بر می گردد و چشمانش را می بندد. دست راستش را بالا می برد و کف دستش را به سمت لای در می گیرد که باز است. به درویش سقلمه می زخم، حیران که یونی چه می کند. درویش مردد به او خیره شده.

یونی نفسی می کشد. آن را در سینه حبس می کند. چیزی را زیر لب به نرمی زمزمه می کند. نور درون اتاق کمرنگ می شود و انگشتان یونی می درخشند. بعد نور دوباره به چراغ بر می گردد و درخشش انگشتان او از بین می رود.

یونی به درون اتاق می رود و هیچ اتفاقی نمی افتد.

درویش بیرون از اتاق مطالعه ایستاده و با دهان باز به او زل زده است، وقتی که یونی روی پاشنه می چرخد و به او لبخند می زند. «توو... جادوو... طلسمها... تو اونها رو دفع کردی!»

یونی بشکنی می زند. کتابی از قفسه به درون دستانش می پرد. درست مثل اولین باری که من را در مدرسه دید با خوشحالی می خواند: «دی ری رام!». بعد با جدیت به درویش نگاه می کند. «سالی که پشت سر گذاشتم پرمشغله تر از اونی بوده که تا به حال گذاشته بودم بفهمی.»

درویش از کنار او از درگاه رد می شود. با هیجان تند تند صحبت می کند، از توانایی های جادوییش می پرسد، چه کار بلد است بکند، چه کسی به او تعلیم داده است. یک دوجین سؤال در ثانیه، یونی می خندد و سعی می کند به همه سوالها پاسخ دهد. بیرون اتاق لحظه ای درنگ می کند، ناباورانه به عمویم و یونی سوان خیره شده ام. سردرگمم، حس غریب ناخوشایندی دارم، بدون این که بتوانم دلیلش را شرح بدهم.

یک چهره آشنا

رسماً اعلام می‌کنم - درویش گریدی عاشق یونی سوان است!

با این که فقط یک هفته از اولین باری که یونی به عمارت ما آمده می‌گذرد، اوقاتی که او با درویش در این یک هفته گذرانده بیشتر از مدت زمانی بوده که من در سه ماه با عمویم گذرانده ام. در هفته‌ای که گذشت او علاوه بر چهار شبی که اینجا خوابید، بیشتر آخر هفته‌اش را هم همین جا بود. مثل این که یک شنبه هفته‌ی بعد هم قرار است به همین منوال بگذرد.

آنها در مورد جادو خیلی بحث می‌کنند. یونی می‌تواند به انرژی جادویی جاری در هوا ضربه بزند و کنترلش کند. او در اسلاتر متوجه قدرت خود شد. او می‌خواست با درویش در مورد این که چگونه می‌تواند استعدادش را پیشرفت دهد مشورت کند اما آمادگی رو به رو شدن با او را نداشت. پس به دنبال افرادی گشته که قسمتی از دنیای زیر زمینی جادو هستند و در این بین کم کم به زندگی اصلی و شعل حقیقی‌اش برگشته و وقت‌های اضافی‌اش را به مطالعه در مورد جادو گذرانده. به سرعت پیشرفت کرده و در عرض چند ماه اخیر به یک مغ قدرتمند بدل شده.

شیفتگی درویش به یونی روزافزون است. او در اسلاتر جذب یونی شده بود و از آن زمان به بعد هم مدام در فکرش بود. اما از زمانی که یونی برگشته عشق و علاقه‌اش بسیار شدید تر شده. آنها متوجه شده‌اند که چه قدر وجوه مشترک بینشان وجود دارد- که البته مهم ترینش جادو است- درویش به شدت کور شده، به طوری که فکر می‌کنم اگر یونی از او بخواهد با دو چرخه به بیابان‌های آفریقا بروند درویش مخالفت نخواهد کرد.

و تمام این‌ها من را گیج کرده. یونی از یک دوست مجهول الهویه و یک مشاور موقت مدرسه، تبدیل به محوری‌ترین موضوع زندگی‌ام شده. به نظر می‌رسد طوفانی به پا شده و آن چنان زندگی‌ام را زیر و رو کرده

که هیچ چیز دوباره نمی‌تواند سر جای اولش برگردد. من به زندگی تنهایی با درویش عادت کرده بودم، این یک امر طبیعی بود که ما دو تا با هم باشیم. اما الان همه چیز به صورت غیر قابل باوری تغییر کرده، طوریکه درک مسئله برایم ناممکن شده.

اما من مجبورم به این قضیه تن در بدهم، هر روز عشق و علاقه‌ی آن‌ها به هم شدید تر می‌شود. امروز صبح که برای صبحانه به طبقه پایین آمدم، متوجه شدم درویش با یونی در آشپزخانه‌اند و شدیداً به بوسیدن هم مشغول هستند، طوریکه میتوانم قسم بخورم اگر درویش کمی بیشتر زبانش را داخل می‌کرد می‌توانست شش‌هایش را هم بلیسد!

--> بیل - ای فکر می‌کند که درویش و یونی زوج فوق‌العاده‌ای برای هم هستند. ما بعد از مرگ لاک زمان بیشتری را با هم می‌گذرانیم، با هم ناهار می‌خوریم و مثل گذشته‌ها گپ‌های طولانی می‌زنیم. من فکر می‌کردم که ممکن است به اوقاتی که یونی و درویش با هم می‌گذرانند، حسودی کند. اما او حتی ناراحت هم نشده.

در حالی که بر روی درستی حرفش پافشاری می‌کند، می‌گوید: «این دقیقاً چیزیه که درویش بهش احتیاج داره، اون خیلی وقته که تنهاست.»

با خشم می‌گویم: «اون منو داره.»

بیل - ای می‌خندد: «اما این دو تا مسئله متفاوته. این براش خیلی خوبه. شاید این قضیه باعث بشه که یک کم از لاک خودش بیرون بیاد و دست از پلکیدن تو خونه برداره.»

«درویش تو خونه نمی‌پلکه.»

بیل - ای پافشاری می‌کند: «چرا. حداقل تا قبل از اومدن یونی که همش این کارو می‌کرد.»

--> یونی می‌داند که من با این تغییرات جدید بسیار گیج و آشفته شده‌ام. او در مورد رابطه بین خودش با درویش و یا اینکه چقدر نقل مکانش به اینجا ممکن است روی من تاثیر سو بگذارد، اشاره‌ای نکرده است. اما چندین بار، در خانه یا در طی جلساتمان در مدرسه، از من پرسیده که آیا به جز مرگ لاک مساله دیگری هم هست که بخوایم در موردش با او صحبت کنم، مساله‌ای که در این مدت باعث ناراحتیم شده باشد. هر بار

که این سوال را می پرسد، به سمت دیگری خیره می شوم و به گفتن یک نه قناعت می کنم. او هم فشاری نمیآورد و به من فرصت می دهد تا هر وقت که دوست داشتم مسئله را مطرح کنم.

--> وسط این آشفته بازار رنی دوباره به مدرسه باز می گردد.

وقتی که دوباره رو در رو می شویم، نمیدانم چه چیزی باید به او بگویم. بعد از مراسم خاکسپاری که البته در آنجا هم حرف نزدیم دیگر ندیدمش. اولین واکنشم نسبت به این مسئله - به شدت عذاب وجدان دارم، من روی حقیقت این حادثه سرپوش گذشتم، من بدن لاک را جا به جا کردم و دروغ گفتم تا راز درویش را حفظ کنم.

چند ثانیه‌ی وحشتناک به سکوت می گذرد. بعد رنی زیر لب سلام می کند.

غرولند کنان می گویم: «سلام»

رنی خودش را در بغلم می اندازد و سرش را روی سینهام می گذارد. با صدای ضعیف و شکننده‌ای می گوید:

«دلخ خیلی براش تنگ شده، گرابز.»

می نالم: «منم همینطور.»

و دیگر سیل اشک است که جاری می شود.

بعد از آن اوضاع کمی بهتر می شود. البته نه مثل گذشته - دیگر هیچگاه مثل گذشته نمی شود - اما همین هم خوب است، مخصوصاً موقعی که پیش بقیه هستیم. دیگر کسی خجالت نمی کشد و همه راحت در مورد مرگ لاک حرف می زنند، در مورد این که نبودن لاک چه قدر برایشان سخت است و این را به لطف یونی مدیونیم. او تمام بچه‌ها را در خانه‌شان یا در دفترش ملاقات کرد، از موقعی که به مدرسه‌ی ما آمده روی تمام بچه‌ها به سختی کار کرده تا بتوانیم راحت در مورد ناراحتیمان صحبت کنیم. بدون او زندگی برای ما مثل جهنم میشد و از حالا برایمان سخت تر بود.

--> شانون روز جمعه از رنی می پرسد: «برنامت برای تعطیلات آخر هفته چیه؟»

رنی می گوید: «کار خاصی ندارم، کلی از درس هام مونده، واسه جبران این مدت که غایب بودم میخوام بمونم خونه درس بخونم.»

شانون غرولند می کند: «ولمون کن بابا، مثل این که خبر نداری قراره با ما بیای سینما. هیچ عذر و بهونه ای هم نمی پذیرم، تو هم میای دیگه گرابز؟»
نیشخند می زنه: «آره رئیس.»

خوشحالم که بهانه ای برای دور شدن از خانه پیدا کرده ام - یونی ابعاد زیادی ندارد اما وقتی خانه ی ماست، حس میکنم اکثر فضای خانه را اشغال کرده.

رنی می پرسد: «چه طوری میریم اونجا؟» یک سینمای کوچک در ویل هست که کم پیش میاد آنجا برویم، رفتن به یک سینمای مجهز چندپرده ای، که در یکی از شهرهای همین حوالی است، لذت خیلی بیشتری دارد. شانون جواب می دهد: «بابای فرنک ما رو میبره» پدر فرانک راننده تاکسی است و یک وسیله حمل و نقل عمومی دارد. «مگه نه فرانک؟» و طوری به او چشم غره می رود که نه گفتن به او مشکل می شود.
فرانک زمزمه می کند: «من سعی خودمو می کنم.»

می پرسم: «بیل - ای هم می تونه بیاد؟» دوست دارم بیل - ای هم با ما بیاید.

شانون بعد از لحظه ای تردید می گوید: «حتماً، هر چی بیشتر باشیم، بیشتر خوش می گذره.»

افراد گروه بعد از حادثه ای که برای لاک پیش آمده، با بیل - ای مهربانتر شده اند. آنها دیگر اهمیتی نمی دهند که من او را هم در گپ های زنگ های ناهار و یا در فعالیت های خارج از مدرسه، همراه کنم. اما می توانم احساس کنم که اوضاع دوباره دارد به حالت قبل بر می گردد. بیل - ای یکی از اعضای گروه ما نیست. و با اینکه بعضی اوقات به دلایل خاص به عنوان یکی از اعضای موقت پذیرفته می شود، اما روند طبیعی دنیای مدرسه باید ادامه داشته باشد. روزی که من باید انتخابم را بکنم خیلی زود فرا می رسد - باید بین بیل - ای و بقیه یکی را انتخاب کنم.

اما این مسئله به زمان دیگری مربوط است. این تعطیلی فقط اختصاص به دوستان، فیلم و خوش گذراندن دارد. مسائل جدی حالا فعلاً می توانند منتظر بمانند.

--> درویش و یونی کل شب را به تمرین جادو پرداختند. به نظر می رسد که یونی خیلی با استعداد است. او در طی این چند ماه اخیر خیلی چیزها یاد گرفته و با طلسم های عمومی من توانسته مهارت بیشتری کسب کند. بعد از ظهر امروز، نیمه جدی، نیمه شوخی از درویش می پرسم: «آزش نخواستی به جمع مریدها بپیونده؟ می تونین آخر هفته با هم به شکار شیاطین برید. شاید بتونید هم زمان به چند تا کنسرت پانک هم سر بزیند.»

درویش زمزمه می کند: «نمی دونم.» جنبه شوخی اش را در نظر نمی گیرد و می گوید: «من واقعاً دلم نمی خواد که توی این قضیه در گیرش کنم. اون طوری زندگی کردن خیلی خطرناکه. اما در عین حال من نمی تونم کنار بایستم و اجازه بدم که یه همچین قدرتی به هدر بره. ما به هر مریدی که بتونیم جذب کنیم، نیاز داریم. و من فکر می کنم که خودش هم علاقه داره که به ما بپیونده. شاید حتی این می تونه دلیلی باشه که به جست و جوی من اومد - احساسات شخصی به کنار، فعالیت شیاطینو دیده و در مورد مُغها هم وقتی که برای پاکسازی به اسلاتر اومدن، یه چیزایی یادگرفته. اون میدونه که دنیا با چه چیزی مواجه شده و از جنگی که در جریان اطلاع داره. شاید بخواد کمک کنه. من باید به زودی این موضوع رو وسط بکشم اما اصلاً از این قضیه خوشحال نیستم.»

با اینکه بیشتر حواسش به یونی است و تمام وقتش را با او می گذرانند، از من غافل نشده. او هنوز بیشتر شب ها نگرهبانی می دهد، نگاهم می کند، در مورد اینکه چه احساسی دارم، از من می پرسد و نگران پی آمدهای بعدی است. ما تقریباً اواسط ماه هستیم. من فقط دو هفته تا دیوانگی فاصله دارم. درویش این قضیه را سرسری نمی گیرد و با وجود تمام اوقاتی که با یونی می گذرانند و تمام هیجانان و امیدی که در حال تجربه کردن است، از وظایفش نسبت به من غافل نشده. با هر کسی که به فکرش می رسیده، در ارتباط بوده، سعی کرده تا در مورد وضعیت من اطلاعات کسب کند، سعی کرده که بفهمد آیا کسی چیزی مثل این را قبلاً هم شنیده است یا نه. و برای کمک کردن به من سخت تلاش می کند.

او از لمب ها چیزی به میان نیاورده، اما مطمئنم که به آنها فکر می کند، درست مثل هر شب من، نمی توانم به فکر کردن درباره اینکه هیولای درونم سر بر آورد و من تغییر کنم، دست بردارم.

--> قبل از اینکه به سینما بروم سرم را درون اتاق مطالعه درویش و یونی می کنم تا به آن‌ها اطلاع بدهم. هر دو روی زمین نشسته اند، صورتشان رو به روی هم است، دستان یکدیگر گرفته اند، با چشمان بسته و عمیق نفس می کشند. روی یک طلسم کار می کنند، وقتیکه صدایشان می زنم، صدایم را نمی شنوند. یادداشتی سریع و بدخط می نویسم. در حالی که دارم یادداشت را به مانیتور می چسبانم، نگاهم به یونی می افتد، می توانم درخشش چشم‌هایش را در زیر پلک‌هایش ببینم. من را مضطرب و وحشترده می کند، به سرعت از خانه بیرون می روم و پله‌ها را دو تا یکی رد می کنم. مطمئن نیستم که چه چیزی انقدر من را ترسانده، فقط این را می دانم که خیلی از بابت فاصله‌ای که بینمان هر لحظه در حال زیاد شدن است خوشحال هستم.

--> در همبرگر فروشی ای که به سبک دهه ی ۱۹۵۰ چیده شده، قبل از اینکه فیلم شروع شود، نشسته ایم و غذا می خوریم. همه خوشحالند و سروصدا می کنند، همه به جز من. هنوز به چشمان یونی فکر می کنم، سعی می کنم بفهمم چه چیزی اینقدر مرا عصبی کرده.

بیل-ای از ما بودن خیلی هیجانزده است. البته برایش سخت است که در همه گفتگو‌ها شرکت کند. او شروع می کند که در مورد چیزی حرف بزند، اما بعد مکث می کند. به بهترین روش بیان صحبت‌هایش فکر می کند. وقتی هم که بالاخره می خواهد لغاتی که در ذهنش است، به زبان بیاورد، دیگر موضوع بحث عوض شده. اگر فقط مثل همیشه، خودش باشد، اوضاع بهتر می شود. او فکر می کند که در میان ما باید فوق باحال باشد و از کلمات بسیار مهیج و جالب استفاده کند. اما با وجود اضطراب و تردید، او خودش را احمق و بی دست و پا جلوه می دهد. فکر می کنم که بهتر است چند کلمه ای با او صحبت کنم، اما بعد دوباره به یاد چشمان یونی می افتم.

در سینما رنی کنار من نشسته. بعد از مدتی دستم را می گیرد. می چرخم و لبخند می زنم. او هم همینطور. فکر می کردم که مرگ لاک ممکن است رابطه میان ما را کاهش دهد، اما این اتفاق نیفتاده. او هنوز هم مایل است که دوست دختر من باشد. شاید، حتی الآن این برایش مهمتر از قبل هم باشد - هر چه بیشتر حواسش را به من دهد، کمتر به لاک فکر می کند. شروع به خم شدن می کنم، لب‌هایم خشکند ---.

اما بعد دو مرتبه به یاد چشمان یونی می افتم و بالاخره متوجه قضیه می شوم. آن درخشش من را به یاد چشمان آتشین و بی کاسه یکی از دستیاران لردلاس می اندازد - بچه جهنمی منزجر کننده ای به نام آرتری^۱.

از رنی دور می شوم. به من زل می زند، هم تعجب کرده و هم اندکی آزرده شده. به خودم فشار می آورم و لبخند می زنم و زمزمه کنان می گویم: «بعداً. الآن یک کم دستپاچه ام، می دونی که؟» او فکر می کند که من خجالت کشیده ام. قادر نیستم که به او بگویم که فکر شیاطین باعث به هم خوردن دندانهایم شده و اینکه من می ترسم اگر همدیگر را بیوسیم، ممکن است سهواً زبانش را گاز بگیرم.

رنی لبخند می زند و دستم را نوازش می کند و می گوید: «می دونم،» به نظرش کار من شیرین آمده. سرش را به شانه ام تکیه می دهد و آهی می کشد: «هر وقت که آمادگی پیدا کردی، خبرم کن. من می تونم منتظر بمونم.» من هم سرم را به سرش تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. صدای فیلم را از گوش هایم بیرون می کنم، سعی می کنم که فقط به تپش قلب رنی گوش دهم و نرمی موهایش را روی گونه هایم احساس کنم. اما نمی توانم فکر شیاطین و چشمان یونی را از سرم بیرون کنم.

--> همین که از سینما بیرون می آییم، مرد ولگردی را می بینم که بغل فواره آبی که در نزدیکی یک فروشگاه بزرگ قرار دارد، نشسته است. ما خیلی از کارشوری ویل دور شده ایم اما به نظر می رسد که این همان مردیست که هفته پیش در راه بر گشت به خانه، با او برخورد کردم. وقتی که بقیه دوباره به سمت رستوران می روند تا شیر بستنی بخورند. من مکث می کنم و نگاهم را به آن مرد ولگرد می دوزم. مطمئنم که خودش است - همان ریش نامرتب و درهم، موهای بلند، لباس های مندرس و نخنما و همان دسته گل کوچک در جادکمه ایش. شاید این فقط در تصورات من است، ولی به نظر می رسد که در پاسخ نگاه خیره من، او هم به من نگاه می کند.

شروع می کنم که به طرفش بروم، دقیقاً نمی دانم که چرا این کار را می کنم، اما ناراحتیم که او هم اینجاست، می خواهم مطمئن شوم که او همان مرد ولگرد است یا نه. بعد رنی متوجه می شود که من با گروه نیستم. صدایم می زند. وقتی که جوابش را نمی دهم، این بار با لحن تند دویاره اسمم را فریاد می زند.

^۱ Artery

زمزمه می کنم: «متأسفم.» چشمانم را از مرد ولگرد بر می گردانم، «فکر کردم که یکی رو که می شناختم، دیدم.»

رنی می پرسد: «کی؟»

لبخند زنان می گویم: «هیچ کس،» وقتی که اخمش را می بینم، اضافه می کنم: «یکی از معلما، اما اون نبود، بیا، بیا بریم شیر بستنمونو بخوریم.»

رنی در حالی که من را در پشت خودش می کشد تا به بقیه برسیم، می گوید: «امروز خیلی عجیب غریب شدی.»

درست قبل از اینکه از پیچ بگذریم، بر می گردم و به طرف فواره آب نگاه می کنم. اما الآن هیچ کس آنجا نیست. مرد ولگرد رفته.

* * *

--< خانه.

مضطربم. به مرد ولگرد فکر می کنم. دوبار دیدن یک نفر میتواند یک تصادف تلقی شود. اما ممکن است چیزی فراتر از اینها باشد. ما اینجا از شر شیاطین در امانیم. درویش این را تا به حال چندین بار گفته. اما بعضی از شیاطین دستیاران انسانی دارند. اگر آن مرد ولگرد مزدور لردلاس باشد، چی؟ شاید به دنبال فرصتی می گردد که من را بگیرد و به جایی ببرد که ارباب شیطانی بتواند دستان شریرش را روی من بگذارد.

تصمیم خودم را می گیرم که این موضوع را به درویش بگویم. ممکن است که من کارهایی کرده باشم که مثل یک ترسوی احمق خودم را نشان داده باشم. مثل کسی که از سایه خودش هم می ترسد. اما بهترین کار در این گونه مسائل این است که هیچ ریسکی نکنم. برای پیدا کردن درویش به اتاق مطالعه اش می روم، بعد به اتاق خوابش، اما فقط یونی را می بینم که بر لبه تخت درویش نشسته است، و متفکرانه به بیرون از پنجره خیره شده.

می گویم: «سلام، درویش این اطراف نیست؟»

«به رستوران چینی ها رفته.»

«اوه، رستوران چینی با غذای محلی، البته سفارشات را به منزل می‌آورند، اما درویش اعتمادی به آنها ندارد و همیشه خودش می‌رود تا غذا را صحیح و سالم بگیرد. «باشه ایرادی نداره، وقتی که برگشت باهاش حرف می‌زنم.» و از اتاق بیرون می‌روم.

«گرايز،» یونی متوقف می‌کند. با دست به فضای خالی کنارش ضربه می‌زند. وقتی که می‌نشینم. سکوت طولانی ای برقرار می‌شود. او به نگاه کردن به بیرون از پنجره ادامه می‌دهد. خیلی لاغر و ریز جثه است. حالا که کنارش نشسته‌ام، احساس می‌کنم که حتی بزرگتر از حد معمولم هستم. یونی می‌گوید: «امروز صبح تو رو توای اتاق مطالعه دیدم.»

اخم می‌کنم: «چطوری؟ تو که چشمات بسته بود.»

«من می‌تونم از زیر پلک‌های بسته هم ببینم - یه قسمتی از طلسمه. به نظر می‌رسید که تو ترسیدی و فرار کردی، انگار که من ترسوندمت.» با ناراحتی سر جابم وول می‌خورم. «تو از اینکه درویش عاشق من بشه واهمه داری؟ از اینکه من عشق و محبت درویش نسبت به تو رو بدزدم، می‌ترسی؟»

می‌خندم: «نه، اصلاً یه همچین چیزی نیست.»

«پس برای چی انقدر وحشت زده شدی؟»

«چشمات،» گلویم را صاف می‌کنم، «چشمات درست مثل چشمان شیطانی بود که من باهاش جنگیدم.»

وقتی که حرف 'ش' را تلفظ می‌کنم، با اضطراب به خود می‌لرزد. اما بعد آرامشش را باز می‌یابد و می‌گوید: «ما در مورد این مساله زیاد با هم صحبت نکردیم، نه؟»

«نه.»

زیر لبی می‌گوید: «من هم هنوز از اون واقعه وحشتزده‌ام. اما دارم سعیم رو می‌کنم که باهاش کنار پیام. ولی کار خیلی سختیه. دونستن اینکه شیاطین در این جهان یا در جهانی موازی این دنیا وجود دارن. اینکه می‌تونن مارو بگیرن و نابودمون کنند...»

«من دقیقاً می‌دونم که تو چه احساسی داری. خودم هم از اونا متنفرم. اون‌ها من رو به وحشت میندازن.» با گفتن این اعتراف سرخ می‌شوم. «به همین دلیل بود که امروز فرار کردم. چشمات منو یاد چشمای یکی از شیاطین انداخت. وحشت زده شدم. کارم احمقانه بود، اما...» شانه بالا می‌اندازم.

یونی در حالی که گیج شده، می‌پرسد: «تو فکر می‌کنی که من چشمان شیطانی‌ای دارم؟»

می خندم: «نه، این فقط به خاطر جادو بوده. درویش به من گفته که منبع جادو دموناتاست و همینطور انرژی ای که ما بهش دسترسی پیدا می کنیم، از دنیای شیاطین تراوش می کنه. هر وقت که یه طلسمیو می خونیم، یک کم از این انرژی شیطانی رو استفاده می کنیم. من حدس می زنم که همین باعث شده بود که چشماات اونطوری به نظر برسه. این اولین باری بود که شاهد همچین چیزی بودم.»

یونی سرش را تکان می دهد. متوجه قضیه شده، بعد بدون هیچ مقدمه ای می گوید: «درویش از من خواسته که به این خونه اسباب کشی کنم.»

پلک می زنم: «اوه،»

با نگرانی می گوید: «نمی دونم که باید این کارو بکنم یا نه، این باعث تعجبم شده. شاید من باید یه خرده از سرعت این اتفاقات کم کنم. برای مدتی از اینجا دور بمونم و به هممون وقت بدم.»

با حواس پرتی به او نگاه می کنم، هیچ جوابی به ذهنم نمی رسد. من هیچ تجربه ای در اینجور مسائل ندارم. بعد از چند لحظه یونی می خندد و دستش را روی زانویم می گذارد و می گوید: «متاسفم. من انتظار ندارم که تو به جای من تصمیم بگیری. من فقط احتیاج داشتم که اینو برای یکی بگم.»

«من... من فکر می کنم که... یعنی منظورم اینه که... درویش تو رو دوست داره. واقعاً دوستت داره. من... من فکر می کنم که تو باید به درخواست اون جواب مثبت بدی.»

به نرمی می پرسد: «این قضیه برای تو مهم نیست؟»

«نه.»

«مطمئنی؟» انگشتانش را روی زانویم فشار می دهد. «از وقتی که من وارد زندگی درویش شدم، یه تغییراتی در نوع جواب دادن هات احساس کردم. من مطمئن نبودم که تو رابطه بین من و درویشو قبول کنی، فکر میکردم منو دوست نداری. فکر می کردم که نمی خوای که من...»

حرفش را قطع می کنم: «نه، این دیوونگیه. من... نه.» لبخند زنان ادامه می دهم: «اومدن تو به اینجا، فقط خیلی عجیبه، اما من مخالف این قضیه نیستم. صادقانه بگم، اگه تو اینجا بیای من خیلی خوشحال هم می شم.»

یونی از خوشحالی چشمانش برق می زند و لبخند زنان می گوید: «باور نمی کنی که من چقدر از شنیدن این حرف خوشحال شدم،» خم می شود و گونه هایم را می بوسد. سرخی گونه هایم پر رنگ تر می شود و به

سرعت پخش می شود. دماغم را می گیرد و می پیچاند، بعد بلند می شود و می گوید: «یالا دیگه، درویش خیلی زود بر می گرده، ما غذای بیشتری سفارش دادیم که اگه تو هم خواستی بخوری، بیا به من کمک کن تا چند تا بشقاب آماده کنم.»

به دنبالش به طبقه پایین می روم، در دل به خود می خندم، از اینکه واقعا اهمیتی به آمدن یونی به اینجا و زندگی کردن با ما، نمی دهم خوشحالم. کمی شلوغ شدن این عمارت قدیمی بزرگ چیز بدی نیست.

--> یکشنبه شب.

یونی راست می گفت. درویش شب قبل از او درخواست کرده بود که به اینجا نقل مکان کند. او قبول کرد اما گفت که برای یک مدت امتحانی می آید. او و درویش باید می دیدند که اوضاع چطوری پیش می رود و اگر خوب پیش نرفت، یونی دوباره از اینجا می رود.

او امروز یک اسباب کشی کامل کرد. چیز زیادی برای آوردن نداشت. در طی این یک سال او خیلی اسباب کشی کرده بود، فقط با خود یک چمدان آورد. او زمانی یک خانه داشته، اما وقتی که کار در فیلم سازی را با داویدا هایم قبول کرده بود، آن را فروخته و از آن زمان به بعد در هتل زندگی کرده. یونی گفت که چیزهای کوچک و فرعی دیگر هم دارد، که بعداً آنها را می آورد، هیچ عجله ای به این کار نیست.

درویش روز کریسمس درست مثل بچه ها شده. وقتی که یونی امروز صبح به هتل رفت تا اتاقش را چک کند، او شروع به تمیز کردن و ساییدن خانه کرد، می خواست مطمئن شود که وقتی که او بر می گردد همه چیز می درخشد و عالی به نظر می رسد. درویش درست مثل پری های پاتومی می اطراف خانه می رقصید و سوت می زد، بعضی اوقات هم با صدای بلند آواز می خواند.

به من قدرت بده!

آنها الآن خوابیده اند. ساعت تقریباً دو بامداد است. احتمالاً الآن ساعت هاست که آنها به خواب رفته اند، اما من نمی توانم چشمهایم را روی هم بگذارم. نگران لیکانترویی، جادو، اسباب کشی یونی به اینجا، لاک، رنی و مرد ولگرد هستم (فراموش کردم که در مورد او به درویش حرفی بزنم).

بلند می شوم و لباس هایم را تنم می کنم. آرام از پله ها پایین می روم و از خانه خارج می شوم. در ابتدا، آرام آرام راه می روم، بعد قدم هایم سریع تر می شوند. حالا دارم به سرعت می دویم، به سختی نفس می کشم، نفس هایم در هوای سرد همچون توده ای از مه جلوی صورتم را می گیرند. پهلویم تیر می کشد. اهمیتی نمی دهم، طوری می دویم که انگار شکمم آتش گرفته. بالاخره می ایستم، خم می شوم، مانند یک سگ تشنه بریده بریده نفس می کشم. وقتی که تنفسم به صورت نرمال بر می گردد. دوباره شروع به دویدن می کنم، اما این بار سرعتم را کم می کنم.

دویدن در شب سخت است. جنگل اطرافم تاریک است. باید مراقب باشم که کجا پایم را می گذارم. اما وحشت زده نیستم. صداها و بوهای جنگل من را نمی ترساند. من روی چمن های خانه خودم امنیت دارم. به هر سمتی می دویم. از این ورزش لذت می برم. اجازه می دهم که پاهایم مرا راهنمایی کنند. ردی از خودم باقی نمی گذارم، مطمئنم که می توانم راه برگشت به خانه را پیدا کنم.

یک پشته بزرگ خار را دور می زنم و بعد محلی را می بینم که خاک و تکه های سنگ به هر طرف پاشیده شده اند. جلوی ورودی غار هستم. می ایستم و با چشمان نیمه باز با بدگمانی اطراف را می نگرم. درویش وقت نداشته که سوراخ را پر کند. او درون سوراخ یک صندوق بزرگ چوبی بزرگ گذاشته و سپس روی آن را با خاک و سنگهای ریز پوشانده. بنابراین اگر کسی از اینجا رد شود، توی تونل نمی افتد، اما این تنها کاریست که او انجام داده.

با دقت به سوراخ نزدیک می شوم، در این فکرم که من به وسیله نیروهای خارجی به اینجا کشیده شده ام یا این فقط یک اتفاق تصادفی است. با دقت گوش می دهم که آیا می توانم صدای زمزمه ها را بشنوم یا نه. هیچ چیزی به گوشم نمی رسد. هیچی احساس نمی کنم - نه گرمای حاصل از جادوی درون آن و نه احساسی که به من بگوید به این مکان فراخوانده شده ام.

در کنار سوراخ می ایستم و به پایین در تاریکی نگاه می کنم، به لاک فکر می کنم. به نظر می رسد که زمان خیلی زیادی از وقتی که ما اینجا را در آرزوی پیدا کردن گنج دفن شده لرد شفتری حفر کردیم می گذرد، آن زمان همه چیز خوب و ساده بود. شما تا وقتی که همه چیز خراب شود قدر لحظات خوب زندگی را نمی فهمید. بعد بر می گردید و می بینید که چقدر آن زمان خوشبخت و خوش شانس بوده اید، چقدر آسان همه چیز را داشتید.

به این فکر می‌کنم که الآن لاک کجاست، اگر بعد از مرگ هم زندگی وجود دارد، این زندگی چگونه است. آیا او الآن روی یک تکه ابر نشسته و چنگ^۱ می‌نوازد؟ در حال کشتی گرفتن با فرشته هاست؟ زنان زیبارو از او پذیرایی می‌کنند؟ آیا او الآن جواب تمام سوالهای جهان را می‌داند؟ آیا در قالب یک شخص دیگر یا یک حیوان دوباره باز می‌گردد؟ یا اصلاً وقتی که انسان می‌میرد، همه چیز تمام می‌شود؟ من می‌دانم که انسانها روح دارند، اما آیا وقتی که جسم از بین می‌رود آنها هم به فراموشی سپرده می‌شوند و از بین می‌روند؟ آیا این زندگی آغاز و پایان هر چیزی که ما هستیم، است؟ آیا لاک --

«قدم زدن کمی دیره.»

صدایی در پشت من. سریع به طرف صدا می‌چرخم و همان مرد ولگرد را می‌بینم. نیمه پنهان در سایه‌ها، من را با لبخند کوچکی که در پشت ریش‌های پرپشت و نامرتبش پنهان شده، نگاه می‌کند.

فریاد می‌زنم: «تو کی هستی؟ چرا تعقیب می‌کنی؟»

مرد ولگرد قدمی به جلو می‌گذارد و من برای اولین بار می‌توانم درست چهره اش را ببینم. پوستی تیره دارد، که البته من فکر می‌کنم تیرگی اش بیشتر ناشی از کثیفی روی پوستش است تا تیره‌پوست بودن خودش. در میان موهای سیاهش رگه‌های سفید و خاکستری زیادی به چشم می‌خورد. هیكل کوچکی دارد. ناخن‌های ترک خورده، اما آنطور که انتظار می‌رود کثیف نیستند - ناخن‌هایش درست مانند ناخن‌های یک جراح تمیز هستند. چشمان کوچک آبی یا خاکستری دارد.

مرد ولگرد می‌گوید: «تو باید الآن خواب باشی.» صدای بمی دارد. از روی لهجه اش ملیتش را نمی‌توان تشخیص داد.

دوباره فریاد می‌زنم: «تو کی هستی؟» به دنبال چیزی می‌گردم تا با آن بتوانم از خودم دفاع کنم. مرد ولگرد نزدیک لبه، در کنار من می‌آید. به پایین نگاه می‌کند، نگاهش درست مثل نگاه چند دقیقه پیش من به غار است. زمزمه می‌کند: «یک قبر خیلی خوب برای یک شاه،» بعد به من نگاه می‌کند و لبخندی کج و کوله می‌زند: «آیا کسی به این غار اهمیتی میدهد؟»

برای بار سوم می‌پرسم: «تو کی هستی؟» این بار صدایم می‌لرزد. این یک مرد ولگرد معمولی نیست. چیزی قدرتمند و خطرناک در مورد این مرد وجود دارد.

^۱ یک نوع آلت موسیقی

او جواب سوالم را نمی دهد. به آسمان نگاه می کند - به ماه. با حالت عامیانه می گوید: «چیزی نمونه.» بعد دور سوراخ می چرخد و راهش را می گیرد و می رود، اصلاً به عقب نگاه نمی کند و در عرض چند ثانیه در دل جنگل ناپدید می شود.

برای یک دقیقه نمی توانم حرکتی بکنم و از ترس می لرزم، بعد به سمت خانه می روم تا درویش را بیدار کنم - جهنمی برای خواب زیبایش - می خواهم با او در مورد این غریبه‌ی نحس و اسرار آمیز صحبت کنم.

— تقریباً به عمارت رسیده ام. خودم را آماده می کنم که با صدای بمم موضوع آن مرد ولگرد هوارکشان بگویم. اما بعد سرعتم را کم می کنم، چهره در هم می کشم و متوقف می شوم.

شاید اصلاً درویش خودش از این قضیه خبر داشته باشد.

مرد ولگرد می دانست که من چه کسی هستم. مطمئناً در مورد اتفاقاتی که داخل غار هم افتاده اطلاع داشت، و صد در صد در مورد قدرت ماه کامل و تأثیرش بر من خبر داشته، اگر او یکی از خادمان لردلاس بوده باشد، آنجا کاملاً جای مناسبی برای حمله به من بود. تنها بودم و تا وقتی که شروع به صحبت کرد من متوجه حضورش نشدم، او می توانست ضربه‌ای به سرم بزند یا با ماده‌ای بیهوشم کند، اما این کار را نکرد. پس فکر نکنم او برای آن ارباب شیطانی کار بکند، اما حکماً در صورتی از این مسائل آگاه می شد که کسی به او گفته باشد، و جز درویش کسی نمی تواند این کار را کرده باشد.

بازگشت به عقب. اتاق مطالعه درویش... در حال صحبت پای تلفن... بعد از آن چک کردن پوشه... پیدا کردن پوشه سیاه با شماره ها و اسامی.

فهمیدم - آن مرد ولگرد باید یکی از لمبها باشد، یک جاسوس که برای مراقبت از من فرستاده شده، درویش قول داده بود که برای کمک کردن به من از یک جادوگر کمک بگیرد. اما برای این که خطری تهدیدش نکند به جای آن لمبها را خبر کرده تا وقتی که من تغییر کردم و به تنهایی از پسم بر نیامد آن ها دخل مرا بیاورند.

وارد خانه می شوم و مثل جنازه‌ها از پله‌ها بالا می روم. درویش را بیدار نمی کنم یا از او سوالی در مورد آن ولگرد نمی پرسم، فقط لباس‌هایم را عوض می کنم و روی تخت می روم. بدنم خشک شده، سردم است، وحشت زده ام. تنهایم.

راز سهیم شده

همه چیز تیره و محو به نظر می‌رسد. مدرسه، گفتگو با دوستانم، ادای خانواده خوشحال را با درویش و یونی در آوردن. زندگی در اطراف من مثل همیشه به صورت نرمال ادامه دارد، و من هم نقش خودم را ایفا می‌کنم، مثل همیشه. اما درست حواسم به اطراف نیست. مدام به ماه، غار، مرد ولگرد، درویش (که احتمالاً) دارد پشت سر من توطئه می‌چیند، فکر می‌کنم. منتظر فرا رسیدن تغییرات هستم. در شب با حالتی عصبی و روحیه‌ای وخیم به تخت خواب می‌روم، در تاریکی دراز می‌کشم، و در این فکرم که آیا حالا وقتی است که من می‌خواهم تغییر کنم یا نه. هر وقت که یکی از انگشتانم منقبض می‌شود و یا شکمم صدای ناجوری می‌دهد، شق و رق می‌شوم. وقتی که لب‌هایم با یک زوزه گرگ‌نمایی از روی دندان‌هایم عقب می‌روند وحشت وجودم را می‌گیرد - اما بعد از اینکه می‌فهمم این فقط یک خمیازه بوده، خیالم آسوده می‌شود.

من چند تا از این موارد را با درویش در میان گذاشته‌ام، اما مایل نیستم همه چیز را به او بگویم. هر چه بیشتر به این فکر می‌کنم، بیشتر مطمئن می‌شوم که او لمب‌ها را خبر کرده. من از این کارش رنجیده‌خاطر شده‌ام. دلیل واقعی‌ای برای این کار وجود ندارد. به نظر نمی‌رسد که او بخواهد از شرم خلاص شود. مطمئنم او آنقدر مراقب خواهد بود، که تا وقتی که نجات دادنم غیرممکن نشده به لمب‌ها اجازه واکنش نمی‌دهد. اما چرا اینقدر زود آنها را خبر کرده؟ او این کار را با بیل - ای نکرد. درویش آنها را دور نگه داشت. تا وقتی که جای امید وجود داشت، خودش با این ماجرا کنار می‌آمد. مطمئن بودم که درست به همین طریق هم با من رفتار می‌کند.

البته، وضعیت من فرق می کند. ما دیگر نمی توانیم روی معامله با لرد لاس حساب کنیم. درویش دفعه قبل لمب ها را خبر نکرد برای اینکه می خواست خودش برای انسان شدن دوباره بیل - ای مبارزه کند. اگر در این مبارزه می بُرد، لرد لاس باید بیل - ای را درمان می کرد. اگر در این مبارزه می باخت، هر دوی آنها به وسیله ارباب شیطانی سلاخی می شدند. در هر حال، نیازی به لمب ها نبود. من به آن اندازه خوش شانس نیستم. در وضعیت من هیچ راه فراری وجود ندارد.

تازه جادو هم وجود دارد. درویش می تواند با یک گرگ نما کنار بیاید، اما شاید نه با یک گرگ نما که قدرت های جادویی هم دارد. شاید او ترسیده، نمی داند که وقتی تغییر کنم قادر به انجام چه کارهایی هستم، احساس می کند به تنهایی از پس من بر نمی آید، نیاز به پشتیبانی دارد. کاملاً منطقی است اگر یک همچنین چیزی را بخواهد. من نمی توانم به این دلیل از او گله کنم.

با این حال، احساس می کنم به من خیانت شده و این احساس از من خارج نمی شود. باید با او صحبت کنم، به او بگویم که اطلاع دارم به لمب ها خبر داده، در مورد ناامیدی ام با او صحبت کنم، به او فرصت بدهم که خودش این قضیه را توضیح دهد.

اما این کار را نمی کنم. می ترسم این موضوع را پیش بکشم، درست مثل اولین باری که فهمیدم جادو درونم وجود دارد و این را مخفی نگاه داشتیم. به شکل مسخره ای امید دارم که فکرم در مورد آن مرد ولگرد غلط باشد، اینکه مسایل دیگر به آن حد نرسیده باشد و اینکه من هنوز هم می توانم نجات پیدا کنم. تصور می کنم اگر در این باره صحبت نکنم، به خودی خود رفع می شود.

گراز گریدی - یک کبک^۱!

* * *

--> هفته ای که باید سر شود.

^۱ در واقع نویسنده از کلمه "شترمرغ انسانی" استفاده کرده، اشاره به فردی دارد که به هنگام مشکلات مثل کبک سرش را زیر برف می کند - استفاده از کلمه کبک به دلیل ملموس تر بودن آن در زبان فارسی است - م.

امروز، وقت ناهار، موقعی که تنها هستیم، رنی از من می پرسد که آیا مشکلی وجود دارد؟ زیرا آن طور که انتظار دارد به او توجه نمی کنم. می خواهد بداند که آیا علاقه من به او از بین رفته و آیا من شخص دیگری را دیده ام و به او فکر می کنم. این را خیلی سرسری می گوید، طوری وانمود می کند که انگار این یک شوخی است، اما می توانم ظنین و آزرده را در چشمانش ببینم.

دروغ می گویم. می گویم همه چیز مثل قبل است. بهانه می آورم. به او می گویم که پریشانی و سردرگمی زیادی در زندگی ام وجود دارد - مرگ لاک (البته این را خیلی صریح و رک و راست نمی گویم)، آمدن یونی و زندگی با درویش. حتی امتحان ها و نگرانی هایم در مورد آینده را هم پیش می کشم و تظاهر می کنم که نگران مسیری هستم که برای زندگی انتخاب می کنم.

او باور می کند. فکر می کند که من به بحران های دوره نوجوانی پا گذاشته ام، که این اصلاً ربطی به او ندارد. مایل است منتظر بماند تا این حال و هوای من برطرف شود. مطمئن است که وقتی بتوانم مشکلاتم را حل کنم، دوباره به سمت او خواهم آمد. هیچ وقت حتی به فکرش هم نمی رسد که اگر هفته دیگر گرگ نما شوم این حرکت به سمت او می تواند دریدن گلویش با دندان هایم باشد.

--> به آرامی به سمت خانه می روم. به دنبال مرد ولگرد می گردم. از شبی که او را در غار دیدم، من فقط یک بار دیگر، آن هم خیلی کوتاه دیدمش. بعد از مدرسه بیکار در خیابان های کارشری ویل پرسه می زدم، که درست در میان درختان روبروی پنجره اتاق خوابم او را دیدم. اما او در فاصله زیادی ایستاده بود. هیچ ارتباطی با من برقرار نکرد و اگر می خواستم به او نزدیک شوم، از من دور می شد.

حتی متعجب هستم که او همان یک بار هم با من صحبت کرد. شاید این فقط یک تصادف بوده - دیر وقت در شب، به عنوان یک محافظ در جنگل در آن قسمتی که آن اتفاق ناگوار افتاده، ایستاده بوده. شاید حال و هوای آنجا رویش اثر گذاشته و بدون این که خودش بخواهد صحبت کرده بود. مطمئنم حتی جلادهای گروه لمبها هم هر از چند گاهی مایل اند مثل انسانها اختلاط کنند.

همانطور که وارد خانه می شوم به لمبها و مرد ولگرد فکر می کنم. در شگفتم که آنها چطور گرگ نماها را می کشند. احتمالاً به صورت بهداشتی و خیلی غیر مهیج، شاید یک زهر قوی تزریق می کنند. اما من

نمی‌توانم صحنه‌های هراسناک را از خود دور کنم. گروهی از لمبها که همگی مانند آن مرد ولگرد لباس پوشیده‌اند، من را دوره کرده‌اند و با کارد بزرگ و چماق به من حمله می‌کنند، مرگی کُند، پست و دردآور.

«گرابز» همین که دارم از پله‌ها بالا می‌روم، درویش صدایم می‌زند و قطار افکار وحشتناک و بیمارگونه‌ام را متوقف می‌کند. «هر وقت که آماده‌شدی، میتونی بیای و منو ببینی؟»

«حتماً.» به اتاقم می‌روم. کیفم را به گوشه‌ای پرتاب می‌کنم. به چابکی اونیفرمم را در می‌آورم، و یک ثانیه بعد شلوار و ژاکتم را می‌پوشم. به سرعت با همان جورابهایی که پایم بود، به طبقه پایین می‌روم و درویش و یونی را در حالی که روی یکی از کاناپه‌های درون اتاق تلویزیون نشسته‌اند و لبخندی عصبی بر لب دارند، پیدا می‌کنم.

محتاطانه می‌نشینم. به آنها نگاه می‌کنم و آنها هم به من زل می‌زنند. بعد از سکوتی طولانی، درویش به سرعت به حرف می‌آید: «من در مورد تو با یونی صحبت کردم. در مورد ما. نفرین خانوادگی. اینکه چه اتفاقی این اواخر برای تو افتاده.»

به آرامی پلک می‌زنم و به یونی نگاه می‌کنم. نمی‌توانم بگویم به چه چیزی فکر می‌کند. مبهم‌ترین ژست روانشناسی اش را گرفته.

درویش در حالیکه به جلو خم می‌شود، می‌گوید: «من نشستم کلی رو این قضیه فکر کردم، دیدم آسونه که از یونی بخوایم هفته دیگه از اینجا بره و از این ماجرا دور بمونه. راحت و امن.» او به یونی نگاه می‌کند. یونی لبخندی می‌زند و دستش را روی دست درویش می‌گذارد. «اما ما به کمکش نیاز داریم. من نمی‌دونم چرا، اما تو دیگه با من حرف نمی‌زنی. توی این یک یا دو هفته اخیر بد اخلاق و عبوس شدی و از من دوری می‌کنی. شاید این فقط به خاطر ترس باشه. اما من احساس می‌کنم چیز بیشتری وجود داره. تو منو ترک کردی. انگار که با من مشکلی داری. و این خوب نیست، من باید بدونم چه احساسی داری و به چی داری فکر می‌کنی. اگر من ندونم که تو کله تو چی می‌گذره نمی‌تونم کمکت کنم.»

به خشکی می‌گویم: «تو فکر می‌کنی یونی می‌تونه کمک کنه که از تو خودم در پیام؟ منو روی کاناپه بچسبونه، توی مغزم بره و حقایقو بیرون بکشه؟»

درویش زمزمه می‌کند: «شاید»

یونی می گوید: «ما فقط تو قلبمون بهترین چیزها رو برات آرزو داریم. الان زمان سخته. درویش می خواد بهت کمک کنه. منم همینطور. اگه تو با عموت مشکلی داری - یا با من - باید اونها رو بگی. یا اگه چیزی هست که تو نمی تونی در موردش با درویش صحبت کنی، می تونی خصوصی به من بگی.»

با تمسخر می گویم: «گفتگوی یک بیمار و مشاور؟»

او با آرامش می گوید: «اگه تو بخوای، می تونیم خیلی غیر رسمی مثل دو تا دوست با هم حرف بزنینم، اما اگر هم بخوای می تونیم به صورت حرفه ای این کارو بکنیم، با ضمانت رازداری.»

درویش می گوید: «من اهمیتی نمی دم، من فقط می خوام کمک کنم هفته دیگه رو نجات پیدا کنی. اگر من ناراحتت کردم و تو نمی خوای به من بگی، اشکالی نداره. اما لزومی نداره یونی رو هم از خودت جدا کنی. اگر نمی تونی با من صحبت کنی، مطمئناً می تونی با اون حرف بزنی.»

من من کنان می گویم: «اگه اصلاً مشکلی وجود نداشته باشه چی؟ اگه من فقط از مرگ و گرگ‌نما شدن بترسم چی؟ و اگه نخوام در این مورد صحبت کنم؟»

یونی می گوید: «این کاملاً قابله در که، اما وقتی تو مطمئنی که موضوع سر اینه، باید با یکی صحبت کنی. صحبت در مورد ترس هات می تونه به تجربه مثبت باشه. تو خودت هم اینو می دونی، گرابز. تو به بچه ساده لوح نیستی. به تنهایی کنار اومدن با این مشکل، کار خیلی بدیه.»

درویش می گوید: «مخصوصاً وقتی که احتمالاً خودت اصلاً نمی تونی با این قضیه کنار بیایی.» با ابروی بالا رفته به او نگاه می کنم. «ممکنه که تو اصلاً به گرگ‌نما تبدیل نشی، یونی فکر می کنه که...» مکثی می کند و به او نگاهی می اندازد.

یونی می گوید: «فقط به این دلیل که اعضای خانواده تو قربانی یک بیماری که باعث تغییر شکل بدن می شه شدن - نمی خوام بگم گرگ‌نمایی، چون این به اصطلاح تلقینیه - معنی این نیست که تو هم قراره تغییر کنی. طبق چیزایی که تعریف کردی به نظر می رسه تو هم در خطر باشی، اما اصلاً دلیل کافی واسه این مطلب نداریم. این می تونه فقط یک بیماری روحی باشه، نه یک بیماری جسمی.»

غرغرکنان می گویم: «تو فکر می کنی من همه اینا رو تصور کردم؟»

یونی می گوید: «شاید. در بیشتر آدمای معمولی هم مغز می تونه بازی در بیاره - تو دیگه جای خود داری! حوادثی مثل اون را از سر گذروندن... دیدن چیزهایی اینچنینی در دنیا - و دنیاها دیگه - در چنین سن

جوانی... عزیزانی را در چنین حادثه وحشتناکی از دست دادن، بعدش هم برای نجات زندگی برادر جنگیدن... چیزی که برای ما در اسلاتر اتفاق افتاد... استقامت تو منو متعجب کرده. تو یکی از قوی ترین افرادی هستی که من تا به حال دیدم، من اینا رو نگفتم که تو رو خوشحال کنم. اما تو افسانه ای هستی، گرابز.»

لبخند می زدم، از خجالت سرخ شده ام، اشک در چشمانم جمع شده. قسمتی از وجودم می خواهد که بلند شوم و او را در آغوش بگیرم. اما قسمتی دیگر می خواهد به کلی تمام تعریف و تمجیداتش را پس بزنم و خیلی سرد برخورد کنم. در آخر من فقط به لبخند زدن و سرخ شدن، ادامه می دهم و اشک می ریزم.

یونی می گوید: «اما حتی قوی ترین ما هم نقاط ضعفی دارن، شاید این نقطه ضعف تو لاک بوده. یا شاید هم چیز دیگه ای، مثلاً موضوع ناراحت کننده کوچکی که تو خودت هم از اون بی خبری. ممکنه که تو تغییر کنی - اما شاید این اتفاق نیفته. من می خوام سعی کنم از این قضیه سر در بیارم. ما تا آخر این هفته قطعاً می فهمیم. اما توی این یک هفته می تونیم با خیلی از مسائل کنار بیایم. اگر تو در مورد تغییر کردنت در اشتباه باشی، این می تونه یه تفاوت اساسی به وجود بیاره.»

محکم می پرسم: «و اگه من در اشتباه باشم؟»

یونی لبخند می زند: «تنها کاری که باید بکنیم اینه که یک گلوله نقره ای وسط پیشونیت خالی کنیم.»

با صدای بلند می خندم. درویش هم همینطور.

درویش مغرورانه، نخودی می خندد و می گوید: «حس شوخ طبعی من به اون هم سرایت کرده.»

«طوری اینو می گی که انگار چیز خوبی.»

یونی آه و وایی می کند و می گوید: «پسرا، پسرا، بیاین از بحث اصلی منحرف نشیم. گرابز، آیا تو درخواست منو برای کمک قبول می کنی؟ اگر چیزی هست که نمی خوای به هر جفت ما بگی، در موردش با من خصوصی صحبت می کنی؟ حالا اگه نه به عنوان یه دوست، منو به عنوان یک مشاور قبول می کنی؟»

من تقریباً داشتم به آنها می گفتم که از لمب ها خبر دارم، و به همین دلیل است که اینقدر ترشو شده ام. اما این فقط میشود روشی برای مقابله با درویش و قبول کردن خیانتش به من، آن هم جلوی رویش. نمی توانم این کار را بکنم، نه بعد از تمام کارهای خوبی که او در حق من کرده. اگر من در اشتباه باشم، طرز صحبتم باعث آزدگی او می شود.

بنابراین من پیشنهاد یونی را قبول میکنم. برای پنهان کردن افکار و حالت چهره‌ام، صورتم را پایین می‌اندازم

و زمزمه کنان می‌گویم: «آره، صحبت کردن با تو به نظر فکر خوبی می‌رسه.»

یونی می‌گوید: «متشکرم.»

درویش هم اضافه می‌کند: «کار خوبی می‌کنی.»

و برای مدتی ما همه تظاهر می‌کنیم که همه چیز خوب است و همه مشکلاتمان حل شده است.

---> صحبت‌های طولانی با یونی، روز در مدرسه و عصر در خانه. نه فقط در مورد لاک. ما از هر دری سخن

می‌گوییم - گذشته‌ام، حال، گرت، لردلاس، بیمارستان روانی که بعد از مرگ خانواده‌ام آنجا بودم، زندگی با

درویش، تغییر بیل-ای به یک گرگ‌نما، اسلاتر. تمام چیزهایی که قبلاً درموردش با هم صحبت نکرده بودیم.

آن موقع که او فقط علاقمند بود به من کمک کند تا بتوانم با مرگ لاک کنار بیایم.

ما زمان زیادی را روی جادو کار می‌کنیم. وزوز انرژی که من بعضی اوقات در بدنم احساس می‌کنم،

کارهایی که من با جادو انجام داده‌ام، حالت‌م وقتی که جادو درونم جریان پیدا می‌کند. با اجازه درویش، یونی

چند تست روی من انجام می‌دهد، سعی می‌کند برای فهمیدن اینکه چه درونم می‌گذرد، و قادر به انجام چه

کارهایی هستم، به هسته جادویی بدنم دست پیدا کند. اما او هیچ چیزی پیدا نمی‌کند. اگر جادو هنوز هم

آنجاست، خیلی عمیق در وجودم دفن شده، طوریکه او قادر به پیدا کردنش نیست.

او همچنین کلی وقت برای تحقیق درباره دیموناتا می‌گذارد. از درویش سوال می‌پرسد و تا آنجا که می‌تواند

در مورد آنها اطلاعات کسب می‌کند. یونی بخصوص خیلی زیاد به لردلاس علاقمند است - اگر لردلاس

می‌تواند لیکانتروپی ما را درمان کند، او در عجب است که چرا ما هم نمی‌توانیم این کار را انجام دهیم.

درویش به او می‌گوید: «به اندازه کافی قوی نیستیم.»

یونی پیشنهاد می‌دهد: «شاید ما طلسم درست رو بلد نیستیم.»

او می گوید: «فکر نمی کنم، اگر اونطوری بود، بارتالومئو گاراده^۱ حتماً کشفش می کرد. اون تمام عزم خودشو جزم کرده بود تا به این نفرین خانوادگی خاتمه بده، اما به هیچ نتیجه ای نرسید. فقط یک ارباب شیطانی می تونه این طلسمو از بین ببره.»

«اما --»

درویش پافشاری می کند: «نه، طی دو قرن اخیر، بارتالومئو قدرتمندترین جادوگر موجود در دنیا بوده. اگر اون نتونسته کاری بکنه، پس هیچ کدوم از ما هم نمی تونیم. تلاش دوباره ما فقط هدر دادن وقته»
او می پرسد: «اگر از لرد لاس کمک بگیریم چی؟ شاید تو داری اشتباه می کنی که اون این مبارزه شطرنجو قبول نمی کنه.»

درویش کوتاه می خندد: «نه، چاره کار این نیست.»

یونی سماجت می کند: «اما اگر فقط اون می تونه گرابزو به حالت قبلش بر گردونه...»

درویش این بار قاطعانه می گوید: «این چاره کار نیست.» و پایان بحث.

--> از اوقاتی که با یونی در تنهایی می گذرانم، لذت می برم. او از آن زمانی که صرفاً من را مشاوره می کرد، فرق کرده. الآن جادو اسباب کارش است، چیزی که خیلی زیاد موجب رغبت او می شود. وقتی که ما در مورد طلسم ها و شیاطین صحبت می کنیم، او خیلی خودمانی تر است. سلاحش را غلاف می کند و دیگر مثل یکی از بیمارانش با من رفتار نمی کند. بعضی اوقات به نظر می رسد که ما داریم بیشتر در مورد خود یونی و جادو صحبت می کنیم تا در مورد من و مشکلاتم، اما این هم خوب است.

او هنوز هم بیل - ای و چند تا دیگر از دوستانم را با توانایی های حرفه ایش ملاقات می کند، اما نه مثل گذشته. آخر این هفته کار یونی در مدرسه ما به پایان می رسد. میزری دوباره باز نمی گردد اما مشاور دیگری جایش گذاشته می شود. یونی کاری را که بخاطرش به اینجا فرستاده شده بود، به پایان رسانده. زمان تغییر شغل، تغییر چالشی دیگر فرا رسیده. اما تا آخر هفته او به این موضوع فکر نمی کند. اول می خواهد ببیند وقتی ماه کامل می شود، چه اتفاقی برای من می افتد.

^۱ Bartholomew Garadex

—> پنجشنبه.

دوباره پتانسیل جادویی من را امتحان می کند. در اتاق تلویزیون. درویش برای اینکه جلوی دست و پا را نگیرد در آشپزخانه مانده. یونی چیزی جدید را امتحان میکند. تا اینجا که او خیلی محتاطانه و با ملایمت درون من را کاویده، فقط سطحی این کار را کرده. اما امشب می خواهد عمیق تر جستجو کند.

می گوید: «آروم باش» او پشت من ایستاده، من هم با چشمان نیمه باز روی چهارپایه نشسته ام. «ذهنتو خالی کن،» دستش را روی سرم می گذارد، «می خوام تحریکت کنم.» انگشتانش روی گردنم می سُرَد و ناخن هایش گوشتم را به آرامی می خراشد. «وقتی که من به صورت جادویی به تو ضربه می زنم، کمی روی گوشتت هم با ناخن هایم فشار میارم. اینجوری یک کم آزاردهنده ست. من امیدوارم چیزی در وجود تو، در جواب به این حرکت به جنبش در بیاد، منو به عقب پس بزنه و از صدمه زدن به تو متوقف کنه.»

با حالت عصبی می گویم: «'صدمه زدن'؟»

«نگران نباش،» لبخندش را احساس می کنم، «من به طور جدی به تو صدمه نمی زنم. به من اعتماد کن.»
شانه هایم را ماساژ می دهد. در ابتدا این کار مطلوبی به نظر می رسد اما بعد شست هایش را داخل گوشتم فشار می دهد. روی بازوانم فشار می آورد و می خراشد. دردش خیلی شدید نیست. فقط همانطور که خودش گفت کمی آزاردهنده است.

همینطور که کارش را انجام می دهد، زیر لبی طلسم زمزمه می کند. احساس می کنم که جادو در وجودم راه می یابد، یک حس عجیب در زیر پوستم. مثل این است که پاهایم خواب رفته باشد، همه جایم می خارد.
دقیقه ها می گذرند. یونی به کارش ادامه می دهد. در عمق بدنم، سینه ام، پاهایم. حالا دیگر همه جایم سوزن سوزن، منقبض و فشرده شده، آرزو می کنم که کارش را متوقف کند، نمی دانم که باید چیزی بگویم یا فقط دندانهایم را روی هم فشار دهم و تحمل کنم. عاقبت، وقتی دیگر می خواهم فریاد بزنم که بس کند، رهایم می کند.

با صدای ناامیدانه ای می گوید: «هیچی،» دو تا از انگشتانش را روی سینه چپم می گذارد و می گوید:
«می تونی چشمتو باز کنی.»

همین که چشمانم را باز می کنم، متوجه نگاه خیره اش به خودم می شوم. یک نگاه عجیب. انگار که فکر می کند من دارم دروغ می گویم. حتی سایه ای از خصومت هم در نگاهش وجود دارد.

وقتی انگشتانش را بر می دارد به او می گویم: «قطعاً قبلاً اونجا بوده،»

او می گوید: «مطمئنم که بوده.» بدگمانی نگاهش از بین می رود.

«شاید فردا برگردد، یا فردا شب وقتی که ماه...» به سوی پنجره اشاره می کنم، جایی که پرده ها جلوی نور قرص تقریباً کامل ماه را گرفته اند.

او می گوید: «شاید، مطمئناً جادو تحت تاثیر حرکات ماه هست. بیشتر مَغ ها ضربان شدید انرژی رو حول و حوش زمان کامل شدن ماه تجربه می کنن. اما این خیلی عجیبه که هیچ نشونه ای از این در وجودت نشون داده نمی شه.»

او کنار من می نشیند. دستش را بالا می آورد و موهایم را نوازش می کند. از روی علاقه به من لبخند می زند، بعد زیر لبی می گوید: «رازها تو به من بگو. چیزی که تو نمی خواهی در موردش با درویش صحبت کنی. من قبلاً اینو ازت نپرسیده بودم و اگه تو نخوای جواب بدی دوباره هم نمی پرسم. اما فکر کنم می خواهی اینو فاش کنی.»

لبانم خشک می شوند. قلبم به شدت می تپد. من نمی خواستم که این را با یونی درمیان بگذارم. اما حالا که این را از من پرسید، فهمیدم که حق با اوست. می خواهم رازم را با او سهیم شوم. به جهنم، به طور ناگهانی علاقه شدیدی برای افشای رازم برای او پیدا کرده ام.

غرولند می کنم: «اون لمب هارو خبر کرده،»

اخم می کند: «لمب ها؟ این قضیه چه ربطی به گوسفند^۱ داره؟»

«نه. جلادان خانوادگی. لمب ها. وقتی که یکی از ماها تغییر می کنیم... اگر والدین نتونن زنده بودنشون رو تحمل کنند، و خودشون هم نتونن اونا رو بکشن، لمب ها این کارو براشون انجام میدن.»

«آه. یادم اومد. همون خوابی که تو اسلاتر دیدیم. آزمایشگاهشون.» اخم هایش را از هم باز می کند. «تو فکر

می کنی که درویش اونا رو خبر کرده؟ فکر می کنی که اون داره پشت سر تو توطئه چینی می کنه؟»

^۱ Lamb به معنی گوسفند است در اینجا یونی متوجه اشاره این کلمه به لمبها نشده- م

زمزمه می کنم: «توطئه که نه، ولی اگه من تغییر کنم و اون نتونه منو کنترل کنه، فکر می کنم از اونا بخواد منو بکشن. اون به من گفت قراره از یک جادوگر بخواد که کمک کنه، اما این کارو نکرد. در عوض لمب ها رو خبر کرده. و این... می دونی که... خوب نیست، اما می دونم چرا اون این کارو کرده. فقط امیدوار بودم که منتظر می موند، یا به من می گفت که اونارو خبر کرده.»

«اون به تو نگفته؟»

«نه.»

«پس از کجا می دونی؟»

من در مورد مکالمه او پای تلفن، پوشه سیاه و مرد ولگرد برایش توضیح می دهم. یونی از من می خواهد که در مورد مرد ولگرد برایش بیشتر توضیح دهم اما من فقط می توانم یک توصیف کلی از او داشته باشم. به طور مشکوکی می پرسد: «تو مطمئنی که اون یکی از لمب هاست؟»

«تاحدی مطمئنم.»

«اون خودش هیچ حرفی نزد؟»

«نه. اما منو تعقیب می کنه. بیرون از این خونه اونو دیدم. و همین طور در کنار غار.» ما در مورد غار به یونی گفتیم، اینکه لاک واقعاً چطوری مُرد. درویش او را آنجا برد تا جادو را حس کند. یک وزوز جادویی آن مکان را حس کرد و تایید کرد که درویش کار درستی انجام داده، که این غار باید از چشم بقیه مردم جهان پنهان باقی بماند. می پرسم: «اگر اون یکی از لمب ها نیست، پس چرا منو تعقیب می کنه؟»

یونی می گوید: «همه جور آدمی تو دنیا پیدا میشه. بعضی ها پسرا رو به دلایل خبیثانه - اما/انسانی - دنبال می کنن.»

با حالتی عصبی کمی جابه جا می شوم و می گویم: «می دونم. اما این اتفاق همزمان عجیبیه. این که این مرد، تو این موقعیت حساس، بخواد به من علاقه نشون بده.»

یونی دستم را نوازش می کند و می گوید: «من بعضی وقتا فکر می کنم کل دنیا بر اساس اتفاقات شکل می گیره. نگران اون مرد ولگرد نباش. من مراقبش هستم. و یک کم روی درویش کار می کنم که بفهمم با لمب ها تماس گرفته یا نه.»

در حالی که مضطرب شده ام، از یونی می پرسم: «تو که نمیری بهش بگی من چی به تو گفتم، درسته؟» دوست ندارم درویش فکر کند پشت سرش بد حرف زده ام.

یونی قول می دهد: «من عاقلانه عمل می کنم.» بعد بلند می شود تا اتاق را ترک کند.

«یونی،» متوقفش می کنم، «بعد از این که این قضیه رو فهمیدی... اگر اون واقعاً لمب ها رو خبر کرده بود... حقیقتو به من میگی؟»

مکشی طولانی. بعد می گوید: «تو واقعاً می خواهی بدونی؟»

«بله.»

«اگر اون این کارو کرده باشه، می تونی با این قضیه کنار بیایی؟»

«بله.»

او لبخند می زند و دوباره گونه هایم را نوازش می کند و زیر لبی می گوید: «تو خیلی شجاعی.» بعد دستش را عقب می برد و ادامه می دهد: «من هر چیزی که بفهمم به تو میگم. قول میدم. هیچ دروغی بهت نمی گم.

تو همیشه می تونی به من اعتماد کنی، گرابز، در مورد همه چیز - حتی اگه نتونی به درویش اعتماد کنی.»

Shake dog shake^۱

--> لرزش. به شکلی وحشتناک. درویش و یونی مرا روی تخت فشار می دهند، به طور پیوسته صحبت می کنند، و با حوله های پی در پی عرق روی صورتم را خشک می کنند. یونی طلسم های آرام بخش زمزمه می کند که حتی کوچکترین اثری نمی بخشد.

جمعه. شب قبل از کامل شدن ماه.

مریضی ام در مدرسه اوج می گیرد. وسط کلاس فیزیک باید سریع به سمت توالت می رفتم. اما نتوانستم این کار را بکنم. در کنار در کلاس ایستاده بودم و حالم به شدت بد بود. کلی تشویق و هلهله و سوت از جانب پسرها و زمزمه هایی انزجار آمیز از جانب دخترها. نمی ایستم تا حرفهای سرزنش آمیز آقای کلیفورد^۲ را بشنوم. مستقیم به سمت دستشویی می روم و ده دقیقه بعد در حالی که نشیمنگاه پلاستیکی را سخت در آغوش گرفته ام، می گذرانم.

یونی من را با ماشین تا خانه رساند. در طول راه دوبار درون کیسه ای که به همراه داشتم، استفراغ کردم. از آن موقع هر آنچه که بالا می آوردم، خشک و بی آب بود، یونی مجبورم کرد کلی آب بنوشم، به همین خاطر بعضی اوقات هم مایعی شفاف و اسیدی بالا می آوردم.

وقتی از روی درد فریاد می زدم، درویش شانه هایم را می گیرد و به دروغ می گوید: «تو حالت خوب میشه». اینطور به نظر می رسد که بدن دومی در وجود من رشد می کند، که سعی دارد راهش را به بیرون باز کند.

^۱ اشاره به یکی از آوازهای گروه راک کیور (Cure) به سال ۱۹۸۰، که در آن از لرزش، زوزه و در هم دریدن صحبت به میان آمده.
^۲ Clifford

یونی می گوید: «من می تونم یه طلسم خواب آور امتحان کنم.»

درویش پارس می کند: «احمق نشو، تنها دلیلی که اون تا حالا تغییر نکرده اینه که داره به شدت مبارزه می کنه. اگه خواب باشه که نمی تونه مبارزه کنه.»

«متاسفم. به این فکر نکردم. من فقط متنفرم از اینکه بینم اینقدر در رنج و عذابه.»

به طور خشنی جیغ می کشم، مطمئنا سرم دارد از وسط دونیم می شود. به طور نا محسوسی گرمایی را در شکم احساس می کنم، گرمایی جادویی که ماه گذشته هم وجود داشت. این گرما با گرگ نما شدنم مبارزه می کند، من را انسان نگه می دارد و خواسته های جانور وجودم را رد می کند. قادر نیستم درونیاتم را به درویش و یونی بگویم. قادر نیستم صحبت کنم. فقط جیغ می کشم.

--> بعد از مدتی.

ماه شروع به پایین آمدن می کند. چند دقیقه سکوت بعد از ساعت ها دیوانگی. ملافه های روی تختم از چند جا پاره شده اند. بالای چشم چپ درویش زخمی شده و هر دو گونه اش هم کبود است.

ناله کنان می گویم: «من... اون کارو... کردم؟»

او با صدای بی روحی می گوید: «نه،» با احتیاط آب را درون گلویم می ریزد. «به کمد خوردم.»

یونی می گوید: «ما فکر کردیم دیگه تو رو از دست دادیم،» دستانم را فشار می دهد. من باعث زخمی شدن پیشانی اش شده ام، اما آنچنان عمیق نیست.

بریده بریده می گویم: «جادو،» هر دو مکث می کنند. «شما هم... اونو حس کردید؟»

درویش می گوید: «نه،»

«جادو... اونجا بود. من اینطوری... مبارزه کردم. در غیر این صورت... باید... تغییر می کردم.»

درویش می پرسد: «یونی؟»

او با تردید می گوید: «من یه چیزی احساس کردم. اما مطمئن نبودم که این جادو بود یا انرژی ای که از... از این تغییرات آزاد شده بود.»

با ضعف پوزخند می زنم: «انرژی گرگ نمایی، یالا دیگه، برای یک بار هم شده اینو بگو.»

یونی با غضب می گوید: «یه همچین موجودی وجود نداره،»

شروع می‌کنم که جواب دهم اما درد دوباره حمله ور می‌شود. عمیق در دل و روده ام. به پشت می‌افتم. آب درست به همان سرعتی که به گلویم فرو رفته بود، بیرون می‌پرد. بدجوری به صورت درویش می‌پاشد. اهمیتی نمی‌دهد و مرا روی تخت محکم می‌کند، دوباره به سرعت شروع به حرف زدن می‌کند، سعی می‌کند دلداری‌ام دهد، کلماتش درست مانند یک زمزمه تار برفراز جیغ‌های تمام نشدنی ناشی از بدبختی من به گوش می‌رسند.

--> جانور درون وجودم می‌گرد و در داخل پوستم پنجه می‌کشد. نمی‌تواند صحبت کند - این یک جانور وحشی است - اما می‌توانم احساساتش را لمس و آنها را در قالب کلمات ترجمه کنم. اگر می‌توانست حرف بزند چنین چیزی می‌خواست: آزادم کن. این درد را پایان بده. من را آزاد کن. تبدیل به چیزی شو که باید. ما می‌تونیم یکی بشیم، بدویم و شیو از آن خودمون کنیم. زوزه می‌کشم: «نه!» با مشت‌های جادویی که نمی‌دانم چه هستند، سرکوبش می‌کنم. تو نمی‌تونی منو انکار کنی.

جواب شیوای من این است: «خفه شو!»

جنگ درونی شدت می‌گیرد اما احساس می‌کنم که دارم پیروز می‌شوم. فشار ماه در حال محو شدن است. آن جانور جنگ را واگذار کرده. اما شب دیگری هم وجود دارد و او قویتر خواهد شد. شاید هم خیلی قویتر. دوباره جانور از جایی عمیق درون وجودم، عمیقتر از جایی که باید باشد، هیس هیس کنان می‌گوید: تو نمی‌تونی منو انکار کنی، این همون چیزیه که ما هستیم، این سرنوشت ماست.

زمزمه می‌کنم: «من خودم سرنوشت خودمو انتخاب می‌کنم، آماده مبارزه ای دوباره در صورت حمله دیگر او در دقایق آخر می‌شوم. اما او این کار را نمی‌کند. خورشید در حال بالا آمدن است. ماه دارد درخشش را از دست می‌دهد. من در این مبارزه پیروز شده‌ام - بطور موقت.

--> لرزان روی پاهایم می‌ایستم. درویش و یونی مشکوکانه من را می‌نگرند. هر دو خسته به نظر می‌رسند، و در قسمت‌هایی از بدنشان کبودی و بریدگی مشاهده می‌شود.

با کنایه می‌گویم: «چه اتفاقی برای شما دو نفر افتاده؟»

درویش غر غر می کند: «حالا دیگه روت زیاد شده. هشت نه ساعت فقط جیغ و درد. یه جهنمی ساختی که بیا و ببین. حالا که خورشید بالا اومده حس شوخ طبعیت گل کرده. حالا اون جون کندی که باعثش شدی به کنار.»

با حالت خشک و سردی همدیگر را می نگریم - بعد هر دو می زنیم زیر خنده.

فریاد می زنی: «ما زنده موندیم!»

درویش می خندد: «تو از پشش بر اومدی!» من را تنگ در آغوش می کشد.

یونی فقط با خستگی لبخند می زند و ما را نگاه می کند.

وقتی درویش رهایم می کند، به عقب می افتم و به سقف خیره می شوم.

درویش می پرسد: «چه احساسی داری؟ یا این سوال احمقانه ایه؟»

آهی می کشم: «نه، زیاد حس بدی ندارم. خستم، اما نه به اون اندازه که تو و یونی به نظر می رسید. راستشو بخوای گرسنمه.»

یونی بی مقدمه می گوید: «اگر انتظار داری صبحانتو توی تخت خواب بخوری، در اشتباه بزرگی هستی.» من و درویش می خندیم.

من من کنان می گویم: «خیلی عجیب بود.» مبارزه ام را به یاد می آورم، خصوصاً آخرش که حرف زدن آن جانور با خودم را تصور می کردم. «مثل این بود که داشتم با یک شخص دیگه ای کشتی می گرفتم - یک چیز دیگه - درون وجودم. اما یک کشتی واقعی. مثل اینکه واقعاً حضور فیزیکی داشت. انگار بدنم رینگ بوکس بود و ما هر دو بین طنابا محصور بودیم. این سخت ترین مبارزه تمام زندگیم بود.»

درویش می گوید: «برای ما هم که بیرون ایستاده بودیم، همچین آسون نبود» گونه زخمی اش را لمس می کند، «تو خیلی ما رو توی دردسر انداختی. من می دونم که هیكلت بزرگه، اما هیچ وقت انقدر قدرتمند حسابت نمی کردم.»

با صدای آرامی به او می گویم: «اگر اون جانور پیروز می شد که اوضاع وخیم تر هم می شد. می تونستم احساسش کنم. خیلی قوی بود. بدون جادو اون تموم وجودمو می گرفت، آزاد می شد و شما رو پاره می کرد. امشب... وقتی که ماه کامل می شه...»

«به اون فکر نکن. این مبارزه رو ما سر موقع بهش می پردازیم. الان فقط به پیروزی امشبت فکر کن. با بعدی وقتی که باهاتش مواجه شدیم، دست و پنجه نرم می کنیم.» او می ایستد، به خود کش و قوسی می دهد و ناله ای می کند.

یونی لبخند می زند: «برو بخواب، تو سخت کار کردی و بیشتر فشارها هم روی تو بود. جفت ما باید امروز کلی بخوابیم، اما تو بیشتر از من.»

درویش می گوید: «من خوب میشم.» بعد روی پاهایش تلو تلو می خورد و نزدیک است که روی زمین بیفتد. یونی او را سفت می گیرد، بعد با قاطعیت می گوید، «تخت خواب!»

درویش آهی می کشد: «بله خانم. تو هم میای؟»

«به زودی. اما می خوام یه کم بیشتر پیش گرابز بمونم.»

درویش می رود، قسمتی از پشتش را می مالد و می نالد. یونی رفتنش را نگاه می کند، بعد زخم هایش را امتحان می کند. طلسم زمزمه می کند و انگشتانش را روی زخم های کوچک بازوانش می کشد. خیلی سریع ترمیم می یابند، زخم ها خیلی تمیز و ساده بسته می شوند، فقط رده های نازک قرمزی باقی می ماند گویی اصلاً خراشیده نشده است.

«حقه تمیزی بود.»

او در حالی که روی گردن و صورتش کار می کند، می گوید: «یه طلسم به درد بخور، به درد زخم های عمیق نمی خوره ولی برای شکاف های سطحی مثل این خیلی خوبه. بهتر از گچ گرفتن یا باند پیچیه. بعدا به درویش هم می رسم.»

کارش تمام می شود، توجهش را به من می دهد. موهاییم را از جلوی چشمانم کنار می زند. خراش های روی پیشانیم را ترمیم می کند. انگشتش را روی گوشتم می مالد تا مطمئن شود همه چیز درست است، بعد به نرمی می گوید: «درویش خیلی وحشت کرده بود. منم همینطور، اما نه به اندازه اون. اون واقعا دوستت داره.»

«می دونم.»

«اگه لازم بشه اون حتی حاضره جانش فدا کنه.»

در سکوت به او خیره می شوم. اشک در چشمانش جمع شده. از روی غریزه می دانم که او چه می خواهد بگوید، بدون اینکه ظاهراً نیازی باشد از درویش دفاع می کند. زمزمه می کنم: «اون لمبها رو خبر کرده.»

از روی ناچاری سرش را تکان می دهد. «من وادارش کردم بپذیره. اون نمی خواست اونا رو درگیر کنه. اما اگه تو تغییر کنی، باید کشته بشی. اون خودش نمی تونه برادرزاده خودشو بکشه. به خاطر همین با این که درویش از اونا متنفره...»

می گویم: «مساله ای نیست،» به خودم فشار می آورم و لبخند ضعیفی می زنم. «اون حق انتخاب دیگه ای نداشته.»

آهی می کشد و نگاهش را به زمین می دوزد: «منم همین فکرو می کنم، منم یه زمانی یه پسر داشتم.» پلک می زنم، مطمئن نیستم که در جواب این اعتراف تکان دهنده و غیر منتظره چه باید بگویم. «یه پسر عزیز. اون دنیای من بود. چند ماه قبل از تولد دوسالگیش تو خواب مُرد. یه مشکل مغزی. هیچ نشانه هشدار دهنده ای هم نبود. از کسی هم کاری بر نمیومد.»

بعد زیر گریه می زند. ناشیانه پشتش را نوازش می کنم، آرزو می کنم که ای کاش می توانستم با کلمات درد و رنج هایش را از وجودش پاک کنم، اما خودم را مثل همیشه بی مصرف احساس می کنم. بالاخره او کنترلش را باز می یابد و گونه هایش را خشک می کند.

با صدای گرفته ای می گوید: «این اتفاق تقریباً منو نابود کرد، تونستم باهش کنار بیام. اما فقط همین. یک روانشناس کودک شدم که از این طریق بتونم به بچه های دیگه نزدیک باشم. سعی کردم با کمک کردن به حل کردن درد و رنج هاشون به حل کردن درد و رنج خودم کمک کنم.» با صدای گرفته ای می خندد. «من قبلاً یه بار بهت گفتم که تو از نظر روانشناسی خیلی آدم ساده و صادقی هستی. خوب، احساسات و افکار من هم به سادگی قابل درکند. هر وقت که مشکلی تو زندگیم پیش میاد، خودم رو پشت کارم مخفی می کنم، از این استفاده می کنم تا خودمو از هر چاله و سوراخ تاریکی که توش افتادم، بیرون بکشم.»

او هر دو دستم را می گیرد و می فشرد، قدرتمند تر از آن چیزی که تصور می کردم. «وقتی که درویش از من خواست که به اینجا بیام، خیلی خوشحال شدم، نه فقط به این خاطر که عاشقشم، بلکه من می خواستم که از این طریق مادر تو بشم.» او دست چپم را رها و گونه ام را نوازش می کند. به نرمی لبخند می زند. «من همیشه پسر دیگه ای می خواستم که برایش مادر بشم. اما تا این لحظه هیچ وقت کاملاً برام میسر نشد.»

لبخندش محو می شود. او دست دیگرم را هم رها می کند و می ایستد. «من تو رو تنها نمی‌ذارم.» صدایش با نوعی تهدید متعجب کننده ای می‌لرزد. «من تو رو به لمب‌ها تسلیم نمی‌کنم، نه تا وقتی که دیگه هیچ امیدی باقی نمونه باشه. من با تو تا آخر / آخرش می‌مونم. حتی اگر درویش این کارو نکنه.»

بعد می‌رود، من به دنبالش با دهانی باز به او خیره می‌شوم و احساسات مختلفی به سراغم می‌آید. نمی‌دانم که در مقابل قول حمایت کننده، آمیخته با عصبانیتش، چه باید بکنم.

--< یک روز برای استراحت.

همه ما تا ساعات اولیه بعد از ظهر می‌خوابیم. یونی به طور عجیبی غیر صمیمی، گوشه گیر و ساکت است. مستقیماً به من یا درویش نگاه نمی‌کند. انگار که از حرفی که زده، شرمگین است. یا در حال ریختن طرحی است و نمی‌خواهد که ما سر در بیاوریم.

--< عصر.

دوباره لرزش‌ها. هر چیزی را که خورده بودم بالا می‌آورم. با بدنم که آلوده به موادی است که بالا آورده‌ام، مبارزه می‌کنم. بر روی چمن‌های بیرون از خانه به پشت دراز کشیده‌ام، آفتاب گرم عصرگاهی می‌گیرم و مصمم هستم که لذت ببرم از چیزی که ممکن است آخرین غروب خورشیدم باشد. درویش و یونی نزدیکم هستند. درویش از من می‌پرسد که آیا می‌خواهم داخل بروم یا نه. سرم را تکان می‌دهم. نمی‌خواهم که جهان خارج را رها کنم. می‌ترسم به محض اینکه این کار را بکنم، همه چیز تمام شود... بازی شروع شود... و بعد تمام ... محکوم به فنا شوم.

بیل - ای چند دقیقه پیش زنگ زد. می‌خواست اینجا بیاید تا با هم برویم بیرون بگردیم. درویش برای من بهانه جور کرد. گفت که دچار یک نوع ساس ناجور شده‌ام و باید دور از اینجا بماند چون ممکن است مَسری باشد. بیل - ای به این قضیه مشکوک نمی‌شود. چرا باید بشود؟

به برادرم فکر می‌کنم. آرزو می‌کنم که ای کاش در مورد خودمان به او گفته بودم. درویش حق داشت - من زیادی منتظر شدم. می‌خواستم یک پیچ و تاب احساسی حقیقت را از او دریغ کنم، اما وقت‌کشی‌ام اشتباه

بود. اگر امشب تغییر کنم و لمب ها من را بکشند، او فقط فکر می کند یک دوست را از دست داده. او هیچ گاه نمی فهمد که ما واقعاً چقدر به هم نزدیک بوده ایم.

به تلفن کردن به او فکر می کنم، در حالی که هنوز قادر به حرف زدن هستم به او حقیقت را بگویم. اما این فقط دیوانگی است. اگر زنده بمانم، با این چیز کنار بیایم یا حداقل تغییر شکلم را یک ماه عقب بیندازم، می توانم این را آن زمان به او بگویم. الآن تلفن زدن کار بیهوده ای است. و بدتر - کار خطرناکی است. ممکن است اینجا بیاید. سر راه من قرار بگیرد. ممکن است قربانی جانور تشنه به خونی که ممکن است به آن تبدیل شده باشم، بشود.

بی مقدمه می پرسم: «تو هنوز اون قفسو داری؟» درویش حرفش را با یونی قطع می کند و به من زل می زند. «همون قفسِ توی سرداب مخفی. هنوز اونجاست؟» به آرامی سرش را به علامت موافقت تکان می دهد. «منو بذار توش.» فکر می کردم ممکن است صدایم بلرزد ولی قاطعانه و استوار است. با بی خیالی و آسودگی به او نگاه می کنم.

او شروع می کند: «اگه تو تغییر کنی ما می تونیم --» حرفش را قطع می کنم: «نه، همین حالا این کارو بکن. قبل از اینکه من تغییر کنم. دیشب برای شما خیلی مشکل ایجاد کردم. تازه به یونی هم صدمه زدم. اون تونست زخممون رو ترمیم کنه ولی من امشب قوی تر هستم. وحشی تر هستم. شاید ایندفعه ضربه هایی بزنم که اون دیگه نتونه ترمیم کنه.» درویش ساکت است. او با یونی نگاهی ردوبدل می کند.

یونی به نرمی می گوید: «این می تونه زیان آور باشه. تو دیشب خودتو باور داشتی. اون باور به تو قدرت می داد تا مبارزه کنی. اگر تو به خودت اجازه بدی که مثل یک حیوان تو قفس زندانی بشی، شاید خودت رو هم به عنوان یکی از همونا تصور کنی. ممکنه از باور داشتن خودت دست برداری... از مبارزه دست بکشی.» «دست نمی کشم.»

درویش زمزمه می کند: «شاید این بهترین کار باشه، اگر اون تغییر کنه، مطمئن نیستم بتونیم کنترلش کنیم.» یونی می گوید: «تو دارو داری، اگر مجبور شی می تونی بیهوشش کنی.»

قبل از اینکه درویش بتواند جواب دهد، می گویم: «میراً رو یادت می یاد؟ وقتی که بیل- ای تغییر کرد دستش به میراً رسید. قبل از این که بتونی بهش تزریق کنی بیهوشش کرد. تقریباً کشتش. اگر این اتفاق برای یونی بیفته...»

لبان درویش محکم می شود. «حق با توه. قفس باید باشه.» او دست یونی را می گیرد. «این کار به این معنا نیست که کم آوردیم. ما فقط می خواهیم ایمن باشیم.»

او از روی اکراه سرش را تکان می دهد. حالت چهره اش درست مانند موقعی است که این قول را به من داد - "به من اعتماد کن. من در کنارت می مونم. حتی اگه درویش این کارو نکنه."

به سرعت بلند می شوم. «بهتره که همین الان این کارو بکنیم.» برای بار آخر نگاهی به خورشید می اندازم. «ماه به زودی بالا میاد.» دستم را روی شکمم که غاروغور می کند می گذارم. «می تونم احساسش کنم.»

--> در قفس.

زوزه می کشم. جیغ می کشم. به میله ها ضربه می زنم. درویش و یونی در طرف دیگر قفس، با فریاد من را تشویق می کنند، به من می گویند که دارم پیروز می شوم، انسانیت درون وجودم را صدا می زنند. چیزی که به سرعت در حال ناپدید شدن است و جا برای چیزی تازه باز می کند. چیزی کشنده، حیوان صفت.

من مبارزه می کنم ولی نسبت به دیشب خیلی سخت تر است. جانور قوی تر شده و بی‌امان به من حمله می کند. با خشم فریاد می زند، می غرد، خودش را به گلوله جادویی درونم، که تنها محافظ من است می کوباند، آن را از داخل می دزد. زوزه های وحشتناک سر می دهد و مصمم است که آن را بشکافد و آزاد شود، تا وحشیانه بدود و کشتار راه بیندازد.

سرم را میان دو دستم می فشردم و جیغ می کشم، سیاهرگ های گردنم کشیده می شوند انگشتانم به درون خم می شوند تا چنگال حیوانی را شکل دهند. به فریاد زدن اسمم ادامه می دهم، سعی می کنم صدای خودم را حفظ کنم، اما تنها چیزی که از دهانم خارج می شود یک خرناس درهم و آشفته است. نور اطراف من در حال تغییر، کدرتر می شود، سایه ها محدودتر می شوند، رنگ ها به خاکستری و کدر متمایل می شوند.

نعره می زنم: «من... تغییر... نمی کنم!» برای ادای هر کلمه باید مبارزه کنم. سرم را رها می کنم. به میله های قفس چنگ می زنم. اول به درویش و بعد به یونی خیره می شوم. «من... تغییر...» آخرین کلمه تبدیل

به یک فریاد غیر انسانی می شود. درویش با نومییدی فریاد می زند: «درسته، تو تغییر نمی کنی. تو گرابز گریدی هستی. تو توی این مبارزه پیروز میشی. گریدی ها هیچ وقت بازنده نیستن.»

یونی التماس می کند: «به مبارزه ادامه بده» او دستانش را روی دستانم می گذارد، «تو می تونی این کارو بکنی. من می دونم که تو می تونی.»

از کنار میله ها دور می شوم، سرم را تکان می دهم و از روی درد می خروشم. جانور درون وجودم با صدای منجر کننده ای می خندد. مبارزه ادامه پیدا می کند. شکنجه تمام وجودم را فرا می گیرد.

--> ساعت ها در حال جنگم. حداقل خودم که فکر می کنم ساعت ها گذشته. شاید فقط چند دقیقه بوده. شاید من آنقدر دور شده ام که بعد زمان را گم کرده ام. شاید برای من، این شب ممکن است به اندازه یک عمر طول بکشد. شبی تمام ناشدنی باشد. یک جنگ ازلی بین انسانیت و قدرت های شیاطین گرگی.

به زمین می افتم و به میله های قفس تکیه می دهم. با چشمان گشاد شده و وحشی ام به اطراف نگاه می کنم. میز اصلی، کلید در این قفس، چندین شمع، کتاب ها و تکه های چند صفحه شطرنج در گوشه دیوار، که از مبارزه قبلی ام اینجا جا مانده، را می بینم. انگار پوستم در حال چروک شدن است. می خواهم وا دهم. خسته ام. نمی توانم ادامه دهم.

تو باید بتونی.

یک صدای جدید. نه صدای من است و نه صدای فرضی آن جانور. صدای جادو. به سرعت و به نرمی صحبت می کند، به من می گوید که اگر با هم کار کنیم می توانیم از پس این جانور بر بیاییم. او شروع می کند به من بگوید که چگونه می توانم از این استفاده کنم. طلسم هایی که باید انجام دهم، کلماتی که باید ادا کنم - اما جانور درونم این فرصت را می گیرد و زوزه شدید و بلندی می کشد. سرم را با صدای جیغی بنفش پر می کند و باعث می شود دستانم را روی گوش هایم فشار دهم و جیغ بکشم.

وقتی که آن صدا رفع می شود و دستانم را پایین می آورم، صدای جادو از بین رفته است. یا آنقدر صدای آرامی دارد که من نمی توانم بشنوم. تنها نیستم. هنوز آن را آنجا احساس می کنم. اما دیگر حس نمی کنم بتواند کمکم کند. من دارم این مبارزه را واگذار می کنم. شاید هم تا الان این مبارزه را واگذار کرده ام و خودم هنوز نمی دانم.

-- مبارزه بیشتر. وحشت بیشتر. درد بیشتر.

یکی دیگر از محدود دقایقِ استراحت و درک کردن. این بار در نقطه مقابل قفس، اما با همان حالت خموده قبلی، درویش و یونی در نزدیکی من دولا شده اند، به من می گویند که چقدر دارم کارم را خوب انجام می دهم، می گویند که چقدر به من افتخار می کنند، به من می گویند که من دارم در این مبارزه پیروز می شوم، فقط باید از پشش بر بیام.

سرم را یک تکان جزئی می دهم و با ناراحتی به درویش لبخند می زنم. با صدای تو گلویی می گویم: «متاسفم.»

درویش با خشم فریاد می زند: «نه، تو نمی تونی جا بزنی. تو باید با این کنار بیایی.» دوباره زمزمه می کنم: «متاسفم.» سرم را پایین می اندازم، به سختی نفس می کشم، گریه می کنم، اشک های داغ بر روی گونه هایم روان می شوند، احساس می کنم که اینها مال من نیستند. یونی می گوید: «اون داره کم کم از ما دور میشه.» به نظر خیلی آرامتر از درویش می آید. درویش با صدای بلندی می گوید: «نه! من اجازه نمی دم. ما باید --»

یونی دستور می دهد: «ساکت.»

«اما ما که نمی تونیم --»

«ما این کارو نمی کنیم.» او دستانش را از لای میله ها داخل می آورد و سرم را به عقب کج می کند. چند لحظه طول می کشد تا بالاخره چشمانم متمرکز شوند. با خونسردی من را نگاه می کند. «اون داره تمرکزشو از دست میده. ما باید کمکش کنیم تا دوباره اینو به دست بیاره. اونو به حرکت وا داریم و تحریکش کنیم دوباره مبارزه کنه.»

درویش محکم می پرسد: «چطوری؟»

«یک طلسم. چیزی که جادو رو توی اون به حرکت در بیاره. انگار که آدرنالین^۱ بهش تزریق میشه -- با این

تفاوت که ما به جادوش نیرو تزریق می کنیم، نه گوشتش.»

درویش غرغر می کند: «کدوم طلسم؟ من هیچ طلسمیو نمی شناسم که --»

^۱ Adrenaline

یونی حرفش را قطع می کند: «من یه دونه آماده کردم، فقط محض اطمینان.»

او از من روی بر می گرداند و به درویش چشم می دوزد. «این خیلی خطرناکه. اگر نتونه درمانش کنه، اونو می کشه. من نمی خواستم از این طلسم استفاده کنم مگر اینکه کار به جای باریک بکشه. هنوز هم نمی خوام استفاده کنم. نه تا موقعی که مقدار بیشتری از وجودشو تسخیر کنه و بیشتر به سمت... گرگ نما شدن پیش بره.» وقتی این را میگوید، لبخند کوتاهی بر روی لبانش نقش می بندد. بعد دوباره حالت صورتش قاطع و محکم می شود. «اگر تو اعتراضی داشته باشی من این کارو نمی کنم. اما باید اجازه تو داشته باشم. و اگه تو قراره به من اجازه بدی که از این استفاده کنم بهم بگو که آماده سازباشو انجام بدم.»

درویش به نظر شکست خورده می رسد، به نظر می رسد که می خواهد گریه کند. برای یک لحظه فکر کردم که او نمی خواهد جواب دهد. اما بعد، با یک تلاش به سختی سرش را تکان می دهد و با صدای خس خس ماندی می گوید: «اما فقط اگه هیچ حق انتخابه دیگه ای نباشه.»

یونی گونه هایش را با محبت نوازش می کند: «البته. تو باید بری تو خونه. اگر من طلسمو شروع کردم، چیزهایی هستند که بهشون نیاز میشه.»

«چی؟»

یونی چشمانش را می بندد. دو ثانیه می گذرد. بعد دوباره آنها را باز می کند. «فهمیدی؟»

درویش دیوانه وار می خندد: «بله. باید به من یاد بدی که چطور می کنی.» بعد سکندری خوران به سمت سرداب مشروب ها می رود.

یونی منتظر می ماند تا او برود، بعد سریع به سمت میز می رود، کلید را بر می دارد و آن را درون سوراخ قفل می گذارد.

زمزمه می کنم: «چی کار داری می کنی؟» همین که در را باز می کند و وارد قفس من می شود، عقب می روم و ادامه می دهم: «برو بیرون. اینجا امن نیست. من ممکنه --»

یونی می گوید: «لمبها بیرون هستن» کنار من خم می شود، دستانم را می گیرد، کمک می کند تا روی پاهایم بایستم. «درویش امروز صبح باهاشون تماس گرفته. اونها خونه رو محاصره کردن. منتظرند که وقتی درویش بهشون علامت داد، تو رو بکشند.»

با حالتی هیستریک شانه هایم را بالا می اندازم. «شاید این بهترین کار باشه. دیگه نمی شه به من کمک کرد. اونها--»

یونی صدای هیس هیس در می آورد و به صورتم سیلی می زند: «نه! من نمی دارم که خودتو قربانی کنی. من باور نمی کنم تو دیگه از دست رفته باشی. ما می تونیم از پس این قضیه بر بیایم. اما فقط اگر مثبت فکر کنیم، فقط اگه تو مبارزه کنی. درویش درک نمی کنه. به نظرش این فکر غلطیه. اون عاشقه توئه اما تو رو دست کم گرفته. اون نمی دونه که تو چقدر قوی هستی.»

«نه. من ضعیف هستم. دیگه نمی تونم بیشتر از این مبارزه کنم. من فقط می خوام اجازه بدم که این اتفاق بیفته. اینجوری آسونتره. از همه این دردها دیگه خسته شدم.»

یونی با خشونت می گوید: «من اهمیتی نمی دم که تو چقدر خسته ای!» بعد صدایش عوض می شود. «من این کارو فقط برای تو انجام نمی دم. می خوام که تو برای من هم زنده بمونی.»

او جلوی بلوزم را می گیرد و من را جلوی خودش می کشد و می بوسد. اولش بوسه با احساس گناه شروع می شود، درست مثل موقعی که بچه بودم و وقتی که در نیمه های شب با ترس از خواب می پریدم مادرم من را می بوسید. اما بعد به چیزی شدید تر تبدیل می شود و من هم در جواب، او را می بوسم. درست مثل موقعی که در بازی بطری چرخانی رنی را بوسیدم.

همین طور که بوسه ادامه می یابد، جانور درون وجودم زوزه می کشد. جادو ضربان پیدا می کند و می خروشد. در اطراف ما میله های قفس قرمز و گداخته می شوند، بعد می شکنند، ذوب می شوند و روی زمین می ریزند. سقف قفس روی ما فرو می ریزد. اما من با یک حرکت قدرتمند و در عین حال ساده‌ی دستم، آنها را به کناری می اندازم.

یونی من را رها می کند. به سختی نفس می کشد و با گونه های گلگون و با چشمانی که برق می زند، می گوید: «بدو، گرابز، از لمبها دور شو. برو به غار. اونجا منتظرم بمون.»

«غار؟ اما... اگر من تغییر کنم...»

او قول می دهد: «تو تغییر نمی کنی،» و دوباره من را می بوسد، اما این بار خیلی سریع. «برو!» بدون فکر کردن، فرار می کنم. از روی میله های جوشان قفس می پریم، به طرف راه خروج دیگرم می دوم، همانی که به طرف خارج از خانه باز می شود. در را باز می کنم و سریع از پله ها بالا می روم. یونی من را از

پشت تشویق می کند. بعد می خندد. خنده اش تعقیب می کند، با من باقی می ماند، به من آرامش می دهد و من را به ادامه مسیر ترغیب می کند.

* * *

--> بالای پله ها.

راه مقابلم با یک در دولنگه ای مسدود شده که از طرف دیگر با زنجیر قفل و با یک ورقه آهن چین دار پوشانده شده. برای چند ثانیه کوتاه مکث می کنم، بعد شانه راستم را به درمی چسبانم و به سختی فشار می آورم. زنجیرها صدا می دهند. در با انفجاری باز می شود و ورقه آهن به سمتی دیگر پرواز می کند. زیر نور ماه نمایان می شوم.

درفضای باز می ایستم، قفسه سینه ام با سرعت بالا و پایین می رود. به اطراف می نگرم، دنیا را از دریچه چشمانی که یک سومش انسان، یک سومش حیوان و ثلث دیگرش جادوست می بینم. سایه‌هایی را، با وجود اینکه پشت خانه یا درختان پنهان شده اند، می بینم. نه... ده... یازده... دوازده. یک دوجین آدم کثیف. اما نه آنقدر کثیف که بتوانند گرابز گریدی را بگیرند - استاد فرار!

جانور درونم می خواهد که حمله کند، آنها را بدرد، به آنها درسی بدهد که دیگر با گرابزی در نیفتند. ولی با اینکه این فکر وسوسه کننده است، من آن را از خود دور می کنم و به سرعت به سمت جنگل می دوم.

سه تا از لمب ها پشت خانه هستند. شکستن غیر منتظره در، آنها را گیج و سراسیمه کرده. اما خیلی سریع حالت عادی خود را باز می یابند. آموزشهایشان کارگر می افتد و برای متوقف کردنم به سمت حرکت می کنند. مردان قوی هیکل با چماق، باتون های برقی، تورهای استتاری و تفنگ.

یکی از آنها تفنگش را نشانه می رود و فریاد می زند: «ایست!» به سمت تفنگش دندان قروچه می کنم و تفنگ سرخ می شود. جیغ می کشد و سعی می کند تا آن را به طرفی بیندازد. اما در این کار شکست می خورد، چون گوشتش را می سوزاند و به استخوانهای دستش می چسبد.

دومین لمب سریع به سمت من می آید، سعی می کند که مرا با یک دسته راگیبی^۱ به زمین بیندازد. همین که خیز بر می دارد، او را محکم می گیرم و روی هوا بالای سرم می چرخانم، بعد با شدت به زمین می کوبانمش و از پا درمی آید - یک فن کشتی عالی. لاک به من افتخار می کند. اگر زمان داشتیم، او را سه سوت ضربه فنی می کردم. اما با اینکه احساس سرخوشی و قدرت بودن دارم، ولی نمی توانم معطل کنم. اگر بقیه لمب ها هم با هم متحد شوند، ممکن است کار از این سخت تر بشود. من فکر می کنم می توانم از پس همه شان بر بیام. اما کاملاً احمقانه است که این کار را امتحان کنم.

سومین عقب دار یک واکی تاکی^۲ بیرون آورده و با صدای بلند صحبت می کند. به سمت او غرش می کنم. پنجه های فلزی از آن پلاستیک سخت بیرون می جهد و در گوشت و استخوان صورت آن لمب فرو می رود. از روی درد و تعجب فریاد می کشد، سعی می کند که واکی تاکی را رها کند ولی پنجه ها خیلی عمیق فرو رفته اند و از دهانش آویزان هستند.

آن مرد را که تلو تلو خوران، جیغ کشان به اطراف می رود و در حال کشمکش با واکی تاکی است و خون از گوش ها و گونه هایش جاری است، به حال خود رها می کنم. به سمت پوشش درختان جنگل می روم، به سرعت و با اطمینان حرکت می کنم، احساس سرزندگی بیشتری نسبت قبلم دارم.

وقتی به جنگل می رسم، همان مرد ولگرد را می بینم که در همان نزدیکی ایستاده و مرا نگاه می کند. به او می خندم - او دیده که چه اتفاقی برای دیگران افتاده و از درگیر شدن با من واهمه دارد. به این فکر می کنم که پاهایش را به ژله تبدیل کنم یا لباسهایش را به آتش بکشم، اما چون او در فرارم دخالتی نکرده برای چه باید اذیتش کنم؟ یک کرم بی استخون ارزش مبارزه ندارد.

می خواهم فریاد بزنم که: «به امید دیدار، آدم احمق!» اما تارهای صوتی ام به هم پیچیده شده اند و نمی توانم کلمات را ادا کنم. فقط به یک احترام نظامی طعنه آمیز کفایت می کنم. او در سکوت به من خیره می شود، صورتش بی احساس است.

^۱ نوعی بازی
^۲ بی سیم

بعد من رفته‌ام توسط درختان از ماه و لمب‌های باقی‌مانده پناه گرفته‌ام. به سهولت یک گرگ می‌دوم. خیلی نرم و به سرعت. هیچ ردی از خودم باقی نمی‌گذارم که کسی بتواند تعقیب کند. به سمت غار و پیوستن به یونی می‌روم.

darrenshanfans.ir

۱۶

وحشی

نزدیک به دو دقیقه حس می‌کنم که یک ابر مرد هستم باپاهای پولادین، شش‌های آهنین و سریع تر از هر فانی‌ای که در روی کره زمین زیسته می‌دوم، تمام رکوردها را شکانده‌ام. پس کجا هستند این داورهای بازی‌های المپیک، وقتی که به آن‌ها احتیاج است؟

ولی کمی بعد از سرعت کم می‌کنم، درد در من رو به افزایش است و دیو درونم می‌غرد. سکندری می‌خورم و بر روی زمین سرد و سخت جنگل در حالی که هق هق می‌کنم به خود می‌پیچم، سعی می‌کنم بجنگم. سرم را بالا می‌آورم و تلاش می‌کنم تا ...

--> اولین چیزی که بعد از آن یادم می‌آید این است که در حال متلاشی کردن جعبه‌ای هستم که درویش روی حفره‌ای که به غار منتهی می‌شود گذاشته است. به سختی به سمت پایین هلش می‌دهم، می‌خواهم سریع تر به فضای امن غار برسم، خوشحالم که آنجا باید منتظر یونی بمانم. بعد هشدارهای درویش یادم می‌آید، غار خطرناک است، محل جادوی شیاطین. شاید من باید ...

--> درون غار.

زوزره‌ام به طور ترسناکی اکو پیدا می‌کند، با تلاش جلوی زوزه کشیدنم را میگیرم و انعکاس صدا هم از بین می‌رود و بعد تنها صدایی که می‌شنوم، صدای آبشار و تپش قلب خودم است.

چه مدت از خود بی خود بوده‌ام و زوزه می‌کشیدم؟ چه مدت هیولای درونم فکر میکرد کارم را ساخته و پشتم نشسته و کنترلم را در دست گرفته؟ حدس زدنش سخت است. اما به نظر می‌رسد خیلی از آن زمان گذشته باشد.

تاریکی مطلق بر همه جا حاکم است، این من را می ترساند، حس پایداری و برتر بودنم که در مقابل لمبها داشتم از بین رفته است، بیشتر قسمت انسانی ام غالب است. در تاریکی، تنها و سرمزه‌ام، با وحشت به این فکر می‌کنم که نزدیک بود، آن سه لمب را بکشم، امیدوارم که به آنها صدمه‌ی زیادی نزنده باشم. به این فکر می‌کنم که آیا فرار کردن من کار درستی بوده یا نه.

روی زمین می‌افتم و زانویم را در بغلم می‌گیرم، سعی می‌کنم در اطرافم چیزی ببینم - هر چیزی - در میان تاریکی، با دست پاچگی و خجالت، بوسیدن یونی را به خاطر می‌آورم. به این فکر می‌کنم که یونی برای چه این کار را کرد. آیا این فقط یک تخیل اعمال جنسی با یک بزرگسال است؟ اما چیزی که قطعاً خارج از تخیلم وجود داشت این بود که او گفت از من تحت هر شرایطی حمایت می‌کند، حتی اگر درویش دست از این کار بکشد. او مرا آزاد کرد و به من قول داد که اینجا به ملاقاتم می‌آید.

این اشتباه است، با وجود این که نیت او خوب است اما ما کار درستی انجام نمی‌دهیم. من باید آن‌جا می‌ماندم و هر چیزی را که پیش می‌آمد می‌پذیرفتم و اجازه می‌دادم که درویش اوضاع را آن‌طور که صلاح است سروسامان بدهد. او در مورد این اتفاقات بیشتر از من و یونی می‌داند. من در نقطه‌ی حساسی قرار دارم، از درویش و بقیه جدا شدم، با لمب‌ها دست و پنجه نرم کردم و با یونی عهد بستم که از هم جدا نشویم، و حالا اگر او نیاد چی؟ اگر نظرش عوض بشود و من را اینجا تنها بگذارد آن وقت چه؟ اگر ...
نور.

می‌خواهم از جایم بلند شدم، فکر می‌کنم که یونی است، اما بعد می‌بینم که منبع نور از درون غار است، در سمت چپ شکافی که من در صخره درست کرده بودم. یک نور عجیب و ملایم. - اما نه از یک منبع طبیعی - در بالای دیوار به صورت دایره پخش می‌شود و در وسط آن چیزی سعی می‌کند راه خودش را به زور باز کند. سپس شکل می‌گیرد - دقیقاً صورت همان دختری است که موقع مرگ لاک آن را دیدم. فک، پیشانی و استخوان گونه هایش برجسته اند و با نور روشن شده اند. صورت نه از گوشت ساخته شده و نه از صخره. بلکه مخلوطی از هر دو است. وقتی که آن چهره تا آنجا که قادر است جلو می‌آید - من می‌توانم لاله‌های گوشش را ببینم - چشمانش بازند. لحظه‌ای بعد لب هایش شروع به حرکت می‌کنند.

او با اضطراب حرف می زند، کلمات را به آسانی ادا می کند. می توانم بگویم که حرفهایش خیلی مهم هستند - نیازش برای گفتن چیزی مهم و حیاتی کاملاً مشخص است - اما نمی توانم بفهمم که چه می گوید. زبانش شبیه زبانهایی که من تا بحال شنیده ام نیست.

می نالم: «من نمی فهمم چی میگی،» سرم را با درماندگی تکان می دهم. در جواب من او صدایش را بلندتر می کند و تندتر شروع به حرف زدن می کند - انگار که اگر این کار را بکند من می توانم بفهمم. کنترل اعصابم را از دست می دهم و فریاد می زنم: «من نمی تونم بفهمم.»

بعد دوباره درد حمله می کند. جانور زوزه می کشد. جادو زبانه می کشد. روی زانوانم می افتم، ناله می کنم. صدای دختر بالا می رود. او فریاد می زند، من را به ستوه می آورد، همان جمله های زننده را دوباره و دوباره تکرار می کند. اما من نه آن موقع معنی حرفهایش را فهمیدم و نه الان می توانم بفهمم. فقط می خواهم که او راحتم بگذارد.

می نالم: «بس کن» اما او این کار را نمی کند. «بسه» این بار قاطعانه تر می گویم، به او زل می زنم، تا او خشم درون چشمانم را ببیند. اگر قرار است که با جانور وجودم مبارزه کنم و او را به کنام خودش بفرستم، نیاز به آرامش و سکوت دارم. آیا او نمی فهمد که این کار چقدر سخت است و فقط دارد این کار را سخت تر می کند؟

نه، مثل اینکه نمی فهمد. یا اگر هم می فهمد، به روی خودش نمی آورد. او به تند تند و ناشمرده حرف زدن خود ادامه می دهد و صدایش را بالاتر می برد، کلمات سریعتر و سریعتر ادا می شوند. بعد یک جفت دست از درون صخره بیرون می آیند و با حالتی اتهام آمیز به من، به کل غار و بعد به شکاف درون صخره اشاره می کنند.

هییس هییس کنان می گویم: «خفه شو»، احساس می کنم که جانور، درون جمجمه ام پنجول می کشد. «دیگه نمی تونم تحمل کنم. بسه دیگه. بسه دیگه! کافیه!»

با آخرین فریادم، بر روی پاهایم می پریم، دستانم را از هم باز می کنم و جیغ می کشم. صدایی زیر و تند و خشونت آمیز - شکاف کنار آبشار پهن و طویل می شود. صورت و دستان دختر ناپدید می شوند. آبشار منجمد می شود. آب آن به یخ تبدیل می شود. یک کریستال جامد که از بالا تا پایین کشیده شده

است، به شکل خیلی زیبایی تاللو دارد. سر تا پا می‌درخشد، به گونه ای که هیچ هنرمندی در عمرش نمی‌توانست حتی در ذهنش چنین چیزی خلق کند.

هیبنوتیزم شده به یخ نگاه می‌کنم. چطور این کار را کردم؟

بعد نوری که چهره آن دختر بود محو می‌شود. من دوباره در تاریکی غوطه ورم. چند لحظه بعد، در حالی که هنوز سرم گیج می‌رود، متوجه پرتو نور دیگری در پشت سرم می‌شوم. می‌چرخم، انتظار دارم دوباره آن صورت را ببینم. اما این درخشش یک چراغ قوه است و از بالای سرم می‌آید، از سوراخی که از جنگل به اینجا راه دارد.

کسی می‌گوید: «گرابز؟» -- خوشایند ترین صدای موجود در دنیا.

فریاد می‌زنم: «یونی!» سکندری خوران به سمت ورودی غار می‌روم. «زود بیا. باورت همیشه اگه بهت بگم--»

«--»

درد. و یک شکنجه‌ی کامل شروع می‌شود. جانور، نسبت به گذشته به سطح بدنم نزدیک‌تر شده و به طور وحشتناکی قدرتمند است. جادو در جواب زبانه می‌کشد. هر دو کشتی می‌گیرند، آتش پرتاب می‌کنند، برای تملک بدن و روحم می‌جنگند.

بر زمین می‌افتم، جیغ می‌کشم. یونی دوباره اسمم را فریاد می‌زند. دنیا در برابر چشمانم تیره و تار می‌شود. افکارم کمرنگ می‌شوند. سعی می‌کنم فریاد بزنم و به او هشدار بدهم که از اینجا دور شود. اما دیگر خیلی دیر است. فرو می‌روم. جانور من را به پایین فشار می‌دهد. من ناپدید می‌شوم.

--> حس‌هایم بر می‌گردند. رهایی غیر قابل توصیف. آخرین باری که احساس از دست دادن کنترلم را داشتم، فکر کردم که دیگر آخر کارم است. دیگر پایان کار گرابز گریدی. برای همیشه از دست رفته‌ام. از امشب تا روز قیامت در خدمت گرگ‌نما خواهیم بود خوب و لذیذ است -- بازگشت دوباره.

اما این حس‌هایی به همان سرعتی که ایجاد شده بود، از بین می‌رود. من دیگر در غار نیستم. در یک خانه هستم و همه جا خون ریخته. دو بدن که دل و روده‌شان بیرون ریخته شده است، روی زمین افتاده‌اند. یونی زخمی، مغلوب و فرسوده کنار من ایستاده از سر و گردنش به اضافه بازروانش بی وقفه خون جاری است. به

سمت من بر می گردد، تند تند صحبت می کند، دستانش را از هم باز کرده و قیافه عصبانی به خود گرفته، سعی می کند به من آرامش دهد.

به او می گرم، انگشتان خونیم را خم می کنم، او را از جنازه ها دور نگه می دارم - واضح است که جانور وجودم همه آنها را برای خودش می خواهد.

تصمیم می گیرم که از خرناس کشیدن دست بردارم و دستانم را پایین بیاورم.

یونی با اضطراب و با صدایی تو گلوئی می گوید: «گرابز؟ خودتی؟»

سرفه می کنم: «گله» گلویم را صاف می کنم و دوباره تلاش می کنم. «بله»

او در حالی که اشک می ریزد، می گوید: «خدا رو شکر،» بعد با بیحالی روی زمین می افتد، «من فکر کردم می خوام من رو بکشی.»

«من هیچ وقت...» حرفم را قطع می کنم و به اطراف می نگرم. این خانه را می شناسم. و حالا که به لایه های خون نگاه می کنم، این اشخاص را می شناسم.

مادر بزرگ پدر بزرگ اسپلین!

فریاد می زنم: «نه، بیل - ای نه! بگو که من این کارو نک--»

یونی در میان اشک ریختنش می گوید: «پشتت»

به آرامی بر می گردم، انتظار دارم با چیزی وحشتناک روبرو شوم. آماده ام که اگر دیدم برادر خودم را کشته ام، قلبم را بیرون بکشم. اما او زنده است. از ضربه ای که به سرش خورده روی شکمش بی هوش روی زمین افتاده. از او خون جاری شده است اما بدنش با دم و بازدم هایش تکان می خورد. سریع به سمتش می روم، او را به پشت برمی گردانم، در حالت راحتی می خوابانمش، چک می کنم که زخم روی سرش جدی نباشد.

یونی می نالد: «تو تغییر کردی، من نتونستم جلوشو بگیرم. من فکر کردم که می تونم به جادوی درون غار دسترسی پیدا کنم و اینطوری کمک کنم. اما تو تبدیل به یه هیولا شدی و می خواستی منو بکشی. من سعی کردم تو رو از خودم دور کنم. چراغ رو خاموش کردم. توی تاریکی مخفی شدم. با جادو بوی بدنم رو پنهان کردم.»

«بعد تو رفتی. من اینجا پیدات کردم. قبل از اینکه برسم تو وارد خونه شدی و این زوج پیر رو کشتی. نزدیک بود بیلی هم بکشی، اما من با تو مبارزه کردم و متوقف کردم. فکر نمی کردم که بتونم بیشتر از این از حمله‌ت جلوگیری کنم. اگه تو به حالت نرمال بر نمی گشتی وقتی که...»

او زیر گریه می زند. به او زل می زنم، بعد به بیل - ای. یعد هم به مادر بزرگ و پدر بزرگ قصابی شده. من هیچ وقت از آنها خوشم نمی آمد. آنها بداخلاق، خودخواه و فضول بودند. همیشه در همه کار دخالت می کردند، سعی می کردند که من و بیل - ای را از هم جدا کنند. اما آنها مستحق این نبودند - تکه تکه شدن در خانه خودشان به وسیله جانور وحشی شب.

فریاد می زنم: «من چه کردم.» روی زمین می افتم، سرم را در میان دستانم می گیرم. «من اونا رو کشتم. من یه قاتلم.»

یونی هق هق می کند: «نه» ج لو می خزد، سعی می کند که دستانم را از کنار سرم دور کند. «این کار اون جانور بود... همون گرگ‌نما. تو این کارو نکردی، گرابز. این تقصیر تو نبود.»

خیج می کشم: «معلومه که تقصیر من بود.» سرم را بالا می آورم. «من می دونستم که قراره چه اتفاقی بیفته. من میدونستم که باید محبوس می موندم، می دونستم که اگه رها بشم چه کارهایی ممکنه بکنم. من باید توی قفس می موندم و می داشتم که لمب ها منو سلاخی کنند.»

یونی می نالد: «این حرفو نزن.»

فریاد می زنم: «این حرف حقیقت داره، من باید الان مرده باشم، نه اسپلین ها. باید...» حرفم را قطع می کنم و اخم می کنم. «اما چرا من اینجا اومدم؟ چرا اونا و بیل - ای رو انتخاب کردم؟»

یونی به من یادآوری می کند: «تو از اونا خوشت نمیومد.»

«اما از اونا متنفر هم نبودم. و بیل - ای هم صمیمی ترین دوست منه. چرا...؟»

او با خشونت حرفم را قطع می کند: «این الان مهمه؟ تو به بیل - ای حسودی می کردی، یا می خواستی که پدر بزرگ و مادر بزرگشو بکشی، یا اون جانور فقط یه جایی اومده که می شناخته، یه جای آشنا رو از خاطراتت دزدیده. این می تونست خونه‌ت، مدرسه‌ت یا خونه یکی دیگه از دوستان باشه. اما این اتفاق اینجا افتاد. حالا که چی؟ فقط از این بابت خوشحال باش که به خودت برگشتی قبل از اینکه... قبل از اینکه...» او نمی تواند ادامه دهد.

وقتی گریه می کند، سرش را نوازش می کنم. اشک در چشمان خودم هم حلقه زده. دوباره به جنازه ها زل می زنم، اما این بار با آرامش، بدون احساس خاصی، می دانم که چه کاری باید انجام شود.

به یونی می گویم: «به درویش تلفن بزن، وضعیتمونو بهش بگو. ازش بخواه که لمبها رو با خودش بیاره. من دیگه مبارزه نمی کنم. اونا می تون منو بگیرن. من تسلیم میشم.»

یونی نفس نفس زنان می گوید: «نه! اونا تو رو می کشن.»

حرفش را تصحیح می کنم: «اونا منو سلاخی می کنن. اما این مساله نمی تونه ادامه پیدا کنه. من نمی بایست فرار می کردم. من...» بعد از یک مکث. «درویش نمیدونه که تو به من کمک کردی، نه؟»

او سرش را تکان می دهد. «من به او نگفتم که تو حمله کردی، و گفتم که سعی کردم جلوتو بگیرم، اما نتونستم. اون همراه لمبها رفت تا تو رو پیدا کنه. من همون جا موندم و بعد از این که آنها خارج شدن یواشکی اومدم بیرون. اون هیچ چیزی از این قضیه نمی دونه.»

«خوبه. تلفن زدن به اونو فراموش کن. خودم این کارو می کنم. برو خونه و خودتو تمیز کن. هیچ چیزی هم بهش نگو. تو نباید خودتو درگیر این قضیه کنی.»

«تو نمی فهمی که چی داری میگی.»

«چرا، می فهمم. این قضیه دیگه زیادی ادامه پیدا کرده. من امشب آدم کشتم. فرقی هم نمی کنه که من بودم یا جانور وجودم. هر دومون اینو می دونیم، اگر من ادامه بدم، دوباره آدم خواهم کشت. دیگه این اتفاق نمیفته. من اجازه نمی دم. پس تو برو خونه. بابت همه چیز ازت ممنونم، اما کار من دیگه از کمک گذشته.»

تلفنم را در دست می گیرم، شروع به فشار دادن دکمه ها می کنم.

یونی به آرامی تلفن را از من می گیرد و زمزمه می کند: «با من بیا، ما جایی میریم که کسی نتونه پیدامون کنه، جایی که تو نتونی به کسی آسیبی برسونی.»

اخم می کنم: «در مورد چی داری حرف می زنی؟» سعی می کنم که تلفن را از او بگیرم.

او زیرلب می گوید: «ما فرار می کنیم.» تلفن را در جایی دور از دسترس من می گیرد. از گریه کردن دست برداشته. صدایش صدایش بیشتر شبیه حالت اصلی اش شده است. می توانم تصور کنم که پشت این چشمانش، در ذهنش چه می گذرد.

«به یک جای دور افتاده و پرت می ریم. برج دیگه وقتی که ماه کامل بشه یا به بالای کوهی می ریم یا توی یک غار من تو رو حبس می کنم و با جادو و دارو آرومت می کنم و مطمئن میشم که کسی رو نمی کشی. و فقط وقتی که ماه پایین بیاد آزادت می کنم. اونجا می مونیم و یک زندگی جدید برای خودمون درست می کنیم. دنیا رو از تو در امان نگه می داریم... از جانور وجودت.»

آه می کشم: «ما فقط داریم خیال باقی می کنیم، تو دیدی که من با اون قفس چی کار کردم، من دوباره فرار می کنم و باز هم آدم می کشم این راهش نیست.»

او پافشاری می کند: «نه، من می تونم کنترلت کنم. مطمئنم که از پس این کار بر میام.»

می پرسم: «و اگه دفعه بعد من برای همیشه تغییر کنم، چی؟ اگه جانور بر من غالب شد، چی؟»

او قول می دهد: «اون وقت من همون کاریو می کنم که امشب قرار بود لمبها بکنند.» دستانم را می گیرد و می فشرد. «به اعتقاد من شک نکن. اگه من مجبور به کشتن تو بشم، این کار رو می کنم، علیرغم آسیب هایی که ممکنه به من برسه. من اگر مجبور نباشم، نمی خوام که به تو صدمه ای برسه. من هنوز باور دارم که تو می تونی نجات داده بشی. گرگ نمای وجودت باید امشب تو رو مغلوب خودش می کرد، اما نکرد. تو مبارزه کردی و پیروز شدی. تو دوباره هم می تونی پیروز بشی، من مطمئنم که می تونی. اما اگر اشتباه کنم... اگه تو مغلوب شدی...» دهانش را محکم می کند. «بازم فرقی نمیکنه. ما باید تلاش خودمونو بکنیم. زندگی خیلی با ارزش تر از اینهاست که همینطوری بندازیش دور.»

«من نمی دونم.» دوباره به بدن ها نگاه می کنم و به بیل - ای. «ولی ریسکش...»

او قول می دهد: «هیچ ریسکی در کار نخواهد بود.» بلند می شود و من را بالا می کشد. «ما سریع از اینجا میریم و جایی رو پیدا می کنیم که تو نتونی به کسی صدمه ای برسونی.»

تردید می کنم، بین کار درستی که باید انجام دهم و میل به زنده ماندن قرار گرفته ام.

یونی به نرمی می گوید: «اگه نمی خوای این کارو برای خودت بکنی، به خاطر من انجام بده. من دوستت

دارم، گرابز. خواهش می کنم. به خاطر من زنده بمون.»

نمی دانم که چه باید بگویم. می خواهم با او بروم. اما جانور وجودم... جادو... قتل ها. دهانم را باز می کنم، می

خواهم که دوباره از او بخوام تلفن را به من برگرداند، مغزم را آماده می کنم تا شجاعانه، بدون خودخواهی

فرمان دهد و برای آسایش و آرامش کسانی که اهمیت می دهم به عمل وادارم کند.

اما تنها چیزی که ادا می شود کلماتی بی پایه هستند: «باشه. اما تو باید قول بدی که منو از مردم دور نگه داری. و اگر هم لازم شد باید دفعه کارمو بسازی. هر طور که می تونی.»

یونی صلیب می کشد و می گوید: «قول میدم.»

او به سمت در پشتی می رود و بازش می کند، بعد من را جلوی خودش هل می دهد، بیرون در شب. در راهرو سکندری می خورم. با بی احساسی و در سکوت برای بزدلی ام به لعنت می فرستم. سرم را پایین می اندازم و دوباره گریه می کنم. وقتی که بیرون از خانه می رسم، یونی درب را روی آن خونریزی، قتل و قصابی به آرامی می بندد. اجازه می دهم که بیل - ای در خواب بماند تا فردا صبح چشمانش را به روی وحشت و آشفتگی بگشاید.



۱۷

تا ماه پروازم ده

--> یونی ماشینی را که همان اطراف پارک شده، پیدا می کند. طلسمی سریع زمزمه می کند و درها باز می شوند. طلسمی دیگر و موتور به کار می افتد. او از پشت شیشه های ماشین به من لبخند می زند و سری تکان می دهد تا داخل شوم.

او رانندگی می کند و من عاری از هر گونه احساس در کنارش می نشینم. به دوازده ساعت گذشته فکر می کنم. به خون روی دستانم می نگرم. به این فکر می کنم که آیا بیل - ای من را به هنگام کشتن مادر بزرگ و پدر بزرگش دیده، آیا او من را در پشت نقاب آن حیوان شناخته. اگر نه، آیا درویش این را به او خواهد گفت؟ آیا او از من متنفر خواهد شد یا من را درک خواهد کرد؟ فکر میکنم که متنفر خواهد شد. اگر من به جای او بودم هیولایی را که باعث و بانی این اتفاق است نفرین می کردم. هیچ بهانه ای قبول نبود. هیچ بخششی در کار نبود.

فرار کردن کار نادرستی است. من پدر بزرگ و مادر بزرگ بیل - ای را کشتم، اجازه دادم که یونی رابطه اش را با درویش بر هم بزند و حالا... چی؟ زیر نور خورشید صبحگاهی به دنبال یک کلبه کوچک و زیبای روستایی می گردیم که بتوانیم در آن برای همیشه با شادی و خوشحالی زندگی کنیم؟ با هم خاله بازی کنیم؟ اجازه بدهم یونی هر باری که ماه کامل می شود من را مانند یک جانور هار محبوس کند؟ دیوانگیست. من باید همین حالا تمامش کنم. یونی را وادار به توقف کنم، خودم را به درویش بسپارم و عواقب کارهایم را بپذیرم.

ولی به جای این کار، ساکت نشستیم ام، یا از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم یا به خون دستانم خیره می‌شوم. سعی می‌کنم به خودم بقبولانم که این کارها را فقط بخاطر یونی می‌کنم، به این خاطر که نمی‌خواهم او آزرده شود. اما این دروغ محض است. من دارم فرار می‌کنم به این دلیل که از کشته شدن واهمه دارم. من نمی‌خواهم اجازه دهم که اعدام شوم. با این که می‌دانم، برای امنیت افرادی که دوستشان دارم، باید این کار را بکنم.

«-- ماشین متوقف می‌شود. یونی به عقب لم می‌دهد و آه می‌کشد، و با چشمان بسته شقیقه اش را ماساژ می‌دهد. به اطراف نگاه می‌کنم. ما در یک پارکینگ هستیم. صدها اتومبیل می‌بینم. یک صدای غرش از بالای سر می‌شنوم. نگاه خیره ام می‌چرخد و فرود یک هواپیما را می‌بینم. فهمیدم - ما در فرودگاه هستیم. به آرامی می‌پرسم: «یونی؟»

بدون آنکه چشمانش را باز کند، می‌گوید: «بله؟»

«ما اینجا چی کار می‌کنیم؟»

«ما باید از اینجا دور بشیم. اگر بمونیم پیدامون می‌کنن. باید جایی بریم که نتونن ردمونو بگیرن. پرواز کنیم به یه جای دور، یه جای دورافتاده. شاید باید سه یا چهار بار پرواز کنیم تا به یه جای واقعاً امن برسیم.»

«اما من نه پاسپورت دارم، نه لباس، نه پول و نه بارونه سفر.»

یونی دستانش را پایین می‌آورد، چشمانش را باز می‌کند و لبخند کجکی می‌زند و می‌گوید: «تو می‌خوای برگردی وسایلتو جمع کنی؟»

«معلومه که نه. اما چطوری...؟»

او انگشتانش را به هم می‌مالد و می‌گوید: «جادو.»

* * *

«-- درون فرودگاه.»

با اینکه همه جایمان زخمی و خراشیده شده و خون همه جایمان را گرفته، هیچ کس به ما توجهی نمی‌کند. یک طلسم نامرئی کننده کافی بود. اجرا کردنش آنقدر سخت نیست. حتی بیل-ای هم می‌تواند طلسم‌های درجه پایین محافظتی را اجرا کند. این یکی از اولین ترفندهاییست که هر مَغ تازه‌کار یاد می‌گیرد. یونی من را به دستشویی می‌فرستد تا خودم را تمیز کنم. می‌گویند که یک ربع دیگر من را در کنار تابلوی اصلی اطلاعات پرواز خواهد دید. به من گوشزد می‌کند که احتیاط کنم، با هیچ کسی صحبت نکنم.

به خودم در آینه زل می‌زنم، چشمانم تیره و ویران‌اند. حالت چهره ام ناامید، مغلوب و محکوم شده است. درویش اغلب می‌گفت که من به شکلی غیرعادی مانی هستم. قادرم که مثل مار از هر موقعیت دشواری بیرون بلولم. اما بعضی اوقات لولیدن برای آزادی ارزشی ندارد. زنده ماندن با خاطرات و احساس گناهی این چنینی که اینگونه من را خرد و خمیر می‌کند و از هم می‌شکند، چه فایده ای دارد؟

شیر آب گرم را باز می‌کنم و آب را روی صورتم می‌ریزم، قسمت‌هایی که شدید خونی هستند را می‌شویم. سینک خیلی زود با رگه‌های صورتی رنگ پر می‌شود، صابون مایع را درون دستانم می‌ریزم، دور سینک را تمیز می‌کنم، بعد حواسم را به خودم می‌دهم. موهایم را تمیز می‌کنم، ژاکت و تی شرت‌م را در می‌آورم و درون سطل زباله می‌اندازم، قسمت بالایی بدنم و دستانم را می‌شویم. باید از شر شلوارم هم خلاص شوم اما اصلاً دوست ندارم که فقط با لباس‌های زیرم در اطراف راه بروم. با توجه به چیزهایی که اتفاق افتاده، این حرف مسخره است، اما ترک کردن بعضی از عادت‌ها سختند.

* * *

<-- منتظر یونی هستم.

مضطربم. به خود می‌لرزم، نه از سرما بلکه از شوک و ترس. می‌خواهم که این ماجرا تمام شود. از او می‌خواهم که کنترل اوضاع را در دست بگیرد، یک بزرگسال مسئولیت پذیر باشد، با من صحبت کند تا روحیه‌ام بهتر شود. این خیلی عجیب است که او خیلی نا معقولانه تر از من رفتار می‌کند. من همیشه تصور می‌کردم که بزرگسالان دبه هنگام فشارها، نسبت به بچه‌ها، خیلی بهتر می‌توانند خودشان را کنترل کنند. اما یونی به بدترین شکل ممکن خلاف این را به من ثابت کرده.

یونی ناگهان کنارم ظاهر می‌شود و می‌گوید: «متاسفم که اینقدر طول کشید.» بوی صابون می‌دهد. او عصبی به نظر می‌رسد ولی ناامید نیست. چشمانش هیچ شباهتی به چشمان از ترس گشاد شده من ندارد. شروع می‌کنم: «یونی، این دیوونگیه، ما باید--» اما قبل از اینکه بتوانم حرفم را تمام کنم، او انگشتانش را روی لب‌هایم می‌گذارد. سرش را به آرامی تکان می‌دهد.

زمزمه می‌کند: «فقط باید باهش کنار بیای، من می‌دونم که این کار غلطه. می‌دونم که اگر اوضاع یه جور دیگه بود ما چه کار باید می‌کردیم. اما اوضاع اونجوری نیست. پس بذار خودمونو به دیوانگی بسپاریم و ببینیم که ما رو به کجا می‌بره.»

قبل از اینکه بتوانم به یک جروب‌بحث مناسب فکر کنم، یونی نگاهی به تابلوی اطلاعات پرواز می‌اندازد، بعد من را به سمت یکی از باجه‌های فروش بلیط می‌برد. وقتی که او دو بلیط یک طرفه درخواست می‌کند، من پشت او می‌ایستم. هیچ پولی ردوبدل نمی‌شود. در عوض، یک طلسم کوتاه و سریع، و لبخندی بر روی لبان مسئول فروش بلیط. او دو بلیط به دست یونی می‌دهد و می‌گوید که کجا باید برویم تا بلیط‌هایمان را چک کنند، و در نهایت برایمان سفری بی‌خطر و تعطیلات خوشی را آرزو می‌کند.

در صف چک کردن بلیط‌ها ایستاده‌ایم. نمی‌دانم کجا می‌خواهیم برویم --- اصلاً توجهی به گیشه فروش نکردم. به این فکر می‌کنم که این را از یونی بپرسم، ولی ممکن است آزرده شود. این موضوع چه اهمیتی دارد؟ در هر حال احتمالاً بعدش سریع سوار یک هواپیمای دیگر می‌شویم. و یکی دیگر بعد از آن یکی. و این کار تا موقعی که رد خودمان را از لمبها گم کنیم و به یک جای امن برسیم، ادامه خواهد داشت.

به جلو هل داده می‌شویم. خیلی زود به ابتدای صف می‌رسیم. یونی کارها را راست و ریس می‌کند. پاسپورت نداری؟ مساله‌ای نیست! نه تا وقتی که از طلسم‌های گیج‌کننده شرکت یونی سوان استفاده می‌کنی!

بعد از اینکه از اقدامات امنیتی به راحتی می‌گذریم، حدود یک ساعتی را باید منتظر بمانیم. نصف این زمان را به خرید کردن و عوض کردن لباس‌ها و کفش‌های تکه‌پاره مان می‌گذرانیم. پیشنهاد می‌کنم لباس‌های بیشتری برای وقتی که این لباس‌هایمان کثیف شد، بخریم. ولی یونی می‌گوید در فرودگاه بعدی احتیاجاتمان را خواهیم خرید. این کار می‌تواند تا وقتی که در آنجا منتظر پرواز هستیم، مشغولمان نگه دارد.

لباس های جدید برایم کوچک هستند. آستین هایش باعث خارش بدنم می شود، کمر شلوار به شکمم فشار می آورد، کفشها برایم تنگند. اما من هیچ شکایتی نمی کنم. کمی درد و رنج، مجازات کمی برای جنایاتیست که دیشب مرتکب شده‌ام.

روی صندلی های سفت فرودگاه نشسته ایم. یونی طلسمهای شفابخش می خواند، بدترین زخم هایی را که من در حول و حوش دیوانگی و جنونم ایجاد کرده بودم را درمان می کند. انگشتانش خیلی آرام روی گوشت من می لغزد، صدایش طنین خوشایندی در گوشه‌هایم دارد. همینطور که زخم ها خودبه خود بسته می شوند، گرما را روی پوستم احساس می کنم. خیلی دلپذیر است.

از بلندگو صدا می زنند که به همراه بقیه مسافرین سوار هواپیما شویم. یک هواپیمای بزرگ. از جلو ما دوازدهمین ردیف نشسته ایم، صندلی A و B. از آنجاییکه هیچ کس روی صندلی شماره C۱۲ نمی‌نشیند، قبل از اینکه هواپیما حرکت کند یونی بر روی آن می نشیند تا به این ترتیب هر دو فضای بیشتری برای نشستن داشته باشیم. از پنجره به باند پرواز نگاه می کنم، در نور صبحگاهی می‌درخشد. یونی به من لبخند می زند، انعکاس لبخندش را در شیشه می بینم، بر می گردم و من هم به او لبخند می زنم. او دستش را دراز می کند و من آن را می گیرم.

می گوید: «حالا دیگه فقط خودمون دو تا هستیم،»

«آره.»

«من خیلی می ترسم ولی به طور عجیبی خوشحال هم هستم.»

«منم همینطور.» پوزخند خشکی تحویلش می دهم، دقیقاً چیزی را گفتم که به طور تابلویی نادرست است. من حتی یک ذره هم هیجانزده نیستم، فقط گیج شده ام و وحشتزده هستم و به خاطر فرار، حالم از خودم بهم می خورد.

موتورها غرش می کنند. ما به صندلیهایمان فشرده می شویم. بای بای^۱ زمین خشک!

^۱ Arrivederci

«-- خستگی، قبل از اینکه هواپیما اوج بگیرد بر من غلبه می کند. پلکهایم روی هم می افتند. بدن و مغزم برای خوابیدن ملتمسانه جیغ می کشند. سعی می کنم که این حس خوشایند را از خودم دور کنم - می خواهم هشیار بمانم. شاید یونی به من نیاز پیدا کند- اما من دارم در یک نبرد از قبل واگذار شده می جنگم.

یونی می گوید: «همه چیز مرتبه»، گونه هایم را لمس می کنم. «تو می تونی بخوابی. من مراقبت هستم.» با سستی می گویم: «اما اگه تو...»

یونی می گوید: «من حالم خوبه، جفتمون در امان هستیم. الان دیگه هیچ چیزی نمی تونه به ما صدمه بزنه. نه اینجا.»

او درست می گوید. ما چندین هزار متر بالاتر از سطح زمین هستیم. دست لمبها به ما نمی رسد، نه تا وقتی که پا روی سطح زمین گذاشته ایم. و با توجه به زیرکی یونی هم فکر نمی کنم که اصلاً بتوانند ما را بگیرند. هیچ نیازی به پریشان خیالی من نیست. بهتر است به خواسته بدنم تن در دهم و... بخوابم... فقط برای...

«-- خواب در مورد غار. چهره دختر. جیغ کشیدن به من. سعی در برقراری ارتباط برای هشدار دادن به من. ناامیدی در چهره اش، وقتی که می فهمد نمی تواند ارتباط برقرار کند. می خواهم حرفهایش را بفهمم، فقط اگر بتوانم کمی او را آرام تر کنم. اما کلماتش هیچ معنایی ندارد، حتی در خواب.

بعد صورتش تغییر می کند. صدایش همان صدای قبلی است ولی صورتش به چهره یونی تغییر می یابد. او به من نگاه می کند. یک نگاه زنده و پر از نفرت. این من را می ترساند. می چرخم که فرار کنم اما مامان بزرگ بابا بزرگ اسپلین آنجا هستند. بابا بزرگ اسپلین می گوید: «تو از بیلی ما دور شدی.» خون از سوراخی که زمانی قسمت راست صورتش بوده فوران می کند. مامان بزرگ اسپلین اضافه می کند: «اگر برنگردی، ما میایم دنبالت و ولت نمی کنیم.» او سعی می کند کمی از دل و روده اش را به شکمش برگرداند.

از آنها دور می شوم. به دنبال جایی امن سکندری خوران از آنها دور می شوم. درویش را در حالی که روی یک استلاگمیت نشسته، می یابم، افسرده به نظر می رسد. او با ناراحتی می گوید: «تو احمقی، من فکر می کردم بهتر از اینا بهت آموزش داده بودم. فرار کردن هیچ وقت هیچ گرهی رو باز نمی کنه. مخصوصاً موقعی که اصلاً نمی دونی به کجا داری فرار می کنی.»

صورتش تغییر می‌کند. او یک گرگ نما می‌شود. با بدجنسی خرناس می‌کشد و به سمت من جست می‌زند. از روی غریزه به عقب می‌روم. قبل از اینکه به من برخورد کند، یونی ظاهر می‌شود و بین ما قرار می‌گیرد و درویش را به زمین می‌زند. لرزان از جایم بلند می‌شوم تا از او تشکر کنم اما وقتی که به سمت من بر می‌گردد، آتش در چشمان صورتی اش وجود دارد. می‌گوید: «گرابز.» این کلمه خیلی خشن و به شکلی نا مفهوم از دهانش بیرون می‌آید، گویی لبانی که این کلمه را ادا کردند کاملاً حالت انسانی ندارند.

زمین، زیر پاهایم می‌لرزد.

—> به طور ناگهانی از خواب می‌پریم، اما لرزش همچنان ادامه دارد. شق و رق روی صندلیم می‌نشینم، نمی‌دانم هنوز دارم خواب می‌بینم یا بیدارم. قلبم درست مثل هر زمانی که کابوسی وحشتناک می‌بینم به سرعت می‌تپد. به دنبال یونی می‌گردم ولی او سر جایش نیست. تکانی دوباره. صندلیم طوری می‌لرزد که انگار دارد از جایش کنده می‌شود. شکم پیچ و تاب می‌خورد. این حس را دارم که اتفاق بدی در شرف رخ دادن است. ما در دردسر افتاده ایم. یونی کجاست؟ من باید او را پیدا کنم، نجاتش دهم، او را دور نگه دارم از...

خنده‌های مضطربانه. یکی با شوخی می‌گوید: «خوشحالم که با شکم پُر پرواز نمی‌کنم.»

یکی دیگر جواب می‌دهد: «شک دارم که اگر این لرزشها ادامه پیدا کنه، برای کسی شکم پُری باقی بمونه.» نخودی می‌خندم و آرام می‌شوم. این فقط لرزشی ناشی از وزش باد بوده.

به یک توده هوایی سهمگین دیگر برخورد می‌کنیم --- بومب! فریادها در تمام کابین می‌پیچد. مردم کمربندهای ایمنی خود را می‌بندند و افرادی که ایستاده بودند سر جایشان می‌نشینند. توده هوایی دیگری تقریباً کل هواپیما را به لرزش در می‌آورد، انگار که یک گول، دم هواپیما را گرفته باشد و سعی می‌کند تا مسافران را بیرون پرتاب کند. حتی مهمانداران و خدمه داخل هواپیما هم سر جایشان می‌نشینند. این اضطراب آور است - همیشه در هواپیما این یک حس بدی را به انسان القا می‌کند وقتی که ببینی حتی حرفه ای‌ها هم، طوری رفتار می‌کنند که گویی یک دردسر در راه است. اما این یک نوع اضطراب معمولی انسانی است. بعد از چیزهایی که من از سر گذرانده ام این اتفاق اصلاً چیز مهمی نیست.

به عقب تکیه می‌دهم، به گریه بچه‌ها و دشنام فرستادن بزرگسالان لبخند می‌زنم. اظهار اضطراب دیگران هیچ‌گونه دلسوزی‌ای در وجود من ایجاد نمی‌کند. وقتی که ما از این توده هوایی رد شویم، حالشان خوب می‌شود. به هنگام نشستن هواپیما به روی زمین همه می‌خندند. به خانواده و دوستانشان از این سفر دشوار تعریف می‌کنند. یک داستان سرگرم‌کننده از گذشته، به محض اینکه آنها پا درون خانه‌شان می‌گذارند ترس و وحشت فراموش خواهد شد. همیشه وقتی که در حال پرواز هستید ایمنی کامل ندارید. همه این را می‌دانند، حتی اگر آنها به طور موقت لحظاتی اینچنینی را فراموش کرده باشند. من فکر نمی‌کنم که حتی یکی از مسافری داخل این هواپیما تردیدی برای دوباره پرواز کردن نشان دهند، علیرغم تمام صداها و لرزش‌ها -

در کابین خلبان از لولایش جدا می‌شود و به افرادی که در ردیف اول نشسته‌اند کوبانده می‌شود. جیغ‌هایی ناشی از شوک و درد. مسافری ردیف‌های عقب تر گردن می‌کشند تا ببینند چه اتفاقی افتاده. بعضی از آنها کمربندهایشان را باز می‌کنند و می‌ایستند. اضطراب در حال اوج گرفتن است اما بر همه غالب نشده. نه هنوز.

کمربندم را باز می‌کنم و خود را به سوی صندلی‌ای که کنار راهرو است، می‌کشم. یونی کجاست؟ احتمالاً در یکی از دستشویی‌ها است. من باید هرچه زودتر او را پیدا کنم. یک اتفاق بد در حال رخ دادن است. من باید او را پیدا کنم و اینطوری هر دو با این حادثه بد مواجه شویم.

در نیمه راه بلند شدن هستم که سر جا خشکم می‌زند. از اینجا می‌توانم داخل کابین خلبان را ببینم. ستونهای دود کابین را پر کرده. اولین فکر من - آتش! همین هم به اندازه کافی ترسناک است. اما این دود معمولی نیست. رشته‌های دود از زمین به سقف می‌روند، از چپ به راست، و در هر نوع زاویه دیوانه‌واری حرکت می‌کنند. دود که به صورت لایه‌ای شکل نمی‌گیرد. حالا که روی آنها تمرکز می‌کنم، مغزم هم همان چیزی را که حس ششمم به محض دیدن آنها تشخیص داده بود، تایید می‌کند. متوجه می‌شوم که آن رشته‌ها اصلاً دود نیستند.

آنها تار عنکبوت هستند.

موجود کوچکی از درون کابین خلبان بیرون می‌جهد و خودش را به صورت مردی که در ردیف دوم نشسته است، می‌رساند. او سر بسیار بزرگی دارد، اما هیكلش اندازه‌ی یک پسر بچه بسیار کوچک است با پوستی سبز. روی سرش به جای مو شپش و یا شاید سوسک‌های زنده در حال لولیدن در هم هستند-از اینجا تشخیصش برای من سخت است.- در کف هر دو دستش دهانی وجود دارد، و درون چشمانش خالی‌اش دو گلوله‌ی آتش.

نفس زنان می‌گوییم: «آرتری!» به طور غریزی چند قدم به سویش می‌روم. از شوک بوجود آمده بدنم کرخت و بی‌حس شده است.

مردم الآن واقعاً جیغ می‌کشند. کسانی که در ردیف‌های جلوتر نشسته‌اند می‌توانند آن شیطان را با دندانها و آتش درون کاسه چشمانش ببینند. آرتری صورت آن مرد را از هم می‌درد. خون فوران می‌کند. هرج و مرج و آشفتگی شروع می‌شود. تمام مسافری که اطراف آن مرد نشسته بودند در یک زمان بلند می‌شوند و به سمت راهرو مابین صندلی‌ها هجوم می‌آورند. هم دیگر را کتک می‌زنند تا بلکه بتوانند راهشان را باز کنند و از جلوی این بچه هیولا بگریزند.

شیطان دیگری از درون کابین خلبان پدیدار می‌شود. این یکی از روی سقف می‌خزد و خودش را روی سر یک خانم می‌اندازد. شبیه یک عقرب بزرگ است ولی صورتش تقریباً شبیه آدم‌هاست. هیكل شیطان بزرگتر از سر آن زن است و باعث می‌شود که گردن آن زن زیر وزن شیطان بشکند. شیطان هیس هیس می‌کند، بعد به طرف شخص کناریش -- که یک مرد است -- با نیش‌های روی دمش هجوم می‌آورد. آن نیش‌ها داخل چشم‌های مرد می‌روند و آنها را از حدقه بیرون می‌کشند. بعد شیطان می‌چرخد و تخم‌های ریزی را داخل چشمان مرد تف می‌کند. همین که مرد روی پاهایش فشار می‌آورد و جیغ می‌کشد، چندین حشره شیطانی از درون تخم‌ها سر بر می‌آورند. آنها سریع کار خودشان را با گوشتهای کنار چشم مرد آغاز می‌کنند و مانند یک ماده اشتعال‌زا روی صورت مرد پخش می‌شوند. چند لحظه بعد از صورت آن مرد چیزی باقی نمانده و شیطان در شرف حمله دیگری است، و این بار طمع‌اش یک بچه است.

دو شیطان دیگر از درون کابین خلبان بیرون می‌جهند، در حالت کلی شبیه به انسان هستند، ولی بدنشان پر از تاول و زخمها و جراحت‌های باز و عمیق و چرکین است. به آرامی می‌غرند، دستهایشان آویزانند،

هیولاهای وحشتناکی هستند. آنها خیلی ترسناکتر، تهدید آمیزتر و خونبارتر از آرتری و شیطان دیگر به نظر می‌رسند --- اما بعد به زمین می‌افتند و من می‌فهمم که آنها اصلاً شیطان نیستند. خلبان و یکی از خدمه هستند.

چیزی از روی آن انسانها و افراد بلازده ای که در راهرو افتاده اند، می‌پرد و روی صندلی‌های ردیف چهارم یا پنجم فرود می‌آید. شبیه خرگوش است، به غیر از برآمدگی بزرگ و زشتی که در پشتش قرار دارد و پنجه‌هایی که بسیار بزرگتر از حد معمول هستند. ("عزیزم، هر چی بزرگتر، برای تکه تکه کردن مناسب‌تر"، قسمتی از وجودم با این تفسیر به صورت عصبی می‌خندد.) کسانی که در آن ردیف اند، به این شیطان زل می‌زنند، بیشتر گیج شده اند تا وحشت زده. بعد او دهانش را باز می‌کند و مایعی را روی آنها می‌پاشد. آنها نفس زنان از پشت می‌افتند و پشت سر هم کلمات نا مفهومی را زیر لب زمزمه می‌کنند. اما بعد وقتی که آن مایع به گوشتشان می‌رسد سعی می‌کنند تا فریاد بکشند اما صدایی از آن‌ها در نمی‌آید. بعد مایع گوشتشان را می‌جوشاند و آن‌ها را تبدیل به لاشه‌های بی مصرفی همانند آن خلبان و خدمه‌اش می‌کند.

من هنوز سر جایم، در همان نقطه قبلی ایستاده ام و از ترس خشکم زده. از چیزی که پیش رویم در حال رخ دادن است واهمه‌ای ندارم بلکه از چیزی که در شرف روی دادن است نگرانم. با درماندگی فکر می‌کنم - چطور ممکن است؟ شیاطین نمی‌توانند بین دنیاها اینگونه عبور کنند. آنها چطور خبردار شدند که من اینجا هستم؟

در حالی که با درماندگی در جستجوی جواب سوالهایم هستم، و کابین پر از جنازه و جیغ می‌شود، شیطان جدیدی از کابین خلبان بیرون می‌آید. این یکی بدتر از همه آنها است. بلند و لاغر. پوست قرمز کم‌رنگش که پر از جای بریدگی و زخم است و از این زخم‌ها خون بیرون می‌زند. هشت بازو دارد که هر کدام به انگشتهایی بد شکل و قلبه ختم می‌شود - درست مثل دست کج و کوله ای که یک بچه نقاشی کرده - با سری بی‌مو و رشته‌های بلندی از گوشت که در واقع پاهای اویند. چشمان قرمز تیره با مردمک‌هایی حتی تیره‌تر. بینی ندارد. سوراخی باز در سمت چپ سینه‌اش وجود دارد. که به جای قلب، ده‌ها مار کوچک درون آن هیس هیس کنان در هم می‌لولند.

لردلاس من را پیدا کرده است.

درست یک سال بعد از ماجرای اسلاتر. او به قولش عمل کرد، چه موقع مناسبی هم برای این کار انتخاب کرده. با نهایت تاثیر گذاری و شوک.

ارباب شیطانی می گوید: «بچه ها.» صدایش درست مثل همان موقعی است که از آخرین بار به خاطر می آورم. آرام و پر از بدبختی، انگار که او تمام درد و رنجهای دنیا را تجربه کرده است. اگرچه او بلند صحبت نمی کند، ولی کلماتش در کل هواپیما بازتاب پیدا می کند و تا آخرین صندلی هواپیما هم می رسد. همه دست از فرار کردن، عجله کردن، تقلا کردن و جیغ کشیدن بر می دارند. همه نگاه ها روی موجود وحشتناکی خیره است که درست خارج از در کابین خلبان در هوا شناور است.

لردلاس لبخند ضعیفی به ما می زند، انگار که به مراسم خاکسپاری آمده ایم، اما با این تفاوت اساسی که کسانی که قرار است به خاک سپرده شوند، خود ما هستیم. زمزمه می کند: «چنین مرگ فجیعی، درست بالای ابرها. جدا مانده از زمینی که در آن متولد شدید. بیشتر شما بدون عزیزانتان در اینجا هستید. هر چند، بدتر نیست که آنها با شما هستند؟ مقایسه کنید، رنج تنها مردن یا همزمان رنج دیدن مرگ عزیزانتان» آهی می کشد. «عجب تراژدی حزن آوری»

او جلوتر می آید. مردم به صندلی هایشان بر می گردند و راهرو را خالی می کنند، تقریباً با دیدن شیطانی که به سویشان پرواز می کند، هیپنوتیزم شده اند. او در کنار ردیف سوم می ایستد. زن جوانی روی یکی از صندلی های کنار راهرو نشسته، حدود پنج یا شش سال بزرگتر از من است. لردلاس یکی از دستان مرطوب و چسبناکش را جلو می آورد و گونه های زن را نوازش می کند بعد فک زن را سفت می گیرد.

می گوید: «اگر در این فاجعه بزرگ این حرف برای تو آسایشی به همراه می آورد، به تو قول می دهم که رنج خیلی کوتاهی داشته باشی.» به او لبخند می زند. می توانم اشکی را که در چشمان آن زن جوان حلقه زده بینم. انگشتان لردلاس محکم می شوند. نیمه پایینی صورت زن را می کند و آن را برای آرتری می اندازد، که او هم با دهانهای کف دستانش آن را می گیرد، و با یک حرکت ناگهانی دو تکه اش می کند و حریرانه می بلعد. درست مثل سگی که یک لقمه چرب و نرم گیرش آمده باشد زوزه می کشد. لردلاس با یک رغبت بیمارگونه اضافه می کند: «اما این درد داره.»

بچه‌ای سعی می‌کند جیغ بکشد. پدرش دستش را جلوی دهان بچه می‌گذارد و جیغش را کوتاه می‌کند. همه به ارباب شیطانی خیره و در جای خود می‌خکوب شده‌اند. این آرامش قبل از طوفان است. در عرض چند ثانیه این کابین پر از آشوب‌های جنون‌آمیز خواهد شد. اما هیچ‌کسی نمی‌خواهد خودش اولین کسی باشد که طلسم سکوت را می‌شکند. شاید آنها - ما -- فکر می‌کنند که اگر همینطور بی‌حرکت باقی بمانند و بریده بریده نفس بکشند، این کابوس به خودی خود رفع خواهد شد. شیاطین رم نمی‌کنند و هیچ‌کدام از ما به وسیله این موجودات شیطانی سلاخی و قتل عام نخواهیم شد.

اما بعد --- حرکتی از پشت سر لردلاس. کسی جلو می‌آید و به کف کابین نگاه می‌کند، از پهلو خم می‌شود تا جلوی ارباب شیطانی را ببیند. شکم برای بار دوم پیچ و تاب می‌خورد اما بالاخره صدایم را باز می‌یابم.

فریاد می‌زنم: «یونی! از اون دور شو! سریع! قبل از اینکه اون ---»

لردلاس حرفم را قطع می‌کند: «برای چی، ارباب گروبیچ؟» قادر نیست خوشحالی‌اش را پنهان کند. «تو؟ اینجا؟ چه اتفاق مسرت بخشی.»

یونی دور شیطان معلق در هوا می‌چرخد. لردلاس هیچ توجهی به او نمی‌کند. همه توجهش فقط به من است، با نگاهی مجذوب من را نگاه می‌کند. سینه‌اش را سپر می‌کند، مارها وحشیانه‌تر از همیشه هیس هیس می‌کنند و در هم می‌لولند. برای یک لحظه احساس می‌کنم که یونی یک طلسم نامرئی‌کننده ایجاد کرده، که باعث شده لردلاس نتواند او را ببیند. امید با سوسوی کم‌رنگی در وجودم زبانه می‌کشد. اما به محض اینکه شروع به صحبت می‌کند این امید از وجودم رخت بر می‌بندد: «من اون رو احضار کردم، گرابز.»

یک قطره عرق، سردتر از یخ، بر تنم می‌نشیند. زمزمه می‌کنم: «تو...؟ چرا؟»

یونی می‌گوید: «اون تنها کسیه که می‌تونه تو رو درمان کنه، یادت میاد که چی به درویش گفتم؟ گفتم که مبارزه باید دوباره ترتیب داده بشه. به اون گفتم که اگه دوباره این مبارزه رو امتحان نکنیم، حماقت محضه.»

جیغ می‌زنم: «تو چی کار کردی؟ ما نمی‌تونیم با لردلاس معامله کنیم. اون به ما کمک نمی‌کنه. اون منو می‌کشه. تو رو می‌کشه. همه‌مون رو می‌کشه.»

یونی زمزمه می کند: «یه چیز یو می دونی؟» اخم می کند و سرش را به آرامی تکان می دهد، انگار که این فکر همین الآن به ذهنش خطور کرده باشد. «به نظرم تو درست میگی. اما با یک استثناء.»

سمت چپ یونی مردی است که یک بچه در بغلش گرفته. یونی دستانش را جلو می آورد و سعی می کند که بچه را از دستان مرد بیرون بکشد. مرد اجازه نمی دهد که او بچه را بگیرد. یونی تقلا می کند اما مرد بچه را سفت می چسبید. یونی شانه بالا می اندازد، به جلو خم می شود و مرد را می بوسد. من گیج و سردرگم به او خیره می شوم، اما وقتی که می بینم پوست صورت مرد خاکستری می شود، و بعد کنده می شود و رگها و استخوانهای زیرش نمایان می شود، این سردرگمی خیلی سریع به وحشت بدل می شود. مرد دیوانه وار می لرزد اما بچه را که شروع به گریه کرده است هنوز هم رها نمی کند.

یونی سرسختانه او را می بوسد تا اینکه یک صدای تیز و گوش خراش به گوش می رسد. در حالیکه صورت مرد به لبانش چسبیده اند، یونی دهانش را بالا می آورد، گردن مرد به سرش چسبیده، بقایای لبهای مرد بین دندانهای یونی گیر کرده.

او سرش را بر می گرداند و تف می کند. و سر مرد را به سمت زمین پرتاب می کند.

اضطراب اوج می گیرد. مردم دیوانه می شوند و به سمت راهرو می دوند. شیاطین با صدای بلند می خندند و با رغبت تازه ای به افرادی که اطرافشان هستند حمله می کنند. کشت و کشتار اوج می گیرد.

در حالی که خشکم زده، سر جایم ایستاده ام. بیشتر از همیشه وحشت کرده ام، نگاه خیره ام به یونی است. او با نگاهی مجذوب من را نگاه و لبهایش را تمیز می کند. بعد لردلاس کنار او می آید. چهار تا از بازوهایش را دور آن دختر زال می اندازد و از روی زمین بلندش می کند. یونی لبخند می زند و گونه اش را می بوسد، خونی را که در کنار لبهای لردلاس جاری است می لیسد. در حالی که مثل پلنگ می خندد به من اشاره می کند: «متعلق به توئه --- /ریاب.»

ادامه دارد ...

چه جهنمی در پیش رو است؟

